آگهی

کتاب عوارف المعارف که مشتمل است بر چندین
رساله از آثار منثور و منظوم جمعی از بزرگان اهل
عرفان که در یک مجلد بدون گسسته با وجودیکه سابقاً
دو مرتبه بطبع در آمده نسخه آن بسیار کمیاب
و طالبین از بدست آوردن آن محروم بودند کتاب
فروشی جهان نما با دقت کامل و تصحیحات لازمه بطبع
آن اقدام نمود - کسانیکه میخواهند بکلمات واصطلاحات
عرفا و طریقه سیر و سلوک آشنا و از سر چشمه زلال
معرفت برخوردار و باسرار وحدت آگهی یابند این
مجموعه نفیس بهترین هادی و راهنما و شکی نیست که
مطالعه این کتاب آنها را برموز حقیقت و یزدان
شناسی واقف خواهد ساخت   حسین جهان نما

(مجموعه)

(عوارف المعارف)

مشتمل بر رسائل ذیل الاسامی

۱ - حق الیقین شیخ محمود شبستری علیه الرحمه
۲ مرآت المحققین شیخ محمود شبستری
۳ نور الوحدت خواجه حوراء متخلص بمغربی
۴ - کنز الرموز میر حسینی علیه الرحمه
۵ - اصول و فروع دین ظاهری و باطنی نورعلیشاه
۶ - جامع الاسرار «
۷ - اسرار القلوب فی بیان آثار الغیوب
۸ - کنز الاسرار نورعلیشاه
۹ - ترجیع بند ناصر خسرو علیه الرحمه
۱۰ - ترجیع بند شیخ عراقی ره
۱۱ - ترجیع بند شاه نعمت الله ره
۱۲ - ترجیع بند خواجه حوراء ره
۱۳ - ترجیع بند هاتف ره
۱۴ - غزلیات شاه نعمت الله ره
۱۵ - مناجات شیخ بهائی ره

کتابفروشی جهان نما - شیراز

۱۳۱۷

مجموعه عوارف المعارف

کتاب حق الیقین

تألیف قدوة العارفین

شیخ محمود شبستری

از انتشارات

کتابفروشی جهان نما



شیراز ۱۳۱۷

چاپخانه « مظفری » شیراز

فهرست مافي هذه المجموعة الشريفه المسمي
بعوارف المعارف

فهرست کتاب



كتاب

حق اليقين

بسم الله الرحمن الرحيم

ای پیداتر از هر پیدائی وی آشکاراتر از هر هویدائی
پیدائی تو با پنهانی سازگار و پنهانی تو چون پیدائی آشکار
نه پیدائی تو از پنهانی در میان و نه پنهانی تو از پیدائی بر کران

ای هستی که هیچ نیستی در هستی تو ورو نیابد و هیچ
نیستی هستی ترا نشاید نیست هستی تو با هستیها
کل یوم هو فی شأن و نیست نیستیها با هستی تو
کل من علیها فان یگانگی تو در ازل و ابد بیك قرار منزه

ومبرا از اضافه وسست اندك وبسيار ع آن كسست
تو را داند تا بر تو ثنا خواند هم سپاس ست كه بر
جناب تو بر كاراست وهم ستايش تواست كه تورا سزاوار
است ودرود وسلام پاك وپاكان حضرت تو بر روح
روان حامد انت كما أثنيت وشاهد و ما رميت اذ رميت
نقطه بدايت جمال كنت نبياً و آدم بين الماء والطين وزبدهٔ
نهايت كمال ولكن رسول الله وخاتم النبيين ناظر لقد راى
من آيات ربه الكبرى وسامع فاوحى الى عبده ما اوحى محرم
خلوت سراى اسرى صدر صفه اصطفى محمد مصطفى
عليه وعلى آله آلاف التحيه والثناء و هزاران هزار آفرين
بر اهل بيت پاك و پاك آئين و ياران گزين او كه
صف پيشين و صفه نشين ولا سيمد باد اى جان عزيز اين كتاب
مسمى است بحق اليقين فى معرفة رب العالمين كه حضرت
عزت از خزانهٔ غيب باين ضعيف مسكين كرامت فرموده
مشتملست بر هشت باب باراء ابواب بهشت وهر بابى از
آن مشتمل بر حقايق و دقايق و لطايف و ترتيب بابها
اينست باب اول در ظهور ذات حق تبارك و تعالى و تقدس

وبيان مقام معرفت **باب دويم** درظهور صفاتی او تعالی وبيان مقام علم او **باب سيم** در مظاهر و مراتب آن و بيان مبدء **باب چهارم** در وجوب وحدت واجب تعالی **باب پنجم** در ممکن الوجود و کثرت **باب ششم** در تعين حرکت و تجدد تعينات **باب هفتم** در حکمت تکليف و جبر و قدر و سلوك **باب هشتم** در بيان معاد و بيان حشر و حقيقت فنا و بقا **و بعد** بر صاحب بصيرت پوشيده نيست که مبدء جمله مشکلات و معضلات نظری و مادهٔ اختلاف موحد و متکلم و حکيم منحصر است در اين ابحاث که ازفضل حضرت باری در اين کتاب بحد تعين رسيده بروفق نقل و عقل و ذوق و تصديق هر حقيقتی ازحقايق و اثبات هر دعوی از دعاوی دو گواه عدل نقل و عقل اعنی برهان واضح و قرآن ناطق قائل گشتند براين سبيل مطالعه کنندهٔ بعد از تحصيل علوم عقلی و نقلی و استعداد اين نوع علم از ذوقيات و ديگر شرط تجريد باطن است از امور عادی و خلاص يافتن از ربقهٔ تقليد و ترك شکوك **و من الناس من يجادل**

فی الله بغیر علم و تعصب **من اضله الله علی علم** و تامل
بسیار درهر بحثی ازاین ابحاث که درالفاظ غایت اختصار
اختیار آمده و در بعضی از معانی سر و اخفا مستور
والله یجمع بیننا و بینکم وهو خیر الحاکمین

❁(باب اول)❁

درظهور ذاتی وجود حضرت حقتعالی و تقدس ومقام معرفت مشتمل برحقایق

حقیقة هستی تبارك وتعالی پیداتر ازهمهٔ هستیهاست
زیرا که او بخود پیداست وپیدائی سایر هستیها بدوست
الله نور السموات والارض **حقیقة** دلیل هستی او به
حقیقت جز او نیست که هیچگونه کثرت را بهستی او
راه نیست و دلیل را ازهستی نا گزیر بود **اولم یکف
ربك انه علی کل شیئی شهید** **حقیقة** هستی او تعالی
و تقدس نماینده خوداست که نمایندگی حقیقی جز ازهستی
حقیقی نیاید **افی الله شك فاطر السموات والارض** **حقیقة**
هرهستی که هست بالضروره بقوه یا بفعل مدرك هستی
خوداست **بل الانسان علی نفسه بصیرة** وآن مسلزم ادراك
هستی مطلق است که عام روشنتر ازخاص بود و فی

انفسکم افلا تبصرون **حقیقة** ادراک هستی حق که اعرف واظهر است مقدم است بر ادراک نفس که نفس از عالم امر است **والله غالب علی امره** و از این جهت نسیان حق را مستلزم نسیان نفس نمود که نسیان بعداز معرفت بود **نسوا الله فانسیهم انفسهم** **تمثیل** ادراک مبصر بی واسطه نور دیگر چون شعاع صورت نبندد با آنکه شعاع از غایت ظهور در اینحالت غیر مرئی نماید تا اینجا که طایفه انکار آن میکنند نوریکه واسطه ادراک شعاع بود بدان قیاس باید کرد **نور علی نور یهدالله لنوره من یشاء** **حقیقة** معرفت حقتعالی ذوات انسان را فطریست که وجود منبع کمالاتست وفطرت قابل تغیر نیست **فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم** **حقیقة** حق موجودات را از واهب الصور دراحسن الصور آورده اند که **الذی احسن کل شیئ خلقه** صورت احسن بدن بدنی وعبادت ظاهراست وآرایش آن اسلام است **صبغة الله و من احسن من الله صبغة** و صورت احسن نفس معرفت و آرایش آن ایمانست **اولئک الذین کتب**

فی قلوبهم الایمان فرع هدایت عام لازم معرفت است
الذی اعطی کل شیئی خلقه ثم هدی نتیجه توجه به
مقصد حقیقی تابع هدایتست ولکل وجهة هو مولیها
حقیقة معرفت و هدایت و توجه جزئی بکلی با عارضهٔ
یقین منتج شوق بود ازجهة جزوی ومنتج جذب از جهة
کلی وما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی
صراط مستقیم حقیقة نار جذب وشوق و محبت ارادی
موجودات موجب حرکت بطوع است ائتنا طوعا
او کرهاً قالتا اتینا طائعین نتیجه حرکت محدوب
بسوی جاذب جز بر خط مستوی که صراط مستقیم است
صورت نبندد و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان
ربی علی صراط مستقیم رمز تعدد حرکات و طرق
بر وفق تعینات عدمی غیر متناهی است ولکل جعلنا
منکم شرعة و منهاجا سر نازك محیط خطوط طرف
نقطهٔ هستیها جز نیستی نیست که عین هستی است
که جناب مقدس او تعالی شأنه از کثرت مبراست
والله بکل شیئی محیط حقیقة جهة امریست اعتباری

متوجه محیط بهر کدام جهة که حرکت کند بسوی محیط
بسبط باشد **قل الله المشرق والمغرب فاینما تولوا
فثم وجه الله ان الله واسع علیم** نتیجه شوق محبت
بواسطه بعد وحجاب درجات تعین اقتضای ذلت اعنی عبادت
کند **ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن
عبدا** لازمه عبادت از عابدیکه تعین پیش او عدمیست
بهر طریق که واقع شود مخصوص گردد بذاتی که تعین
او عین هستی بود **و قضی ربك الا تعبدوا الا ایاه**
وجمله عابد حق باشند **وکل له قانتون ای کل له
عابدون** نتیجه ایة ظهور این امور شامله از ادراك و
معرفت وشوق و هدایت وتوجه وحرکت وعبادت بحسب
کثرت وقلت تعینات رتبهٔ ظهور وجود بود از این جهة
در بیشتر از مواضع تعبیر از نطق عام باعتراف حامد به تسبیح
فرموده که از صفات سلبی است **و ان من شیئی الا یسبح
بحمده** حقیقة چون درمظهر انسانی مرتبت بنهایت
رسیده وصفات واسماء کلیة دراو ظاهر شده اعتراف بنطق
خاص وبصفت اضافی صادر گشت **و اذ اخذ ربك من**

بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم
الست بربکم قالوا بلی جواب سؤال مقدر
انکار منکر عارضی است و ازاین جهة باندك اشاره زایل
میگردد و بر اعراف فطری باز میاید ولئن سئلتهم من
خلق السموات والارض لیقولن الله حقیقة گفته شود که
معاد بر وفق معاش بود در مبدء ماتری فی خلق الرحمن
من تفاوت و درمعاش یارحمن الدنیا والاخرة و درمعاد
حکم کلی رحمتی وسعت کل شیئی

(باب دویم)

دربیان ظهور صفاتی حق تبارك وتعالی و بیان مقام عام

چون محقق شد که ادراك هستی جزوی وکلی هستیها
ضروریست بباید دانست که وقتها ادراك هستی کلی
مظهر آئینه ادراك هستی جزوی بود و این مقام معرفت
است ونص اولم یکف بربك انه علی کل شیئی شهید
والله نورالسموات والارض من عرف نفسه فقد عرف
ربه مبین این مقام است و گاه بعکس آن بود که مقام

علم است و آیهٔ **سنریهم آیاتنا فی الافاق** ای صفاتنا و اعمالنا **وفی انفسکم افلا تبصرون** ای فی الانفس مبین این مقام است بلکه بیشتر آیات تنزیل واخبار و آثار در این قسم وارد است ازآن جهة که بافهام اقربست و مستلزم ادراك ادراك است که حکمت بعثت انبیاء ورسل است اینچنان که بیان کرده شود **انما انت مذکر و کلا انها تذکرة** یعنی افعال واعمال **حقیقة** نفس ادراك فطری یعنی معرفت بسیط قابل تفکر نیست که تحصیل حاصل محال است بلکه تفکر حجاب او میگردد و ازاین جهة فرمود **لاتفکروا فی ذات الله** بلکه محل تفکر ادراك ادراك است بواسطه آیات بدین سبب تفکر را بآیات حواله نمود که **یتفکرون فی خلق السموات والارض و قل انظروا ما ذا فی السموات والارض** حقیقة ادراك فطری جزئی یعنی معرفة عین ادراك ادراکست یعنی علم که آن بسیط است واین مرکب **وتریهم ینظرون الیك وهم لایبصرون فائده** مناط تکلیف و امور و حکم ادراك ادراك است نه ادراك بسیط **یا ایها الذین آمنوا**

آمنوا وديگر زياده و نقصان ايمان بلكه حقيقة ايمان كه تصديق است نه مجرد تصور همچنان كه در اين مقام بود **ليزدادوا ايماناً مع ايمانهم قاعده** سبب وحكمت تكوين و ايجاد و ايمان باصطلاح حكما وتجليات و شهودات وظهورات باصطلاح عرفا ظهور رتبه وجود ادراك ادراك است از آنكه ادراك بسيط فطريست و تحصيل حاصل محال وعرض وغايت آنكه صور كلى كه در نفس وجود مركوزاست بواسطهٔ حواس كه بمثابه آئينه‌اند مر صور جزئيات را مطابق گردد و ادراك دويم حاصل شود ونتايج جزئيات كه مقدمات بالقوه‌اند بفعل آيند و اعتراف جوارح و استقامت مزاج حاصل گردد **فاقم وجهك للدين حنيفاً فطرت الله التى فطر الناس عليها** اشاره بدان است وعلم اليقين بمرتبهٔ عين اليقين وحق اليقين رسد و ازاين جهة درسبيل امر بفكر و نظر و تفكر مؤكد است ومتفكر ممدوح **اولم ينظروا فى ملكوت السموات والارض** حقيقة محل غلط ومجال ضلال همين ادراك ادراك است كه نسبت وجودبا عدم يعنى ظهور

درمظاهر محل امور عدمی واعتباری است انچنانکه در تمثیل صورت و آینه گفته شد و اختلاف امم و شعب مذاهب و جهل مرکب ازاین مقام است و **اذا ذکروا لا یذکرون** و اختلاف را بادراك فطری راه نیست **کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین وانزل معهم الکتاب بالحق لیحکم بین الناس فیما اختلفوا فیه** **تمثیل** چون آتش درسنك و آهن و میوه دردرخت و دانه وآب درزمین و صفا درآهن و علم درعقل وایمان درنفس مرکوزند واخراج آن را اسبابی است آینه علم جز تذکر نیست **ولقد یسرنا القران للذکر فهل من مدکر** **حقیقة** انچنانکه نفس ادراك که معرفة است مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام است ادراك ادراك که علم است مستلزم عبادات اختیاری وسیر وسلوك و رحمت خاص است که **ماخلقت الجن والانس الا لیعبدون** **فائدة** مظهر این رحمت همچنان که مظهر رحمت عام است مظهر رحمت خاص است که **بالمؤمنین رؤف رحیم** **حقیقة** مبدء این نوع عبادت ازمقام کثرت

وبعد عَدمی است که تعظیم امر نسبی است که کثرت متحق نگردد الا براین هرچند نسبت بیقین که مقام وحدتست وکشف حقیقی ساقط میگردد **واعبد ربك حتی یأتیك الیقین** حقیقة و اصل کامل در وقت استغراق مقام معرفت گر بعلم پردازد که از رهگذر حواس داخلی یا خارجی حاصل میشود محجوب گردد که **لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی** فرع چون متنزل شود ارشاد وتکمیل بحسب مرتبهٔ کمال وصال بایات نزول کند اعلی منزل اوآیات کبری بود و بیان وجدان آن جز بطریق اجمال ممکن نشود **فاوحی الی عبده ما اوحی** حقیقة غایت علم یعنی ادراك ادراك عدم ادراك است جهة آنکه مدرك حقیقی غیرمتناهیست وعلم متناهی واین عدم ادراك ادراکی بود بی ادراك ادراك وادراك عدم ادراك دراین مشهد حیرت واستغراق مدرك بود در مدرك و از این جهة که باعدم ادراك است بجهل وغفلت ماند وصاحب این حال از این وجه مستور گردد و **تحسبهم ایقاظاً وهم رقود ونقلبهم** سر نازك

بعداز اینحال حالیست که ازمقام کثرت که شرك خفی است مرتفع گردد وفناء مدرك و ادراك در مدرك آن چنانکه هست ظاهر شود که **یوم تبدل الارض غیر الارض و یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب** ولوازم آن ازانتشار کواکب وتکویر آفتاب وغیر آن حاصل گردد وندای حقیقی ازلی و ابدی بگوش هوش سالك بیهوش رسد که **لمن الملك الیوم** و ازخلای فنای حقیقی صدائی خیزد که **لله الواحد القهار** **تمثیل** عقل راادراك این شهود بمثابه محسوسات حسی است نسبت باحسی دیگر یا چون نسبت امکنه است نسبت بالوان یا طبیعت ناموزون نسبت باموزونات طبعی چون شعر و اصول موسیقی ازآنکه تصرف او باموری مذکور بواسطهٔ نسبتهای خفیه است ازاشخاص وانواع کلمات واین جمله ازامور نسبی است و از عالم خلق است و ادراك عالم امر و رأی اینست فکیف ادراك مالك امر وخلق که از این جمله منزه است **الا له الخلق والامر فتبارك الله رب العالمین** رمز ازتنگنای این مقام است **لایسعنی فیه ملك مقرب**

ولانبی مرسل فرمود (لواطلعت علیهم لولیت منهم فراراً ولملئت منهم رعباً (سر نازك) کمال نبوت ازروی نبوت بکثرت است (فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط و تحقیق ولایت در وحدت که (لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل) اگر چه قوت نبوت (۱) بحسب قوت ولایتست که نوراو بمثابهٔ نور قمر است از آفتاب که ازنبوت مستفاد است لیکن مخالفت از جهة وحدت و کثرتست که (تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال (نکتة) مبدء ولایت غیر نبی نبوتست و مبدء نبوت نبی ولایت (قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله (دقیقة) باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت بمقامی رسد که از ولایت نبی بدو فیض رسد واتحاد تا غایتی رسد که نبی از وجه نبوت محض در بعضی امور تابع ولی باشد بحقیقت متابعت خود کرده باشد در مرتبهٔ دویم وحی و این هنگام باثبات مخالفت درغیر نبوت (خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم) اتفاق افتاد (هل اتبعك علی ان تعلمن مما علمت رشدا و هذا فراق بینی و بینك) (دقیقة) از سعت دائره

---

(۱) نسخه بدل قوت ولایت بحسب قوت نبوت است

ظهور خاتم‌النبیین ص که مظهر اسم رحمن است و آن غایت
کمال نبوت است و صفای مظهریت است ولایت تام بظهور
آمد تا جامع مخالفات دائره طرق گشت و سعادت در متابعتِ
او صلعم منحصر شد و صورت مخالفت در اجتهادات احکام
افتاد و اصول بر یك اساس قرار گرفت ومجتهد احکام اگر
چه مخطی است مصیب گشت (و ما ارسلناك الا رحمة
للعالمین (دقیقة) چون عارف بدین مقام رسد و متحقق
گردد یعنی از ولایت نبی بی واسطه دیگری استفاضه نور کند
اکنون از مرشد خارجی مستغنی اشت که تصرف خارجی
جهة ریاضت نفس است وصفت نفس عارف آنست که فرمود
(کلبهم باسط ذراعیه بالوصید) ودیگر مرشد برای دلالت و
هدایت سلوکست و حال عارف ضلال و حیرت در مقام
بی یبصر و ینطق است (ومن یضلل الله فلن تجد له ولیاً
مرشدا (سری نازك) ادراك ادراك بنابر غلبهٔ ظهور بر بطون
از شدت ظهور نسبت مسمی است بظاهر و خلق و ادراك عدم
ادراك بنا بر غلبه بطون بر ظهور از وجهی عابد است
و از وجهی معبود ~~وظهور~~ از شدت بطون نسبت مسمی

است بباطن و حق (هوالاول والاخر والظاهر والباطن) (سرسر)
ظهور وجودیست و وجودی عین وجود است که غیر جز عدم
و عدمی نیست و عدمی همچنان عین عدم است که واسطهٔ
میان وجود و عدم نیست و ظاهر وجود یست و باطن عدمی
پس آنچه بنزد محجوب خلق است در واقع حقست که بر
او محجوبی و مخلوقی ممتنع است (والله غالب علی امره
(حقیقة) اظهار ظاهر گردد واو ظاهر تراست از هر ظاهری
و اخفأ باطن گردد و او باطن تر است از هر باطن که ظهور
و بطون او حقیقتست بخلاف ظهور ظاهر در بطون باطن
پس او ظهور ظاهر بود وبطون باطن و بطون و ظهور در
حقیقت متحدند (والله مع الله) (فائده) بنا بر آنکه صورت
ظهور هر ظاهر بوجود است و هستی اوظاهر تر از هر ظاهر
است پس هستی او نسبت بهستیها اول و باطن است ونسبت
بظهور خودش ظاهر و آخر (هوالاول والاخر والظاهر
والباطن) (حقیقة) ظهوروقیام مفهوم هر یکی از اول وآخر
وظاهر وباطن بدان دیگر است که متضایفانند بلکه ظاهر
عین باطنست چون اعتبار بطون کنند و باطن عین ظاهر

است چون اعتبار ظهور کنند و در هویت که مسمی آن هواست
و غایت انطماس تعینات حسی و وهمی و خیالی وعقلی است
وقاهر مجموع تعینات متناهی است (و هوالقاهر فوق عباده
(حقیقة) حقایق هو بحقیقت هویتی را سزاوار است که مستفاد
از غیر و مغایر وجود نیست و هر ذاترا که هویت او از
غیر وجود بود یا مغایر وجود باشد لذاته هوهو نبود بل
هو لغیره بود هوالله الذی لا اله الا هو (نکته) دوچشم هاءهو
جامع دو مفهوم است که ذات و افعال است (و من بینهما
برزخ لا یبغیان اعنی الصفات) چون باسم ذات که لفظالله است
پیوندد یکچشم کرددو سبت و اضافه مرتفع شود (قل الله
ثم ذرهم (لطیفه) حقیقة هویت پوشیده‌تر بود از مفهوم ظاهر
و باطن و اول وآخر و از این جهة بعدازاین صفات ختم فرمود
بهو و هو بکل شئی علیم و هو بکل شئی قدیر (تنبیه)
آنچه مفهوم این درویش است از این آیه اگر نوشته شود
ظاهراز یك مجلد زیاده آید (قل لوکان البحر مداداً لکلمات
ربی لنفدالبحر قبل ان تنفد کلمات ربی (حقیقه)طاهر
و باطن واول وآخر چون هریك از غلبه ظهور تنزل کرد

و بفعل آن ظهور و بطون عالم شهادت و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم باسم مبدء مظهر صفات متقابل گشت چون رضا و غضب و لطف وقهر و بست و قبض و از شایبه تعلق بفعل معبر شد بدین صفات جمالی و جلالی (تبارك اسم ربك ذی الجلال والاکرام) و انوجه دیگر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت بنور وظلمت وکفر و ایمان وروح و جسد (خلق الموت والحیوة وجعل الظلمات والنور) (حقیقة) در مظهر کلی که نقطهٔ آخرین محیط مراتب وجود است آنچنانکه تو را روشن گردد هر دووجه بر وفق نقطهٔ اول مجتمع گشت که مرکب بود از غایت سفل مرکز و علو ومحیط اعنی عنصر خاکی وروح اضافی واز این سبب مسجودی وخلافترا سزاوار آمد (وعلم آدم الاسمأ کلها و ما منعك الا تسجد لما خلقت بیدی) (خاتمة) ظهور این کمال بیگانکی بود که ختم نوع آخرین است که مقصود اظهار است از آنکه علت غائی بوجود ذهنی مقدم است و بوجود خارجی متاخر که (نحن الاخرون السابقون)

(باب سیم در مظاهر و مراتب آن و بیان مبدء)

(مقدمة) شدت ظهور مدرك مانع ادراك بود بمثابهٔ ظلمتی که از ادراك قرص آفتاب بدیده رسد واضلهٔ علی علم دیگر ادراك‌ادراك جزبواسطهٔ امری داخلی‌یاخارجی‌حاصل نشود که آن آیات آفاق وانفس است (ان فی‌خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب) (دقیقهٔ) نماینده هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراك بود تا چیزی از آن نموده نپوشاند او را ننماید و اگر جملگی بنماید نماینده نماند (مثل نورهٔ کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری)(حقیقة) پس شاید که چیزی تاریك یعنی عدم مطلق نماینده روشنی بود یاروشنی یعنی عدم ممکن نماینده روشن تری گردد چون آینه نسبت بقرص آفتاب (سنریهم آیاتنا فی‌الافاق وفی انفسهم افلا تبصرون) (قاعده) تقابل در میان نماینده و نموده جهة نمایش ضروری است و مقابل هستی جز نیستی نیست (والله الغنی وانتم الفقراء) (حقیقة) نماینده تا به نیستی بعضی از تعینات که مسمی است بتخلیه و تصفیه موصوف نگردد نمایندگی از او نیاید بلکه بحقیقت نماینده خود آن نیستی است غایة

ما في‌الباب آنست که در بعضی از صور خود نیستی قائم بود بهستی اعتباری که او نیز نیستی است و بضرورت نماینده هستی جز نیستی نبود لیکن نه بر سبیل حلول یا اتحاد یا ارتکاز که اینجا نسبت دو هستی است با یکدیگر بلکه بر وجه تقابل و تضادو وجودوعدم (خلقتك من قبل ولم تك شیئا) (تمثیل) ظلمت ضد نور است وترکیب درمیان دو ضد محال وظل که ضوء دویم است از این دو حقیقت حاصل میشود (الم تر الی ربك کیف مدالظل) (حقیقه) صفا اعنی نیستی در تقابل اگر چه نمایندگی نسبت با مظهر کافی آمد لیکن با نسبت ظاهر که ادراك ثانی است مرحقیقت خودش را از مظهر بواسطه تعاکس وکدورت میان یا پشت آینه مثلا همچنان شرط است تاعکس دویم صورت نه بندد ودر اینمشهد اسرار ناگفتنی بسیار است (انی خالق بشراً من طین فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعواله ساجدین) (لطیفه) انی خالق اشارتست بشرف علت فاعلی و بشراً بصوری ومن طین بمادی فاذا سویتة ونفخت فیه من روحی فقعواله ساجدین) بعلت غائی شرف هر یکی پوشیده نیست

(و ذالك ذكرى للذاكرين) (حقيقة) كلى نهايت ظهور مراتب كليات و اختلافات ذاتى بر نوع آخر واقع استيعنى در انسان كه ايجادان جز بعد از اصناف وانواع واقع نميشود واين بحقيقت اظهار ماهية بالقوة بفعل استنه مبدء ايجاد بعد از آخر كه تنزل حقيقت از مقام كلى بجزو يست و اعيان ثابته كه بجزوى هويت با تمام رسيد عدم محض بود و بعد از آن ظلمت و كدورت بودودرصحيح بخارى كه بيان ايجاد عالم ميفرمايد بدين معنى تصريح فرموده كه آدم راروز جمعه بعد از عصر آفريد وروز شنبه يعنى بعد از آن چيزى نيافريد بدين سبب كه يكوجه او ظلمانى و عدمى بود انعكاس از اوزايد وحامل حقيقة ظهور وجود جز او نشايد (وحملها الانسان انه كان ظلوماً جهولا) (حقيقة) امر عام از حيثيت مفهوم اگر چه بكلى نزد يكتر بود ليكن خاص از حيثيت حقيقت كه امر خاص است جمع بنمايندگى اولى است كه هرچه عام راست خاص راست (ولا ينعكس و هو الذى انشاكم و جعل لكم السمع والابصار والافئدة) (حقيقة) ظهور وجود حقايق اسماء كه نسبت كمال ذات ومراتب وجودند در افعال است كه شئون و تجليات حقايق با مراتب تعينات

بحد ظهور کلی میپیوندد و باز ظهور جماکی بر جمله آن در حقیقت انسان است که واحد کثیر و فرد جامع است (خلقکم من نفس واحدة وعلم آدم الاسمأ کلها و خلق منها زوجها و بث منهما رجالا کثیراً و نساء) (حقیقة) چون روی آینه را تسویه و تعدیل و تصفیه و تکمیل باتمام رسد و متوجه وجه باقی شود که غرض و غایت ایجاد ویست و کلیت او بیتوهم حلول و اتحاد مستغرق صورت حقیقت بیصورت گردد که نفخ صور اشاره است بآن واسطه شود در میان غیر و وجه باقی و چشم غیر از او پشت نماید وتیره آید واورا خلیفه نام آید ومحل اعتراض گردیده که (اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء) (فائدة) چون تقرب مخصوص گردد متوجهات را مسجود آید که (فسجد الملائکة کلهم اجمعون) (تمثیل) هوا اگرچه لطیف تر از خاکست و عالی تر است و نخست شعاع بدو میافتد لیکن حرارتی که از شعاع آفتاب در زمین حاصل میشود در او مؤثر است و برودت ذاتی اودر نسیم بواسطهٔ آنحرارت بحد اعتدال میرسد و سبب اظهار آثار علوی و

سفلی میشود پس از این وجه زمین عالی تر از هوا بود
و این علو مکان است (ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم
فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر
ممن خلقنا تفضیلا) (حقیقة) علم بذات بسیط مجرد
لو امور سلبی که مفهوم تسبیح و تقدیس است حاصل نگردد بلکه
بی انضمام امور اضافی ممتنع است ومجموع سلب و اضافه
جز در مرکب صورت نبندد که دانستن امری بی نمونه در
نفس داننده محال است (و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم
علی الملائکة) (حقیقة) نماینده شخص نگرنده در آینه
نماینده انسانیست که عبارت است از حقیقتی که اجزأ آن
نفس و بدن و هیئت اجتماعیست نه هر یکی از این مجموع
(ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین)(حقیقة)
نمایندهٔ شخص نگرنده در آینه بحقیقت صورت عکس اواست
نه نفس آینه (و فی انفسکم ای فی حقیقتکم و عینکم
افلا تبصرون) (دقیقة) باز در دیده بیننده عکس صورت
او عکس آینه بود که بانسان العین مسمی است و باز آنعکس
را چشمی است نگرنده پس خود بخود نگرنده خودی خود

است (لاتدرکه‌الابصار و هو یدرك‌الابصار) (خاتمة) آینه وعکس و دیده و مردمك عین یکدیگرند وآن شهود احدیت جمع ومقام محمدی است ص که حقیقت وحدانیت در مظهر فردانیت بتمامه ظاهر شود (وما رمیت اذ رمیت ولاکن‌الله‌رمی

باب چهارم

در وجوب وحدت او تعالی و تقدس

(حقیقة) ذات هستی اقتضای یگانگی مطلق کند که غیر هستی نبود (شهدالله انه لا اله الا هو) (حقیقة) ذات هستی دیگر که غیر هستی است بر هستی مقدم نیست که (تقدم الشئی علی نفسه) لازم آید پس هستی واجب یگانه بود (لا اله الا هو فی‌الاخرة والاولی) (حقیقة) باهستی نیستی در نسازد که ضدین‌اند نه هست ونه نیست یعنی‌امکان اعتبار یست‌حقیقتی در خارج ندارد آنچنانکه گفته شود (ءاله مع‌الله) (حقیقة)ممکن در وقت هستی واجب‌الوجوداست و در حقیقت اعتباری عدمی خود باقی است و اگر نه قلب حقایق لازم آید و وجوبیت نسبت بظهور و وجود اعتباری

دیگر است او را و همچنان واجب دائماً بر وجود ذاتی
خود باقیست که بهیچ وجه اعتبار تغییر وتبدیل در او نیاید
(و هوالان علی ما علیه کان) پس باوی وجود دیگر نیست
(ان الله لغنی عن العالمین) (لازمه) وجود عین خیر
است و عدم عین شر وشراز اعتبار و نسب خیزد (و ما
خلقناهما الا بالحق) (قاعدة) یگانگی ذاتی که ذات لذاته
اقتضای انتقاء غیر کند جز هست حقیقی رانیست و این
یگانگی مسمی است باحدیت که یگانگی مجرد بود از نسب
و اضافات تا غایتی که منزه بود از مفهوم آن الفاظ و از
نفی مفهوم این الفاظ و از جمله مفهومات و یگانگی صفات
که ذات را در صفات الوهیت است نفی مماثل و مشارکترا
کندو مسمی است (۱) بوحدانیت همچنان مخصوص است بهستی
و در حقیقت مغایرت میان دومرتبه نیست لیکن به نسبت
با مفهوم فرموده (والهکم الهواحدوالله احد) (تأویل) احدیت
من حیث المفهوم از قبیل اسم ظاهر است که عین هستی
است و از غلبهٔ ظهور او است که غیر باالله در نگنجد
(قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون) و باز صمدیت (من

۱ـ نسخه بدل مسمی است بواحدیت

حیث المفهوم الذی لاجوف له) از قبیل اسم باطن است و از
غلبهٔ بطون او است که هیچ گونه کثرت در مسمی الله نگنجد
و چون ظاهر و باطن در آنجناب متحدند هر دو اسم صفت
لفظ الله آمدند که تکرار لفظ الله مفید عدم تقدم و تاخر و
اثبات اتحاد هر دو صفة آید و مسمای الله که مفهوم هویت
است یعنی غیب مطلق که کلی بی جزویت مجموع او است
چون احدیت از ظاهر مقتضی نفی غیر متاخر است و صمدیت
از باطن مقتضی نفی غیر متقدم و جمعیت هر دو در الله
مقتضی نفی معیت غیر است و تفسیر فرمود (لم یلد ولم یولد
ولم یکن له کفواً احد) و دیگر در تعین اول از هویت مطلق
که در نظر عارف آید عدم استناد است بغیر و استناد غیر
بدو که مفهوم الهیت خاص است که مسمی است بالله و چون از این
کثرت اعتباری خیزد و تغایر و کثرت یا ذاتی بود بحسب اجزاء و یا
بحسب تغایر وجود و ماهیت و یا صفاتی بود بحسب جنس یا نوع یا
شخص ذاتی را باحد و صمد نفی فرمود و صفاتی را به (لم یلد و لم یولد
و لم یکن له کفواً احد) حقیقة) وجوب وجود وحدت
واجب را ذاتیست که قلب حقایق ممتنع است و تغییر و

تبدیل بهیچ وجه و اعتبار بحضرت ذات مقدس او راه نیست
(وهوا لان علی ما علیه کان) و همچنان امکان اعتباری
که عدمی است ممکن را دائم لازم ذاتیست و وجوبیست یا
غیر ظهور وجود۱ واعتباری دیگر است از اعتبارات که
مرکز ادراك اعتبار نیستی است مبدل نگرداند (کل شئی
هالك الا وجهه) (حقیقة) وجود اگرچه دائماً واحد
است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و تبدل باقی است
عدم همچنان دائم بر عدمیت خود است لیکن از ظهور وجود
در عدم که ضد است و بضد هاتبین الاشیاء موجودی دیگر
یعنی ممکن موجود نموده شود بمثابه عکس آینه که چه نموده
در مظهر از وجه نمود عین نمودنی است من حیث هو چنانکه
گفته شده و از کثرت نمود بحسب امر خارجی کثرت در
بود لازم نیاید که نمودی که غیر بود است عین بود نیست
(ان بعض الظن اثم و اذا ما وقع امنتم به الان) (خاتمه)
ظهور مرتبه وحدانیت در اعداد فردانیت است یعنی مرتبه
عدد ثلثه جامع زوجیت است و فردیت و در این مقام بخشهای
شریف است که شمه از آن نموده میشود) وما رمیت اذ
رمیت ولکن الله رمی)

---

۱ نسخه و وجوبت با غیر سبب ظهور وجود است

باب پنجم

در ممکن الوجود و کثرتست

(حقیقة) ممکن امری است اعتباری که عقل بروفق خویش از ادراك وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت طور خویش رسد که مبدء طور کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریاترا در خارج وجودی نیست (ان هی الا اسماء سمیتموها انتم وآبائکم) (حقیقة) جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض بجملگی از امور اعتباریه اند که بحقیقت وجود خارجی ندارد (کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتریه مصفرا ثم یکون حطاماً) (حقیقة) چون وحدت حقیقی متعین شد نقطه کشت و از سرعت اقتضأ تجدد و تعین متناسبه مانند خط صورت بست و باز از تجدد تعین خطی سطح پیدا شد و از تجدد تعین سطحی جسم پیدا کشت و از تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شد و از کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمد و کثرت موهومه غیر متناهی نمودن کرفت (کسراب بقیعة یحسبه الظمان

ماء حتی اذا جاءهٔ لم یجده شیئاً) (حقیقهٔ) چون از
توهم وجود معدوم ممکن تعینات معدومات ۱ کثرت ناشی گشت
الی مالا یتناهی و هر مرتبه از او بمثابه اعداد از واحد
بخاصیتی و اسمی مخصوص شد اختلاف عدمی نمودن گرفت
(ولوشاء ربك لجعل الناس امة واحده ولا یزالون مختلفین
الا من رحم ربك ولذالك خلقهم) (تمثیل) بحسب اختلاف
در صورت آینه و کمیت و کیفیت او صورت عکس مختلف
نماید و باز هر یکی بخاصیتی و هیئاتی ممتاز گردد (قل
کل یعمل علی شاکلته) (حقیقة) کثیر و کثرت قائم
است بوحدت که مبدء مفهوم او است و باز هر یکی را
از مراتب کثرت از روی کلی و کلیت و حدتی محیط
بود چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول پس
ظاهر و باطن کثرت وحدت بود و کثرت جز اعتباری
نبود از اعتبارات وحدت و اختلاف که از خواص کثرت
است امر عدمی بود (ما تری فی خلق الرحمن من
تفاوت) ظهور وحدت دارد (حقیقة) ظهور وحدت در
کثرت بحسب مناسبت و موافقه اجزا بود که مسمی است

---

۱ نسخه معدودات

و ملائمت طبایع و جذب قلوب سبب خفای تعین عدمی
است و ظهور حقیقت وجود در وحدت و اینمعنی درجمله
اجزاء موجودات واقع چه سلسله اسباب متصل است (الذی
احسن کل شئی خلقه ثم هدی) (حقیقه) اجزای وجود
آفاق در حس ظاهر متباعدند و اجزای وجود انسان متقارب
لاجرم تسویه و تعدیل که مظهر وحدت است در آن
ظاهر شده و مراتب کمالات کلیات بکلی در او بفعل آمده
که نوع آخر تعین است و مظهر تام کامل وجود گشت
(و صورکم فاحسن صورکم فتبارك الله احسن الخالقین) (لطیفة)
عشق مجازی که افراط محبت است جز از حسنی که مظهر
انسان است صورت نبندد که در آینهٔ دل موصوفست بسعت
(لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن)
جز بصورت حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که
ازغلبه حسن صورت معشوق مجازی تعین را بسوزاند و بیمزاحمت
اغیاری محب بخود بخود عشقبازی میکنداین را عشق حقیقی
میگویند(یحبهم و یحبونه) (تنبیه) اسرار مراتب اینحال
را در رسالهٔ که موسوم است بمشاهده حواله کردیم آنجاطلب

باید کرد) نحن نقص علیك احسن القصص

باب ششم

در تعین حرکة و تجدد تعینات

(حقیقة) تعینات را بحسب اقتضای ذاتی نسبت آن دونسبت عرض است والعرض لا یبقی زمانین و بحسب اقتضای نسبتین (اعنی الوجود والعدم) طالب و مشتاق عدمند و سرعة تمام ساری و متحرك بمرکز فطرت ذاتی خودند که عدم است بمثابهٔ جواهر بمراکز (و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب) (حقیقة) ظهور سرعت سریان تعین در زمان از بدیهیاتست که در هر طرفة العین حال را تجددی حاصل میشود تا در مرتبهٔ خویش محکوم علیه نمیگردد بادراك چه سرعت هر یك از اجزای آنات او مانند نهر جاری و خط ممتد مینماید و همچنین تجدد تعین مکان و سرعة سریان آن ظاهر است چه هر یك از اجزای جسم محیط که محل مکانست در حرکت مستدیر اقتضای اختفای جزوی دیگر میکنند و شبههٔ نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است

و تجدد تعین حرکت از ضروریاتست از آنکه خروج از قوه بفعل جز بطریق تدریج صورت نبندد مگر بتصور مبدء و منتهی و عدم سکون متحرك بینهما و چون زمان ومکان وحرکت در هر طرفة العین متبدل میگردد و ضرورت بود که جهات و اجسام و اعراض دیگر بر این و تیره روند که محقق است که هر آنی را و جزوی را از مکان وحرکت، با هر یکی از معروضات ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یکی در هر طرفةالعینی بحسب لبس و خلع تعین وجودی خاص و عدمی خاص مییابند و اینمعنی رامحبوس و مقید زمان و مکان در نیابد (بل هم فی لبس من خلق جدید) (تمثیل) آفتاب و ماه و کواکب را نسبت با بقاع در هر طرفةالعین افولی و غروبی و مشرقی و مغربی است (فلا اقسم برب المشارق والمغارب) (حقیقة)مفهوم ـ انا ـ درهرشخصی ومتعینی در میان دو طرف که ظاهر و باطن است چون آن واقع است میان دو طرف زمان وحرکت واقع است میان مبدء و منتهی و مانند خطوط که سطوح از آن مرکب اند و نقطه که اصل خط است عبارت از

هویت بی کیفیتی است که‌در اشخاص روان شده (کل یوم
هو فی شأن) (تمثیل) قطرهٔ باران در وقت نزول ریسمان
نماید و نقطهٔ گردان دایره وسر اب آب (یحسبه الظمان
ماء) (تمثیل) هیئت اجتماعی از جملهٔ اجزای مرکب
است و هیئت اجتماعی نسبت است وعرض هر زمانی معدوم
میگردد و مرکب بعدم هر جزوی معدوم میشود و امور
معقوله نیز نسبت با مکاشفات همان اعتبار را دارد که اعتباریات
نسبت با معقولات بلکه محسوسات در عقل از آن روی که
ایشان نیز متعین اند و تعین در غیر وجود جز عرض نیست
و حکم عرض معلوم فی‌الجمله برناصیهٔ غیر مطلقا رقم عدم
کشیده اند که (کل من علیها فان) (تمثیل) هیئت
و صورت شخص بحسب کمیت و کیفیت بعد از مدتی بضرورت
متغیر و متبدل میشود چون شکوفه و نطفه که میوه‌رسیده
و انسان کامل خلف میشود معلوم است که این تغیرو تبدل
بمجموع‌آن مدت پیداشده درهرلحظه‌ازوی جزوی‌از آن اجزا
کم شده و چیزی فزوده و از عدم جز و عدم کل لازم
آید وهم بر این قیاس بود حکم چیزی که عمران قرنها

و دهرها بود چون عناصر و افلاك و غیرهما لیکن از قلت تغیر که در زمان بسیار میافتد محسوس نشود مگر بعد از انقضای مدت بسیار (اذاالسمآء انفطرت لی قوله علمت نفس ما قدمت واخرت) (حقیقة) هر چیزیکه بحواس ظاهر نزدیکتر بود تغییر وتبدیل در او ظاهرتر مینماید چون عرض نسبت بجوهر وجواهر سفلی عالم کون وفساد نسبت بعلویات و علویات نسبت با جواهر روحانی اگر چه تغییر و تبدیل متاخر اظهر مسبوق است بمتقدم اخفی و مرتب بر آن بمثابهٔ مرکز متحرك که هر کدام دایره که از او دورتر افتد حرکت مرکز در او ظاهر تر نماید (و ما من دابة الا هو اخذ بناصیتها) (رمز) حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است که (قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء) (رمزی دیگر) حرکت فلك اطلس که جملهٔ حرکات کمی و کیفی بدو مفوض است ودائره آخرین است دوریست اینجا (قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن و فی انفسکم و انما الرحمن علی العرش استوی و ضرورت حرکت دوری تابع حرکت مرکز بود واین بود حقیقت آنکه گویند

حرکت افلاك جهة تشویق نفوس است (و سخر لکم الشمس والقمر) (حقیقة) از ظهور وجود در عدم و عروض تعلق و تعین مراتب شئون تعینات و وجود مراتب کمالات که نسبت باوجود بروجه وحدت کلی باطن و مخفی بودند ظاهر کشتند و صور اسمآء حسنی که مسمی اند بحضرت اسماکه نسب آمراتب و شئون است در حقیقة بر وجهی فعلی در آینهٔ عدم ممکن بحد شهود رسیدبی تغیر و تکثر حقیقی بمثابهٔ علمی جدید که حاصل شود و بدان جناب باز کردد (حقیقة) رجوع بنقطه آخری یعنی انسان بحد تحقیق رسید و بیان این معنی در کتاب عزیز بعبارات مختلفه بودچنانکه (ولنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم والصابرین) (حقیقة) چون مبدء و مفهوم هر یکی از جزئیات در حالت فعل و ظهور اسمی خاص بود واسماء بجملکی از وجهی که ناظر بند بذات متحدند که موصوف جمله اسماء الله لفظ الله است لاجرم هر یکی از ذرات وجود اکر خود بقدر جزء لایتجزی بود بحسب قوت مشتمل بودبرجمله مراتب جزئیات و ذات مقدس بجمیع وجوه اسماء و افعال ناظر و قیوم آن جز و جزوی

بود (فاینما تولو افثم وجه‌الله) (قاعدة) ظهور احکام جزئی و کلی موجب تجزی و تعدد و تغیر نیست که او بجملهٔ جزئیات محیط و شامل و در ذات خود بسیط و کامل است وعلم وعین وغیره که نسبت یکی است جزبیك وجه نیست که کثرت و اختلاف متعلق موجب کثرت و اختلاف متعلق نیست علی الخصوص نسبت عدمی و اعتباری ملکه او بکلیت خویش در هر ذرهٔ از ذرات وجود متجلی است و حکم ذات مراتب هر ذره الا مالانهایة بر یکوجه بی تعدد و تغیر بدو ثابت و باندك فراستی این معنی را ادراك توان کرد چون بر حقیقت عدمیات واعتباریات رسند وح جملهٔ مشکلات و مغالطات وهمی وخیالی وعقلی منحل گردد (والله واسع علیم) (حقیقة) چون مبدء و منتهای کثرت وحدتست لاجرم نهایت رتبت کلیات مراشخاص است و نهایت اشخاص بشخص مخصوص که بکمالات متمیز است فصلی و شخصی ازنوع یعنی علم و قدرت ونطق وخواص آنشخص که نفس محمدیست صلی الله علیه و اله آنچنانکه انسان از حیوان بعلم وقدرت ونطق ممتاز گشت او صلی الله علیه و آله در این کمالات در غایة رتبت بعثت که اعجاز است

و خرق عادت بقدرت فعلی وتاثر نفوس چون (ورایت الناس یدخلون فی دین الله افواجاً) از کلامیکه (لایاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه) واز این جهة بعثت اوباخرالزمان و قریب بساعت مخصوص گشت که بعثت (انا و الساعة کهاتین اقتربت الساعة وانشق القمر)(حقیقة) نقطهٔ آخرین دائره متصل بود بنقطه اولین و در دائرهٔ وهمی که وجود آن از سرعة سریان نقطه است که عین اول بود (نحن الاخرون السابقون من رانی فقد رای الحق ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله) (حقیقة) هر حرکت که بر سمت نقطهٔ آخرین واقع شود اگر بر خط دایره بود مبدء حرکت از این وجه اسفل السافلین گردد و اگر از وجه ترفع بود و تنزل نوعی و شخصی بودا علا علیین بوده باشد (قیل ارجعوا و رآءکم فالتمسوا نوراً لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین) (حقیقة) شرف رتبت انسانی جهت مظهریت علم و قدرت واحدیت وآخریت اول اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض چون از مبدء نزول نماید تا بمحاق وسط نرسد عروج صورت نبندد که ظهور رتبت هر یك از

از مظاهر لازم است و چون رتبت بالکلیة بفعل آید بعثت تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت بندد (یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیك من ربك)

باب هفتم

در حکمت تکلیف جبر و قدر و سلوك

(حقیقة) حکمت در تکلیف اظهار هستی است بظهورعجز غیرو اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی وغایت آنستکه حصهٔ عدمیت ممکن از حصهٔ الهیت که وجود است ممتاز گردد و این بود معنی (ماعبدناك حق عبادتك وما عرفناك حق معرفتك وما قدروا الله حق قدره) (قاعده حکمت در ابتلای انبیا و اولیا تحقق اضطرار مذکور است وظهور فنای وجود مجازی که تعین است (علی ما هو علیه کان) واز اینسبب در کلام مجید آیهٔ (اجتبیه ربه واصطفیه و غفران انبیآء بعد از التجا و ندای ایشان ذکر فرمود چنانکه در حق آدم علیه السلم فرمود (فعصی آدم ربه فغوی ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی) و در حق نوح علیه السلم

فرمود (ولقد نادينا نوح فلنعم المجيبون و نجيناه واهله من الكرب العظيم ودرحق ابراهيم عليه السلم فرمود (فلما جن عليه الليل راى كوكباً والذى اطمع ان يغفرلى خطيئتى يوم الدين) و در حق داود عليه السلم فرمود (وظن داوود انما فتناه فاستغفر ربه و خر راكعاً و اناب فغفرنا له) و در حق سليمان عليه السلام فرمود (و القينا على كرسيه جسدا ثم اناب قال رب اغفرلى وهب لى ملكا لا ينبغى لاحد من بعدى انك انت الوهاب فسخرنا له الريح) و در حق يونس عليه السلام فرمود (فنادى فى الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين فاستجبنا له الى آخر الاية) و در حق ايوب عليه السلام فرمود (اذ نادى ربه رب انى مسنى الضر و انت ارحم الراحمين) و در حق موسى عليه السلام فرمود (قال رب انى ظلمت نفسى فاغفرلى فغفرله) و در حق محمد مصطفى صلى الله عليه و آله فرمود (و تخفى فى نفسك ماالله مبديه و تخشى الناس والله احق ان تخشيه واستغفر لذنبك و وضعنا عنك وزرك الايات و اذاجاء نصرالله وتوبوا الى الله جميعاً آيه المؤمنون لعلكم تفلحون) (حقيقة)

ازبحثهای‌سابق‌محقق‌شدکه‌وجه‌احتیاج جواهربهستی امکان است
و اعراض از این وجه قابلترند ومحتاج تراز آنکه اعراض
ازافعال‌وغیرهاازجهة‌هستی‌به‌جواهرکه نیز محل است محتاجند
بخلاف‌جوهرونیزتجدد عرض زیادتست برجوهرکه(العرض‌لایبقی
زمانین) وبنابر اینمعنی‌حضرت‌حقتعالی‌شانه‌جوهر را یعنی نفس
اسانیرا در خلقت مقدم داشت برعرض که عمل است فرمود
(و الله خلقکم و ما تعملون) (حقیقة) فعل اختیا ربرا
احتیاج بواجب الوجود زیاد تر است، از اضطراری از آنکه
اختیاری مسبوقست بخلق قدرت و ارادت و اختیار دواعی
و تحریك اعضا بر وفق داعیهٔ ارادت وباز هر یکی از این
جمله محتاج اند بایجاد اسباب و علل بی‌حصر که آنجمله
منتهی میشود باضطرار بخلاف اضطراریکه مجرد ایجاداست
و چون مختار در اختیار مضطر است پس اختیار عین‌اضطرار
است (و ما کان لهم‌الخیرة من امرهم) (قاعدة)
تعلق فعل که امر نسبی است بظاهر عین تعلقی است که
مظهر دارد و هر دو جهة اگرچه اول حقیقی است‌ودویم
مجازی در حد اعتبارند وباز در هر دونسبت از حیثیت‌وحدت

کل است واحدیت جمعی حقیقی دیگر است و درکلام مجید
یکفعل را بسه وجه نسبت فرماید اما نسبت با حقتعالی چنانکه
(الله یتوفی الانفس حین موتها) ونسبت بخلق (قل یتوفیکم
ملك الموت الذی و کل بکم) و اعتبار هر دو نسبت باهم
و قاتلوهم یعذ بهم الله بایدیکم) از آن که تعذیب عین قتل
است و همچنان اعتبار نسبت حق ظاهر در مثل (و علمك
مالم تکن نعلم و مثل ولو شئنا لاتینا کل نفس هدیها و قل
کل من عندالله و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در
مثل (علمه شدیدالقوی و مثل ولکن کانوا انفسهم یظلمون
و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما اصابك من سیئة
فمن نفسك وزین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دونسبت
در مثل ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله
رمی) و این مقام خاصه حضرت محمدیست صلی الله علیه وآله
که مسمی است بمقام محمود (عسی ان یبعثك ربك مقاماً
محمو داً) (حقیقة) تحقیق اینمقام مسبوقست ببقاء بعد
از فناء که جبر و قدر بهم مجتمع نگردد هر کدام ایت

که مشتمل است بر جبر محض وعدم تاثیر بالاستقلال اشارت بود بمقام فنای محض چنانکه (وما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور ان انت الا نذیر و انك لا تهدی من احببت فلعلك باخع نفسك علی آثارهم) و هر کدام که مشتمل است بر امر بر ارسال و تکمیل نفوس چنانکه میفرماید (قل و بلغ وادع واقبل) اشاره بود بمقام بقای محض و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنای بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشاره بود باحدیت جمع چنانکه میفرماید (یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الی والم یجدك یتیماً فاوی و وجدك ضالا فهدی و وجدك عائلا فاغنی) (حقیقة) آنچنانکه توحید در میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی که (لیس کمثله شئی و هو السمیع البصیر) (حقیقة) اعلا مراتب انسانیت یعنی مقام محمدی صلی الله علیه وآله میان نفی و اثبات است یعنی بقاء کلی بعد از فناء (فاستقم کما امرت وبین المشرق

و المغرب قبلتی) وایمان میان نفی واثبات (واتبع ما اوحی
الیك من ربك لااله الاهوو اعرض عن المشرکین) واعتقاد میان
جبر واختیار که (ما اصابك من حسنة فمن الله وما اصابك من سیئة فمن
نفسك قل کل من عندالله) و احکام و افعال و اخلاق و
اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم
است (ماکان ابرهیم یهودیاً ولا نصرانیاً ولکن کان حنیفاً
مسلماً) ار آنکه عامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال
احسن است وبعضی از این اشارة کرده شد (ان هذاالقران
للتی یهدی للتی هی اقوم ان هذا صراطی مستقیماً فاتبعوه ولاتتبعواالسبل
فتفرق بکم عن سبیله) (خاتمة) در ترتیب سلوك توحید
چون نخست در تعین و جود یعنی تنزل حضرت علم است
آنکه قدرت است آنکه ارادت و مطهر انسانی بحسب بعداز
کلی حقیقی اول وجود مییابد یعنی تعین جزوی درصورت
نطفه تا درجهٔ عظمی و لحمی و آنکه حیوة که مبدء ارکان
آگاهی علم است آنکه قدرت یعنی قوت و حرکت بطش و
آنکه قوت ارادت یعنی تمیز میان ضار ونافع و اختیارنافع
و کراهیت ضار در دفع تعین که عروج بر عکس آن

بود پس نخست آنکه اختیار مجازی در حقیقی از او مرتفع
شود برضا که ضد آنست وباب الله الاعظم علم است موصوف گردد
(و رضوان من الله اکبر و ما کان لمؤمن ولا مؤمنة اذا
قضی الله ورسوله امراً ان یکون لهم الخیرة) وآنکه قدرت جبری در قدرت
اختیاری ازو بر خیزد و بتوکل متصف شود وعلی الله فتوکلوا
ان کنتم مؤمنین آنکه رفع صور علم جزوی در علم کلی
بتسلیم متصف گردد (و یسلمو اتسیلماً آنکه تعین عدمی
وجود مرتفع شود بفناء در توحید (و انك میت و انهم میتون
و فوق کل ذی علم علیم حتی تقاتل فی سبیل الله) آنکه
اتصاف ببقاء بعد از فناء (ومن یتوکل علی الله فهوحسبه)
که بوجود حقیقی بی عدم (لا یذوقون فیها الموت الا الموتة
الاولی) و علم بیجهل (و علمناه من لدنا علما و قدرت
بیعجز و ارادت بیحرکت لهم مایشاؤن فیها موصوف گردد
و اینجا بود که بی یبصرو بی ینطق حدیث را سزاوار است
باکه اطعنی اجعلك مثلی ولیس کمثله شئی وختم این
مرتبهٔ بمقام محمدیست ص که نقطهٔ منتهی بمبدء پیوندد (وان
صلواتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین لاشریك
له وان الذی فرض علیك القران لرادك الی معاد کما بدا کم تعودون

باب هشتم

در معاد و بیان حشر و حقیقة فنآء و بقاء

(حقیقة) چون محقق شد که مبدء عبارتست از ظهور هستی در نیستی و معاد عبارتست از ظهور نیستی در هستی که مبدء و معاد متقابلانند (کما بدأنا اول خلق نعیده) (حقیقة) ظهور هستی در نیستی اظهار ایجاد خلق است و ظهور نیستی در هستی اخفاء اعدام و موت مبداء چون ظهور هستی بود در نیستی (الست بربکم قالوا بلی) معاد ظهور نیستی بود در حقیقت خود (لمن الملك الیوم لله الواحد القهار) (حقیقة) ظهور هستی در نیستی اقتضای فنای مظهر کند بحکم ظاهریت که ذاتیست مر هستی را و این دو حال بنشاتین مخصوص است (وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب و ان الدار الاخرة لهی الحیوان) (حقیقة) نیست از روی نیستی هست نگردد و هست از روی هستی نیست نگردد که قلب حقایق لازم آید و فنآء و بقآء دو امر اعتباریه اند که از تجددات تعینات متباینه غیر متوافقه نموده میشود و وجه نیستی

همیشه فانیست و وجه هستی همیشه باقی است (کل شئی هالك الی وجهه) (حقیقة) بقاء اسم وجود است درمرتبه ظاهر لکن لازم حقیقی ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه و باز فنا را که اسم ارتفاع تعین است مخصوص و لازم ذات تعین است (و ما عندکم ینفد و ما عندالله باق) (تمثیل) تعین اناء خزفی مثلا بانکسار مرتفع شود و بر او اطلاق فناء و اعدام میکنند با آنکه سفال را باقی خوانند وعلی هذا چون سفال خاك وخاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است که با تعین انائی بوده که در سفال اطلاق میکنند واگر نه سفال اطلاق نمیکنند باید حادث گویند نه‌باقی (فلا تحسبن‌الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتاًبل احیاء)(حقیقة وجود ظهورکند چه ملائمت‌وتوافق در ظهور طور خویش یعنی در عالم کثرت مظهر وحدت و حسن وجه باقیند و باز چون ظهور آن در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که عدم مظهر است ظاهر گردد و وجه‌عدم توافق و مخالفت عدمی در این طور ظهور مظهر گشت و کثرت وقبح وجه فانی عدمی ممکن است وحق وجه باقی

و وجه فنائی عدم ممکن است (کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذو الجلال والاکرام) (رمز) مدرك از وجه ظاهر حس در این نشئه دنیا است و مدرك از وجه باطن عقل در این نشئه آخرتست و در نشئه دیکر قضیه منعکس بود و خط وهمی در میان ظهور و بطون برزخ حدوث‌است و تتمه این حقیقت در اسم ظاهر و باطن گفته شد (ومن ورآئهم برزخ الی یوم یبعثون) (نکته) مسافت میان دنیا و آخرت از مقوله کیف است کیفیت (من مات فقد قامت قیامته) و کمیت تابع حقیقت بعثت (انا والساعة کهاتین یوم یرونه بعیداً و نریه قریباً) (حقیقة) گفته شد که تعین در هرطرفةالعین منتفی ومتجدد میگردد و انتفاء جزو مستلزم انتفای کلست در وجود حق که فیاض مطلق است و واهب الصور بی علت و آلت و مدت ومادة پس عالم هر طرفةالعین معدوم میگردد وعالمی دیگر موجود میشود (انما توعدون لصادق و ان‌الدین لواقع) (حقیقة) چون غیر وجود حق جز عدم نیست بالضرورة رتبهٔ تعینات را بجملگی که مسمی است بدین عالم غایتی و انقراضی بود

و در تعینات متواقفهٔ مجازی انقطاع و انقضائی میباشد که
آن مسمی است بطامةالکبری و نشئه آخری لیکن محجوب
زمان و مکانرا نظری بفنای چیزیکه عمران دهور بود نرسد
آنچنان که گفته شد مگر وقتیکه طی زمان و مکان کرده
شود (کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون) (خاتمة) از بحثهای
رفته روشن شد که قیامت کبری راسه مثال است اول آنکه
در هر طرفةالعینی نسبت با هر شخصی و سبت باجمیع عالم
واقع میشود دویم آنکه مخصوص است بعارف بعد موت اختیاری
بحسب ترقی وتجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار
سیم مشترکست میان اشخاص و انسان ومخصوص بدین نوع
بعد از موت طبیعی است اما طامةالکبری نیست الابا مجموع
اشخاص و انواع و اجناس که زمان را بکلیت طی کنند
(وماامرالساعة الا کلمح البصرا و هو اقرب وحوادث وامکان
را طی کنند که یوم (تبلی السرائر و اذا السمآء انشقت
و اذاالسمآء انفطرت و اذاالشمس کورت الایات) (حقیقة)
چنانکه قوت با طنیت مبدئی در معاش پیدا میگردد وتعینات
از اوضاع و هیئات بر وفق ظهور آن نشئه عارض اومیشود

که قوت عناصر و امتزاج انسان انواع و اصناف موالید میگردد و در متخیله تصویر معانی میکنند بخصوص درخواب و جن و ملئکه که باشکال مختلفه متشکل میگردد همچنان قوت باطنیت معاش نفسی و بدنی در معاد بفعل آیدو ظاهر گردد و مناسب این نشأه مصور و مجسم شود بروفق آن قوت از عمل و علم و خلق که نتیجهٔ آن بود صور وهیئت و اسمای آن در نصوص وارد است چون حور وقصور و طوبی و رضوان و انما روانهاروبازاضداد آن از مارو کژدم وآتش و مالك و وجه تناسب هر یك از اجزاء با هریك از عملیکه مترتبست بآن بر صاحب بصیرت پوشیده نماناد که (انما هی اعمالکم یرد علیکم وکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید) (حقیقة) طول اعمار و خلود اشخاص بحسب توافق مظاهر تعینات و کثرت آن بود مثلا عمر زمان که اجزای آن یعنی آنات در غایة توافق است دراز تراز افلاك است وهمچنان افلاك که بسیط اند ازعناصردیرینه‌ترند وعناصر از موالید و جواهر فی‌الجمله از اعراض و چون آخرت و آخر یتان در غایة اعتدال وتوافقند با تشابه در آن واقع

میشود لاجرم دائم الوجود ومخلدمی باشند (واو توابه متشابها و لهم فیها ازواج مطهره و هم فیها خالدون) (تذکره) تشابه در احوال معاد سالکان که بقدم اتحاد رسیده باشند و ببقای حقیقی موصوف گشته و صورت تضاد و اختلافات تعینات کلیت از ایشان مرتفع شده زیادت از ابرار بود که اصحاب الیمین اند چنانکه فرموده (متکئین علیها متقابلین و در آفاق و اخلاق طوایف سه گانه از سابقان و اصحاب الیمین و اصحاب الشمال در سورهٔ واقعه تأمل باید کرد تا روشن گردد (انه لقرآن کریم فی کتاب مکنون لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین) (قاعده) غایه کمال هر چیزی دراو بالقوه حاصل است بلکه کمالات جمله اشیاء در هر چیزی مرکوز است بواسطهٔ تعینات در او پوشیده ماند (ما بذات لایزول بالعرض) چون موانع مرتفع گردد از او بظهور آید و انواع لذات جسمی و وهمی وخیالی و عقلی و کشفی بحسب وصول هر یکی بملائم و موافق خویش حاصل شود (فلا تعلم نفس مااخفی لهم من قره اعین ولکم فیها ما تشتهی الا نفس وتلذ الاعین) (حقیقة) چون هر

یکی ازقوای مذکور که بقوه مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هریکی را حاصل شود و چشم که اشرف و الطف الات ادراکست بغایت در نهایت کمال ادراك خویش رسد و وجود بکلیت با جمله مراتب کمال براو ظاهر شود و معرفت و کشف که حصهٔ بصیرت است برؤیت مسمی گردد و مرتبهٔ ازمراتب کمال (ووجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره)(وذلك)معرفة فطریة که لازم وجود است بمثابه حبه بر اطوار بشأتین گذار فرموده در هرطوری او را شهودی خاص حاصل شد و مرتبهٔ از مراتب کمال بفعل آمد و اسمی از اسماءحسنی بحد شهود عینی رسید و باز در آخردرمظهر اول و ظاهر در مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم میشود که خط مستقیم وهمی در صورت شجرهٔ بحقیقه دوری بوده است چه که اتصال نقطهٔ بسیط مجردات آخر واول جز د حرکت دوری صورت نبندد و دایر در حرکت و همی دایره محیط بحقیقت نقطه بسیط مجرد است و نقطهٔ عین وحدت (منه بدء و الیه یعودهوالاول والاخر والظاهر والباطن و هو بکل شئی علیم ولاحول ولاقوه الا بالله العلی العظیم) تمةالکتاب

مجموعه عوارف المعارف

مرآت المحققین

تألیف

قدوة العارفین

شیخ محمود شبستری

از انتشارات

کتابفروشی جهان نما

شیراز

۱۳۱۷

چاپخانه گلستان شیراز

کتاب

مرآت المحققین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد د حصرت ذ و ا لجلا لی ر ا
که آ ثار قدرت او د ر عا لم آ فا ق و ا نفس چون آ فتا ب
جهان تـا ب در چشم اهل بصیرت تا بـا ن ا ست
**کقوله تعالی سنریهم آیا تنا فی الا فا ق و فی ا نفسهم
حتی یتبین لهم انه ا لحق** و اظهار صفة ا و د ر عالم ملك و

ملکوت روشن و هویدا **کقوله تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون** بلکه از اوج گنبد فلك خضرا تا حضیض غبرای مرکز خاك جمله آیات دلایل هستی اوست که **ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب** و هیچ ذرهٔ از ذرات عالم از فیض جود و کرم او خالی نیست **فاینما تولوا فثم وجه الله** و ذرات و قطرات جبال و بحار جمله در تسبیح و تهلیل او یند که **ان من شی الا یسبح بحمده**

بیت

هر گیاهی که از زمین روید ☆ وحده لا شریك له گوید

وصلوات بیحد و تحیات فراوان بر جان پاك انبیا و رسل علی الخصوص بر جان پاك سرور پیغمبران پیغمبر آخر الزمان **محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل** التحیات باد که خلق را ازهاویهٔ ضلالت و بادیه جهالت رهانید و بواسطهٔ انوار هدایت خلاص گردانید و بعضی از خلایق

را بعلم خدا شناسی خاص گرداید و درمعرفهٔ نفس بمعرفة حق رسا نید کما قال علی علیه السلام **من عرف نفسه فقد عرف ربه** و بر جان اهل بیت و اتباع او باد

اما بعد باید دانست که این مختصریست در بیان معرفت نفس و علم خدا شناسی و دانستن بقای حق تعالی بواسطه دانستن صنایع و بدایع و عجایب و غرایب قدرت او در عالم آفاق و انفس **واین کتاب را مرات المحققین** نام نهاده اند بجهة آنکه مرآت آینه باشد و خاصیت آینه آن باشد که چون کسیرا درچشم نور باشد وهوا روشن باشد چون آینه مصفی با شد در وی نگرد خود را تواند دید و کسیرا که اعتقاد پاك باشد و باذهن روشن در این کتاب نگرد خود را تواند دید و از خود شناسی بخدا شناسی تواند رسید و بحقیقت وحدانیت حقتعالی بتواند رسید و از نابینائی نجات تواند یافت **کقوله تعالی من كان في هذه اعمى فهو في الاخرة اعمى و اضل سبيلا** نیز نجات تواند یافت تا از سر چشمه حیات جاودانی آب زندگانی در جهان نوشد و این کتاب مختصری است مشتمل بر هفت باب

باب اول

در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی
و قوتهای ایشان و خادمان ایشان اکنون بدانکه
نفس طبیعی عبارت است از قوتی که اجزای جسم را نگذارد
که از یکدیگر متلاشی شود و پاره پاره شود و از هم دیگر
جدا گردد ونفس طبیعی را دو خدمتگار است یکی را خفیف
گویند و دیگریرا ثقیل خفیف عبارت است از قوتی که او مایل
بمحیط باشد و ثقیل برعکس او و نفس نباتی عبارت از قوتی
باشد که او جسم را از طول وعرض وعمق بکشد و بزرك گرداند
و نفس طبیعی خادم نفس نباتی باشد و نفس نباتی را غیراو هشت
خادم باشد چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه و
مصوره و مولده و منمیه

اما جاذبه قوتی را گویند که او غذارا از ظاهر
جسم بباطن جذب کند و ماسکه قوتی را گویند که او غذا
را نگهدارد وهاضمه قوتی را گویند که غذا راپخته کندوممیزه

قوتی را گویندکه چون غذاپخته شود کثیف‌را از لطیف
جدا کند و دافعه قوتی را گویند که از غذا آنچه کثیف
باشد آنرا از جسم بیرون کند چنانکه از درختان بعضی چیز
ها بیرون آید که او را صمغ خوانند و مصوره آنست که
غذا را هم رنك جسم کند و مولده آنستکه از غذا آنچه
لطیف تر باشد جمع کند تا از آن مجموع مثل آن
جسم حاصل کند چنانکه در نباتات آنرا تخم گویند در
حیوانات نطفه خوانند و مُنمیّه آنستکه جسم را در بزرگ
شدن مدد کند و این هر دو نفس اعنی طبیعی و نباتی با
مجموع این قوتها که یاد کردیم خادمان نفس
حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که جسم باختیار اوحرکت
کند و چیزها را بحس دریابد و نفس حیوانی را بغیر از
خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگرند ازجمله دوازده
خادم یکی قوهٔ شهوة ودیگرقوت غضب استو ده‌حواس دیگر
که پنج ظاهرند چون چشم و گوش و بینی و دهان و دست
و پنج باطن چون حس مشترك و خیال و وهم و فکر و
حفظ بیان حواس عشره و نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و قوتها

که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی باشند و نفس انسانیرا بغیراز این خادمان بسیارند اما آنچه در معرفت نفس ضروری باشد بعد از بیان حواس ظاهر و باطن و قوت غضب و شهوت بیان آنخادمان کنیم تا بر طالبان راه حق این راه روشن گردد اکنون بدان ای فرزند که ازاین پنج حواس ظاهر هر یکی را کار و شغلی مخصوص است که دیگری از آن شغل عاجزاست چنانکه کار قوت باصره آنست که اشکال و الوان را درك کند و فرق در میان سفیدی و سیاهی و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت و غیره تواند کرد و حواس دیگر از آن عاجزند و حس سمع ادراك اصوات است یعنی آوازهارا از یکدیگر بشناسد وسخن بواسطهٔ او توان دریافت وحواس دیگر از این شغل عاجزند و حس شمّ بویهای خوش و ناخوش را درك کند و این شغل بدو مخصوص است و حس ذوق آنستکه میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و غیر آنها را فرق تواند کرد و حس لمس در همه اندام باشداما در دست بیش باشد خصوصاً سرانگشت سبابه نرمی و درشتی و گرمی و سردی و تری وخشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای

دیگر که ظاهراست ادراك تواند کرد ازاین تقریر روشن شد که حواس هریك از کار یکدیگر عاجزند چنانکه از چشم کار گوش و از گوش کار چشم واز لسان کار بینی و از بینی کار لسان بر نیاید وقس علی هذا و دراین موضع همین قدر کافیست از احوال حواس ظاهر بعداز آن بدان که یکی ازحواس باطن حس مشترك است و او در اول دماغ است و او را از برای دو معنی حس مشترك خوانند یکی آنکه چون چیزی بدو چشم احساس کنیم صورت آنچیز درحس مشترك یکی نماید و اگر کسی را درحس مشترك خللی باشد آن یك چیز را دو بیند مثلا یك کس را بیك چشم احساس توان کرد وچون آنچشم را بگیرند بدین چشم دیگر همان کس را احساس توان کرد پس اگر حس مشترك این هردو صورت را جمع بکند همه کس یکچیزرا دو بیند همچواحول وظاهراست که بدو چشم یك چیزرا احساس میکنیم با وجود اینکه هرچشم علاحده آنچیز را بیند پس روشن باشد که چون صورت آنچیز در حس مشترك نقش کرده میشود آنچیز یکی مینماید یك معنی حس مشترك اینست و معنی دیگرآنستکه او در آخرحواس ظاهراست و هرچه ازباطن

بظاهر خواهد آمد اول از حواس باطن بدو رسد بعد از آن بحواس
ظاهر رسد پس اورا بجهة اینمعنی حس مشترك گویند واز این
تقریر معلوم شد که کار و عمل او در وجود چه چیز است ودیگری
از حواس باطن خیال است وچون از حواس چیزی معلوم شود
یا شخصی دیده آید بعد از آن خیال آن صورت را می بیند بی آنکه
آن صورت اینجا حاضر باشد چنانکه کسی شهری دید و از آنجا
رفت بجای دیگر هرگاه خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواند
کرد بی آنکه چشم آن شهر را ببیند پس کار خیال آنست که
ادراك معانی کند از صورتها و خیال بحقیقت خود در مثال کاتبی
باشد که معانی را از صورت جدا کند یعنی تا کسی لفظی نگوید
در سخن معنی حاصل نگردد و کاتب اینمعنی را بدیگری تواند
رسانید بی آنکه الفاظ و اصوات در میان باشد پس خیال نیز چیز
ها بمردم رساند بی آنکه چیزها آنجا حاضر باشد ولیکن باید
که چشم یا یکی از حواس آن را دیده باشد یا امثال آن صورتها را
ادراك کرده باشد و دیگر از حواس باطن وهم است و کار او آنست
که چیزهای دیده یانا دیده راست یادروغ بنفس مینماید خواه
آنمعانی را در خارج صورتی باشد وخواه نباشد وهم ادراك آن چیز

ها میکنند چنانکه مردم خواهند که هزار هزار آفتاب ابر آسمان
توهم کننند با وجود آنکه یکی بیش نیست وهزاردریا درعالم توهم
کنند ازسحاب با وجود آنکه هیچ نیست وهزار کوه ازیاقوت
وفیروره توهم کنند ودرحیوانات غیرانسان و هم بجای قوه عقل
است بجهة آنکه بره گوسفند مادرخودرا بواسطه آن شناسد ودر
رمه گوسفند با آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر باشد ودشمنی
گرگ و دوستی چوبان را بدین قوهٔ احساس تواند کرد و این
قوت وهم را بعضی ازنتایج شیطان گفته اند و گفته اند که جمله
قوتها که بیان کرده شد همه مسخرمردم شدند و وهم مردم را
مسخر نشد چنانکه جمله ملایك آدم را سجده کردند و ابلیس
اوراسجده نکرد و قوه وهم ازدروغ گفتن وچیزهای کج نمودن
باز نیاید و آنکه مصطفی صلی الله علیه و اله وسلم فرمودند که
هرآدمی که ازمادر براید اورا شیطان همراه است آن معنی
قوه وهم است وحس دیگراز حواس باطن فکراست و آن
قوتی است که آن ره اگردرفرمان عقل باشداو را ذاکره و
متفکره گویند و اگردرفرمان وهم باشداو را قوهٔ متخیله گویند
و کار این قوه آن باشد که هرچه حواس ظاهر و باطن درقوهٔ

حافظه نوشته باشد آنچیزهارا مشاهده کند واو بحقیقت چون خواننده است که لوح در پیش نهاده باشد وآنچه درلوح مسطور ومحفوظ باشد میخوانده باشد وحس دیگر ازحواس باطن حافظه است و او چون لوحی است که هرچه از حواس ظاهر و باطن بدو رسد نقش آنچیزها آنجا بماند وازسبب آنستکه چون مردم یکبارهم را ببینند باردیگر که بهم رسند یکدیگر را میشناسند و بجهة آنستکه در اول چون یکدیگر را دیدند نقش ایشان درقوهٔ حافظه هست با این نقش دیگر که درقوه ذاکره در کرت دویم نوشته شد برابر کنند بعداز آن دانند که این شخص را پیشتر ازاین دیده اند پس قوه حافظه چون لوحی وقوه ذاکره چون خواننده وقوه خیال نویسنده وقوه وهم چون شیطان و حس مشترك چون دریائی بود که هرچه ازاین جویها آب در آید آنجا یکی شود وحس مشترك را بنطاسیا نیز گویند و دراین مقام ذکر حواس اینمقدار کافی است بعداز آن بدانکه قوه غضب وشهوت چیست هرحرکتی که از برای دفع مضرت یا غلبه غرور برحیوان حاصل گردد آنرا غضب گویند و هر حرکتی که از برای جذب منفعت یا طلب لذت درحیوانی پدید آید آنقوترا شهوانی گویند و

کارعضب و شهوت و معنی ایشان این جا معلوم شد و در این مقام این قدر کافی است

من بعد بدانکه این جمله حواس و قوتها که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانیند و بغیر از این خادمان نفس انسانی را دو خادم دیگر است که یکیرا عقل عملی گویند و یکیرا عقل نظری مثال عقل نظری چنانست که مثلا بنایان اول صورت کنند سرائی را یا کوشکی را که چون خواهد بود و چند طاق و رواق خواهد داشت و این کار عقل نظر یست و بعد از آن عقل عملی چنان که عقل نظری تصور کرده باشد آنرا از قوه بفعل آورد و جمله صنعتها و پیشها در عالم از خوردنیها و پوشیدنی ها و گستردنیها و مقامها از کوشکها و طاقها و رواقها و شهرها و امثال اینها همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری گردد و از فرمان برداری عقل عملی پس معلوم شد که عقل عملی خادم عقل نظریست در جمله موجودات

باب دوم

در صورت موجودات

بدانکه اول چیزیکه خدای تعالی بیافرید عقل بود کقوله ص **اول ماخلق الله العقل** وعقل راسه معرفت کرامت کرد **اول** معرفت خود **دویم** معرفت حق **سوم** معرفة احتیاج او بحق و از هر معروت چیزی در وجود آمد از معرفت حق عقلی دیگر در وجود آمد و ازمعرفت خود نفسی پیدا شد و از معرفت احتیاج او بحق جسمی پیداشد وعقل دویم را سه معرفت پیدا شد واز آن سه معرفت اوهم بدین طریق عقلی دیگر ونفسی دیگر وجسمی دیگر پیدا شدند پس در نه مرتبه نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شد و آن نه جسم نه فلك است و آن نه نفس نفوس فلکی اند و نه عقل عقول افلاك پس هر فلکی را نفسی و جسمی و عقلی باشد و فلك اول را عرش خوانند و فلك اطلس و

فلك الافلاك و جسم كل نيز خوانند و فلك دويم را كرسى خوانند و فلك البروج وفلك الثوابت نيز خوانند و فلك ديگر را كه در زير اواست فلك زحل و فلك ديگر را فلك مشترى و ديگر فلك مريخ و فلك شمس و فلك زهره و فلك عطارد و ديگر فلك قمر و عقل فلك قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را واهب الصور خوانند و بعد از اين افلاك عناصر اربعه است يعنى آتش و باد و خاك و آب پيدا شد و از امتزاج افلاك انجم پيدا شد و بعد از آن بامر حق كواكب و افلاك عناصر را درهم سرشتند و از امتزاج ايشان مواليد پيدا شد يعنى معادن و نباتات و حيوانات و بعد از اين مجموع انسان پيدا شد و هرچه در اين عالم بتأثير كواكب باشد بامر حقتعالى و كواكب بندكان حضرت الله اند كه شب و روز مسخر او بند و بفرمان او كار ميكنند كقوله تعالى **و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره** و ترتيب عناصر چنانست كه اول كره آتش است و درجوف او كره هوا و بعد از آن آب و بعد از آن خاك و دليل آنكه آتش را ميل بطرف بالا است چنانكه در شمعها و چراغها وغير آن مشاهده ميكنيم و ديگر چون نفاطان آتشبازى ميكنند آتش آنجسم را كه در او ميافتد

بالای هوامیبرد و مکان هوا بالای آتست بدان دلیل که اگر مشکیرا پرباد کنند و در زیر آب بدارند قرار نمیگیرد و در بالای آب می‌آید و مکان آب بالای خاك است دلیل آنکه اگر سنك و کلوخ را چون در بالای آب نهیم قرار نمیگیرد و در ته آب میرود و ازعقل کل تاکره خاك این مجموع بطریق مبدء است و ازخاك تا انسان یعنی معادن و نبات وحیوان این طریق معاد است پس نور الهی و فیض سبحانی از عالم ارواح یعنی از عالم عقول بنفوس و از نفوس بافلاك فایض میگردد تا بکره ارض یعنی زمین و بعد از آن رجوع میکند بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان و بر این مقامات گذشته بحضرت الهی منتقل میگردد و همان نور باشد که از آن مقام آمده باشد و باز بمقام اول رفته **کقوله تعالی کل الینا راجعون و قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة و قوله کل شئی یرجع الی اصله** و باشد که کره آتش به تدریج و مرور ایام اندك اندك صورت آب گیرد و آب بتدریج صورت خاك گیرد و خاك بتدریج صورت آتش گیرد بدین طریق عناصر اربعه ازصورتی به صورتی نقل میکند تا باز بصورت اصلی خود روند و این صورت

تبدیل عناصر را استحاله خوانند و بدانکه طبیعت آتش گرم و خشك است وطبیعت هوا گرم و تر است و آب سرد و تر است و خاك سرد و خشك است پس آتش با هوا در گرمی یکی باشد و هوا با آب در تری یکی باشد و آب با خاك در سردی یکی باشد و خاك با آتش در خشکی یکی باشد پس چون خشکی آتش بتری آب بدل گردد گرم و ترشود و هوا شود چون گرمی هوا به سردی بدل شود سرد و تر گردد و آب شود و چون تری آب بخشکی بدل گردد سرد و خشك گردد و خاك شود و خاك چون سردیش بگرمی بدل شود گرم و خشك شود و آتش شود و شاید که این استحاله را بدایت از طرف آتش باشد یعنی آتش هوا شود و هوا آب و آب خاك و خاك آتش شود و این طریق را مبدء خوانند و شاید که خاك برعکس اول آب شود و آب هوا وهوا آتش و آتش خاك و این طریق را معاد خوانند اکنون بر استحالهٔ عناصر دلیل بگویم تاکه طالبان حق را راه خدا و آثار قدرت او روشن شود اول دلیل آنکه آتش هوامیشود آنستکه همه شمعها وچراغها را میل ببالاست و در شب میل ایشان بغایة ظاهراست اگر آتش هوا نشدی بایستی که از هرشمعی و چراغی

خطی و نوری متصل شده روشن و بالا رفته درمیان هوا تاکره آتش لیکن چون آتش و هوا در گرمی شریکند و درخشکی و تری از یکدیگر جدا شده اند وخشکی این مشعلها بسبب باتری هوا اندك است فی الحال آن شمع و چراغ به تری بدل گردد و آن آتش هوا می شود و این دلیل بغایت ظاهر و روشنست و بنزد عقلا به غایت مبرهن و معین است

اما در بیان آنکه هوا آب میشود آنست که در فصل بهار تیرماه بامداد که مردم برخیزند نباتاترا بینند که ترشده و آنرا شبنم خوانند و آب هوا باشد که در سحرگاه سرد شده باشد بجهت آنکه هوا با آب درتری مشترکند و در گرمی وسردی از یکدیگر ممتاز چون گرمی هوا بسردی بدل شود هوا آب شود و دیگر بیان آنکه آب خاك میشود آنستکه بارانی که ببارد درخاك تا پیدا مشود وآنقطره آب خاك میشود اماچون قطرات بسیار شود آنگاه زمین گل شود و دیگر بیان آنکه خاك آتش می شود آنستکه نباتات مرکبند و در ایشان خاك بیشتراست و چون آتش در هیزم افتد بعضی ازاجزای هیزم آتش شود و بدو دلیل متحقق است که هیزم مثلا صد من بسوزانند

وچون سوخته شود اندك خاكستر بماند و باقی آتش و دود شده
باشد و در بعضی شهرها هست كه هیزم آنقوم سنگست واز آن
سنك بعضی آتش می شود و از آن حضرت حقتعالی خبر داده كقوله
تعالی **فاتقوا النار التی و قودها الناس والحجارة** و در
این مقام روشن شد استحالت عناصر هر چند صنایع و بدایع و
عجایب وغرائب حضرت عزت در انسان بسیاراست اما در این
كتاب ازاحوال عناصر همین مقدار كافی است



باب سوم

در بیان واجب و ممکن و ممتنع

بدانکه هرچه عدم اوضروری بود اورا ممتنع الوجود خوانند وهرچه وجوداوضروری باشد اورا واجب الوجود خوانند وهرچه وجود وعدم او هیچیك ضروری نبود اورا ممکن الوجود گویند اکنون بدانکه هرچه موجود بود یاواجب الوجوداست یاممکن الوجود بجهت آنکه موجود یا در وجود خود بغیری محتاج است یا نه اگر در وجود خود بغیری محتاج نیست آنرا واجب الوجود خوانند چنانچه حقسبحانه و تعالی اگر در وجود خود بغیری محتاج است اورا ممکن الوجود خوانند واز اینجا اثبات واجب الوجود ظاهرشد چراکه ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته ازغیری باشد و هرآینه این غیرمنتهی میشود بواجب الوجود دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را وجود ممکن نیست یعنی تا اول محتاج الیه نباشد نتوان گفت که فلان چیزمحتاج است بفلان چیز پس واجب الوجود ثابت شد وممکن الوجود در بقاء وجود اگرمحتاج

نباشد بغیری آن را جوهر گویند و اگر باشد آنرا عرض گویند و بدانکه بقاء وجود غیر وجود است جهة آنکه دو کس را می بینیم که یکی تا ده سال بیش نمیماند و دیگری تا صد سال میماند و هر دو در وجود مشترکند جهة آنکه در این حال بر هر دو صادق است که اینها موجودند اما بقاء وجود آن صد سال است و بقای وجود آن دیگری ده سال پس معلوم شد که بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض و جوهر پنج قسم است اگر جوهر محل جوهر دیگر است محل را هیولی گویند و آن حال را صورت گویند و اگر مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم گویند و اگر از این اقسام ثلثه نباشد آن را جوهر مفارق خوانند و جوهر مفارق اگر در اقسام متصرف باشد متصرف مدبران را نفس خوانند و اگر نه آنرا عقل خوانند و اگر درمیان آنعقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد آنرا عقل اول خوانند و عقل کل و اگر در زیر آن هیچ دیگر عقل نباشد آنرا عقل فعال خوانند و اگر در طرفین او عقول باشد آنرا عقل متوسط خوانند و نفس نیز خوانند و اگر در اجسام بسیط تصرف کند آنرا نفس فلکی

خوانند و جسم یا بسیط باشد و یا مرکب بسیط آن با شد که
از عنصر اربعه مرکب نبا شد و اگر از عناصر اربعه
مرکب با شد آنرا مرکب خوانند و جسم بسیط یا
علوی با شد یا سفلی علوی همچون افلاك سفلی چون عناصر
و علوی منیر با شد یا نبا شد اگر منیر باشد کوا کب
گویند و اگر نباشد افلاك و نفس اگر در اجسام مرکب متصرف
شود و آن جسم را نشو و نما نباشد آن جسم را معادن گویند
چون زر و نقره و لعل و فیروزه و اگر نشوو نما باشد و حس
وحرکت نباشد آنرا نبات خوانند مثل درختان و گیاه و
اگر حس وحرکت باشد و نطق نباشد آنجسم را حیوان خوانند
و اگر نطق باشد آنرا انسان خوانند و در جماد نفس طبیعی
غالب است ودر نبات نباتی و در حیوان حیوانیو در انسان
انسانی و بااین همه نفسها نفس فلکی و عرض نیز نه قسماست
وجوهر را با نه عرض جمع کنیم ده چیز باشد یکی جوهر و
نه عرض واین مجموع را مقولات عشره خوانند و این بیت
مجموعرا شامل است

بیت

از مقولات از تو پرسد گر کسی ای شیر دل
در جواب او بگو فی‌الحال ای چون جان و دل
جوهر است و کم و کیف است و اضافه یا متی
با ز وضع و این و ملك یفعل است و ینفعل

و این بیت دیگر مثال همه را شامل است

بیت

مرد دراز نیکو مهتر بشهر امروز
بر خواسته نشبهه و ز فعل خویش پیروز

و در این مقام از احوال اعراض این مقدار کافیست پس جوهر بر پنج قسم باشد عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت و جسم یا بسیط باشد یا مرکب جسم مرکب چون معادن و نباتات و حیوانات و انسان و جسم بسیط چون افلاك و عناصر اربعه و این بیت مجموع را شامل است

بیت

اول ز مکونات عقل و جان است
وانکه پس از آن نه فلك گردان است

زین جمله چه بگذری چهار ارکان است
پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در میان
معدن و نبات متوسط سد است که آنرا مرجان گویند یعنی
بشکل و صلابت همچون سنك است ولیکن از دریا بر میآید
همچون نبات و چون خشکشد سخت میکردد همچون
سنك و متوسط میان حیوانات و نباتات درخت خرما
است که چند خاصیت حیوان در اوست یعنی چنانکه درمیان
حیوان مذکر و مؤنث است و تا مذکر بمؤنث
نزدیکی نکند حیوان بار ندهد درخت خرما نیز تا کشن
یعنی درخت خرمای نر باو ندهند بار ندهد دیگر آنکه چون
حیوانات راسر بزنند هلاك شوند و درخت خرما را چون سر
بزنند هلاك شود و متوسط میان حیوان و انسان بسیار است

اما آنچه ظاهر تر است کبی است یعنی بوزینه که همه اعضای او بمردم میماند و این توسطات برای آنند که هر یکرا بدایة مرتبه اعلای خود داند و نهایت اسفل تا سلسله موجودات و مراتب ایشان مرتب باشدپس بدانکه چون کوا کب بامر حقتعالی مرکب گردیدند عناصر ار بعه حاصل گردیدند چون عناصر را درهم سرشتندمعادن پیدا شدآنگاه نبات پیدا شد و نبات چون غدای حیوان شد حیوان پیدا شد وحیوانچون غذای انسانشد انسان پیدا آمد و اینمعنی را درمقام خودروشن‌تر از این بیان کنیم انشاءالله تعالی



باب چهارم

در بیان آنکه حکمت در آفرینش چیست بدانکه حق سبحانه و تعالی و تقدس مردم را از جهة آن آفرید تا او را بشناسند و بپرستند کقوله تعالی **و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون** ای لیعرفون یعنی بیافریدم جنیان و آدمیان را مگر از برای آنکه حضرت ما را بشناسند و بپرستند و در احادیث قدسی چنین آمده است که از حضرت حق سؤال کردند که یا الهی حکمت چه بود که عالم و آدم را پیدا کردی خطاب آمد **که کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف** معنی این حدیث قدسی را شیخ عطار در نظم بیان کرده است

ز رب العزة اندر خواست داود
چه حکمت بود کامد خلق موجود
تو از بهر شناسائی گنجی
که آن ما ئیم بشناسند ایشان

بگلخن سر فرود آری برنجی
جواب آمد که تا این گنج پنهان

و چون معلوم شد که حقتعالی مردم را از جهة معرفت خود آفریده است هر آینه باید که او ایشان را استعداد آن داده باشد و الا مردم بی استعداد حق را نتوانند شناخت و حضرت حقسبحانه وتعالی را بدلایل و آیات و آثار و انوار قدرت او که در آفاق وانفس آفریده است توان شناخت ومردمرا میسر ببود که در قعر دریا و عروق جبال روند و همگی عالم سفلی را مشاهده کنند و بر افلاك روند و حقایق و دقایق فلکی عالم اعلا را ببینند و در انفس عالم ملکوت روند و احوال ارواح و عقول را معلوم کنند و بر همگی صفات حق مطلع شوند و افعال او تبارك و تعالی را در ابداع و اختراع موجودات بشناسند پس حقتعالی از غایت عنایت هر چه در عالم آفریده بود از ظاهر و باطن و علوی و سفلی مردمرا بران مثال آفرید و بهر صفتی که خود بدان موصوف است مردم را بدان صفة موصوف گردانید و همچنانکه عالم مسخر امر وقدرت اوست تن مردم را مسخر روح ایشان گردانید تا مردم از ترکیب

اعضا و ترتیب اجزای خود بر عالم سفلی و علوی مطلع کردند و از دانستن صفات خود صفات حقتعالی را بشناسند و از امر کردن روح ایشان ایشان را و فرمان راندن جان ایشان در تن ایشان فرمان راندن حقتعالی را در عالم ممکنات بدانند و ما اینمعنی را بیان کنیم و محققان در این معنی چنین گفته اند

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر انچه خواهی که توئی

و رسول خدا صلی الله علیه و اله در این باب فرموده اند **ان الله خلق آدم علی صورته**

باب پنجم

در بیان مبدء و معاد بدانکه این مردم را اصل از خاکست و خاك بواسطه ادوار افلاك و شعاع کواکب

و امتزاج و اعتدال عناصر صورت خاکی را بگذارد و
بصورت نباتی متلبس شود و بعد از آن نباتیه غذای انسان شود
فی الجمله آن غذا را اول مقدمه قوه جاذبه جذب کند ماسکه
نگهدارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف جدا
کند و دافعه کثیف را از راه امعاء دفع کند و این در معده
باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند بجگر بواسطه
جاذبه و در جگر همان قوتها همین عمل کنند که در معده
کردند آنگاه هر چه کثیف باشد سه قسم شود یکقسم بزهره رود
و صفرا گردد و یکقسم دیگر بسپرز رود و سودا گردد و یکقسم دیگر
بمثانه رود و بول گردد و آنگاه آنچه لطیف باشد بعروق رود و
خون شود و در عروق همین قوتها یکبار دیگر همان عمل کنند
که در معده کرده‌اند آنگاه هرچه کثیف باشد از لطیف جدا کنند
و آنچه کثیف باشد بمسامات بیرون رود چون چرك گوش و
فضله بینی و ناخن و مویهای سر و اندام و چیزیکه بعرق
و دلاکی در حمام بیرون رود اگر چیزی بماند علتها و دانه ها
و اماسها در وجود پیدا شود و آنچه لطیف هر جزوی باشد بعضوی
رود که لایق آن باشد آنگاه قوه مصوره هر جزوی را قوه و رنك

همان عضو میدهد که لایق وموافق همان عضو باشد ودر حالت
تصویر یکبار دیگر همان قوتها که گفتیم همان عملها کنند و
دیگربار کثیف ازلطیف جدا کنند آنچه کثیف باشد بدل ما یتحلل
شود و آنچه لطیف باشد قوه مولده آنرا بصلب حرکت دهد تامنی
گردد آنگاه منی در وقت معین برحم زنی نقل کند و با نطفهٔ
عورت جمع شود آنگاه چند روز همان نطفه باشد بعد از آن
نطفه گی بگذارد و درصورت علقگی در آید ومدتی نیز علقه باشد
یعنی همچون خون بسته بعداز آن مضغه گردد یعنی چون گوشت
جائیده وروزی چند دیگر چنان باشد آنگاه در وی عروق و
عظام و پوست وسایر اعضا ظاهر گردد ودرچهار ماهگی روح حیوانی
دراو متصرف شود وغذای اوخون باشد و آنغذا از راه ناف
بدورسد وماه اول که نطفه دررحم افتد درتربیت زحل باشد
وماه دوم درتربیت مشتری وماه سیم درتربیت مریخ وماه چهارم
درتربیت آفتاب وماه پنجم درتربیت زهره وماه ششم در تربیت
عطارد وماه هفتم درتربیت قمر وشاید که در هفت ماهگی اگر
متولد شود عمر یابد وبزرك شود ودرهشت ماهگی اگر متولد شود
بقا نیابد چرا که درماه هشتم بازدرتربیت زحل باشد و زحل سرد

وخشك است وطبیعت موت دارد ونحس اکبر است ودر ماه نهم بیشتر
بقا یابد ازجهة آنکه در تربیت مشتری باشد ومشتری گرم وتر است
و سعد اکبر بر مزاج حیوة که گرم و تر است
وازاین طریق که بیان کرده شد حق سبحانه وتعالی در کلام
مجید خود میفرماید که **ولقد خلقنا الانسان من سلالة من
طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة
فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام
لحما ثم انشاناه خلقا اخر فتبارك الله احسن الخالقین**
اکنون ازاین تقریر معلوم شد که اصل بدن مردم از خاکست
آن خاك نبات شد وآن نبات غذای حیوان شد وآن حیوان
غذای انسان وآنغذا نطفه شد وعلقه ومضغه شد آنگاه عروق و
عظام پیدا شد آنگاه متولد شدو بعدازتولد شدن بقا یابد یا
نیابد اکنون بدان ای طالب راه حق که ازچندین هزارهزار
ذرات خاك یکذره نبات بیش نشودو ازچندین هزارهزار نبات ازاشجار
واثمار اندکی جزو حیوان شود وازچندین هزار هزار حیوان یکی
غذای انسان شودو ازچندین جزو انسان یك قطره منی شودو برحم
رفته متولدشود وازچندین هزارهزار تولدیافته یکی باقی ماندو اسلام
آوردو از چندین هزار مسلمان یکی طالب راه حق شودو سالك گردد و

ازچندین سالك یکی واصل گردد و مقصود ازجمله موجودات آن یکشخص باشد ومابقی طفیل وجود او باشد و محققان گفته‌اند

بیت

نخستین فطرت پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار
درصد هزار سال ببرجی رسد بلی
از آسمان عشق بدین سان ستارۀ

بیت

سالها باید که تا یك پنبه دانه زاب و گل
شاهدیرا حله گردد یا شهید یرا کفن
سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز افتاب
لعل گردد در بدخشان یاعقیق اندر یمن
روزها باید که تا یکمشت پشم از پشت میش
صوفئی را حله گردد یا حماریرا رسن
اکنون بدانکه چون مبدء اورا معلوم کردی معاد

نیز معلوم شد بحکم کل شئی یرجع الی اصله شخصی که خواهد بمعاد خود عود نماید مثلا مردی باشد پیر چون منازل معاد را قطع کردن آغاز کند خودرا پیش از پیری داند که کهل بوده و پیش از آن دررحم مادر بوده و پیش از آن مضغه بوده و پیش از آن علقه بوده و پیش از آن نطفه بوده و پیش از آن ما حیوان غذای پدر و مادر بوده و پیش از آن نبات بوده و پیش از آن اجزای عناصر بوده و پیش از آن جسم مطلق بوده و پیش از آن طبیعت بوده و چون سالك بدین مقامها رسید و بیابان اجسام را طی کرد و حجب ظلمانی را رفع نمود و از هفتاد هزار حجب که روایت کرده اند که حضرت مصطفی ص فرموده که در میان بنده و حق است از نور و ظلمت تمامی حجب ظلمانی را مرتفع گردانید اکنون بدانکه از عناصر اربعه موجود شده و مجرد قرائن چهار ارکان مختلف جمع آمده و این اجزا بالطبع هر جزوی دائما بکل خود مایلند و از آنستکه مردم گرسنه میشوند و گرسنه شدن ایشان از آنست که چون اجزا بطرف کل رواشدند و بعضی برفتند جسم ضعیف شد و چونچیزی تناول کردند و بدل مایتحلل حاصل شد آنضعف نماند و هرچه بتحلیل برون رفته بقدر آن از عناصر در بدن باز آمده است که غذای مردم

نباتی خواهد بود ومردم مرکبند از عناصر اربعه پس بحقیقت
آن اجزا که بدن مارا بوده است از پنج سالگی همه بتحلیل
رفته است واین اجزا که در سن سی سالگی داریم غیر آن
اجزاست که از غذای بدل ما یتحلل شده است و روح ما
همانست وهمهٔ آنچه متغیر و زوال پذیرا شد هر آینه غیر
باقی باشد یا متغیر باشد مثال آنچنان باشد که شخصی مثلا
خرگاهی زند که همهٔ چوبهای آن سرخ باشد ودر هر چندروز
بیاید ویك چوب سرخرا بیرون کنند وچوب سفیدی بجای
آن بهد بمرور ایام چون بطر کنی خرگاه همچنان بجای
خود باشد ولیکن آن چوبها دیگر رنگ شده باشد وبحقیقت
این چوبهای سفید غیر چوبهای سرخ باشد وبدن ماا گرچه
پوست واستخوان بظاهر متغیر نشده اما بمعنی بدل ما یتحلل
است که جمع شده وآنچه سبز بوده بتحلیل رفته ودر این
مختصر اینقدر کافیست ودر موضع خود این مباحث خواهد
شد دیگر بدانکه اینعالم ماراچون مادر مهربانست مثلاچنان
که مادر فرزند خود را میپرورد وآن غذا که طفل نمیتواند
بخورد خود میخورد تا در بدن او شیر میشود ولایق غذای

طفل میگردد وآن‌گاه آن شیر را از دوپستان طفل میدهد عالم نیز مادر ماست عناصر اربعه را که نمیتوانیم خوردن میپرورد تالایق غذای ما میشود ازراه نباتات یا حیوانات که‌دوپستان عالمند بما میخورانند وما بحقیقت این ساعت در بطن مادر خودیم که عالم است وآنچه رسول (ص) فرموده است که السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه محققان همین تاویل کرده اند که گفته شد واینمعنی موافق این آیه است کقوله تعالی من کان فی هذهٔ اعمی فهو فی الاخرة اعمی واضل سبیلا یعنی در اینعالم هرکه نابینا باشد در آن عالم نیز نابینا خواهد بود ومراد از این نابینائی نابینائی ظاهر نیست زیرا که شاید کسی در این عالم ظاهراً اعمی باشد ومؤمن باشد وعمل صالح کند در آنعالم حقتعالی او را چشمهای روشن عطا کند پس معلوم شد که این نابینائی چشم را معنی است یعنی اینجا هرکه بحقیقت خدا را نبیند ونشناسد در آنعالم نیز خدا را نبیند ونشناسد وحضرت مصطفی نیز فرموده است که کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون وکما تبعثون تحشرون عارفان نیز گفته اند

(نظم)

هرکه اینجا آشنای او نشد باز ماند تا ابد بیگانه وار

واین خود ظاهر است وروشن که نابینائی مادر راد را هیچ
کس معالجه نتواند کرد وسعادت دوجهانی وبینائی جاودانی حاصل
باید کرد که ماهنور در شکم مادریم یعنی در این عالمیم تا آن
گاه که ازاین عالم برویم در شقاوت نابینائی سرمدی بمانیم این نابینائی
بغیر ازآن نیست که کسی خودرا نبیند ونشناسد وحقیقت خودرا نداند
چون چنین باشد خدا رانداسته ونشناخته باشد وجملهٔ پیغمبران
بجهة این معنی آمده اند ودعوت کرده اند که تا مردم را
از نابینائی بینا گردانند پیش از آنکه وقت رفتن ایشان آید و
نابینا روند که آنگاه معالجه هیچ سود ندارد واولیاً نیز بر
اینطریق مردمرا دعوت کرده اند ومیکنند وراه خدامیروند
برای درد نگرفتن فکر درمانی میکنندو ازاین نابینائی خلاصی
میدهندودر این عالم خلق راخدادان میسازند وبواسطهٔ ریاضت
وخلوت ومعرفت نفس وعمل صالح که فمن کان یرجوالقاء
ربه فلیعمل عملا صالحاً ولایشرك بعبادة ربه احدا

باب ششم

در برابر کردن آفاق وانفس یعنی برابر کردن تن آدمی با عالم گفتیم که تن مردم نسخهٔ عالم است اکنون بدانکه تن بمثابهٔ زمین وآسمان است وبمثابهٔ سال است که زمانست وبمثابهٔ شهر است که مکان است پس ما در این رساله بجهة آسانی طالب این تشبیهات را جداجدا بیان کنیم اول مشابهت بدن با زمین آنست که درزمین کوهها است ودر بدن مردم استخوان مانند آنست ودر زمین درختان است که موی سر و ریش مشابه آنست ودرزمین نباتات خورد بسیاراست که مویهای اندام مشابه آنست ومجموع عالم هفت اقلیم است ودربدن نیز هفت اندام است یکی سر ودو دست ودو پای وشکم وپشت ودر زمین زلزله است ودر بدن عطسه بجای آنست ودر زمین جویهای آب روان وچشمه‌ها است ودر بدن مردم رگها بجای آنست و رودها و چشمه های عالم بعضی شور و بعضی شیرین و بعضی خوش و بعضی نا خوش است و در تن چشمهٔ گوش تلخ وچشمهٔ چشم شورو چشمهٔ بینی ناخوش وچشمهٔ دهن خوش است و چشمهٔ گوش بدان سبب تلخ است که تا اگر مردم در خواب رود و حشرات یکه خواهند در گوش روند ومردم را هلاك کنند

چون تلخی گوش بحس حیوانی او رسد از آنجا باز گردد
ومردم را هلاك نكنند اما چشمهٔ چشم از آنجهة شور است
كه‌چشم مردم برپیه است و پیه بی نمك باطل میشود پس
چشمهٔ چشم را شور آفریده تاچشم پیوسته تازه وروشن‌باشد
اما چشمهٔ دهان بجهة آن خوش است تا قوة ذائقه درلذت
باشد وچشمهٔ بینی بجهة آن ناخوش است تااز بویهای‌خوش
لذت یابد ودر ضمن این چشمه‌ها حكمتهای الهی بسیاراست
اما اگر بتقریر آن مشغول شویم‌تطویل آنجا مداما مشابهت
تن مردم بافلاك آستكه در فلك‌دوارده برج‌هست مثل‌حمل
ثور وجوز او سرطان واسد وسنبله ومیزان وعقرب وقوس
وجدی ودلو وحوت ودر تن مردم دوازده را هست‌ازظاهر
باطن چنانكه دوچشم ودوگوش ودوسوراخ بینی و دهان
ودو پستان وناف وعورتین ودر فالك بیست‌و هشت منزلست
از منازل چون شرطین بطین الی آخره و در تن نیز بیست
وهشت عصب است وچنانكه فلك سیصدو شصت درجه است
در تن نیز سیصدو شصت رگ است وچنانكه در فلك هفت
كوكب سیاره اند در تن نیز هفت اعضای رئیسه است‌چنان

که مذکور شد وچنانکه در فلك کواکب ثابته سیارند درتن
نیز قوتهای طبیعی سیار است چون جاذبه وماسکه وغیرهم
که در اول گفته شد وچنانکه افلاك بر عناصر محیط اند
تن نیز محیط است بر اخلاط اربعه یعنی صفرا وسودا و
خون وبلغم وبغیر از اینها مشابهت بسیار است که لایق این
مختصر نیست اما مشابهت تن بسال آنست که سال دوازده
ماه است ودر تن بدن دوازده راهست و سال چهار فصلست
ودر تن نیز چهار اصل است وهفته منحصر است بهفت روز
تن نیز منحصر است برهفت عضو چنانکه مشهور است وسال
سیصد و شصت روز است رگهای تن نیز سیصدوشصت است و
مشابهت دیگر بسیار است امامشابهت تن با شهر آنستکه چنان
که در شهرها اول پادشاهست وبعد از آن وزیر وبعد ازآن
شحنه وبعد از آن خراج خواه و بعد از آن رعیت واهل
صنایع چون طباخ وقصاب وغیرهم وپادشاه را خزینهٔ باشدو
رسولان وپیکان وجاسوسان ازآنرو گوئیم که تن مانند شهراست
وروح در او پادشاه وعقل وزیر وشهوت خراج خواه وغضب
شحنه وقوتهای دیگر هر یك بمثابهٔ صناعت و آلات دیگر

مانند رعیت اند چنانچه هاضمه طباخ ومصوره فصادوچشمها
وگوشها مانند جاسوسان که از اطراف وجوانب خبر بروح
میرسانند وباقی حواس هر یك مثابهٔ جاسوسی ورسولی اند
وقوتهای دیگر که یاد کردیم هر یك مثابهٔ صنعت گری اند
چون حداد ونجار وغیرهم ومشابهتهای جهة دیگر فراوانست
اما اینجا اینمقدار کافیست چون مشابهت بدن بعالم اجسام و
مقابله او معلوم شد اکنون بدانکه مردم را صفتهاست که
حقتعالی بدان صفت موصوفست یعنی چنانکه خدا عالم وبینا
وشنوا وگویا وقادر وحی ومتکلمست ولیکن در این صفات
مردم محتاج بآلاتند وحقتعالی محتاج آلات نیست وهمچنان
که تا ارادت مردم نباشد زبان حرکت نکنند وپای نرو دو
دست نگیرد وچشم نبیند وهمچنین تا ارادت حقتعالی نباشد
افلاك حرکت نکنند و کواکب نتابد وعناصر مرکب نشود و
موالید موجود نگردد وحضرت مصطفی (ص) نیز ازاینمعنی
خبر داده که تخلقوا باخلاق الله واتصفوا بصفات الله وما مثال
ان بتمامی بیان کنیم اکنون بدانکه فرمان راندن حقتعالی
درعالم فرمان راندن روح ماست دربدن مثلا اگر ماخواهیم

چیزی بنویسیم اول ارادت از روح بدل ما میرسد تادل رگها
و پیها را در حرکت آورد و آنگاه انگشتان قلم را در حرکت
آورند آنگاه قلم مداد را در حرکت آورد پس آنچه ارادت
ما باشد نوشته شود از عربی وفارسی از نظم تانثر وهمچنین
حقتعالی چون خواهد که درین عالم چیزی پیدا شود اول
ارادت او بعرش رسد وازعرش بملائکه واز ملائکه بافلاک و
از افلاک بکواکب واز کواکب بعناصر تا آنچه ارادت حق
باشد پیدا شود در عالم از نباتات و حیوانات ومعدنیات پس
در این مثال ارادت روح بردل مثال ارادت حق بر عرش
ودل بجای عرش ورگها بجای ملئکه وانگشتان بجای افلاک
وکواکب بجای قلم وعناصر بجای مداد وموالید بجای خطوط
وچون عارف بدینمقام رسد گوید همه چیزها را نیک باید دید
بجای خود بجهة آنکه موجودات آفریدگار حق است وهمه
نقش ید قدرت اویند واگر خطی را گوید بدست خطاطرا
بد گفته باشد ودر اینمعنی گفته اند

(شعر)

هرچیز که هست آنچنان میباید آنچیز که آنچنان نمیباید نیست

باب هفتم

در تطبیق آفاق وانفس بدانکه مجموع عالم بعضی ظاهر و بعضی باطنست آنچه ظاهر است از عالم افلاك است وعناصر وموالید وآنچه باطنست عالم عقول وارواح ونفوس و مردم را نیز ظاهری هست و باطنی ظاهر چون بدن باطن چون قوتها که بدان قوتها ادراك اشیا کنند مثل قوة بینائی و شنوائی و گویائی وغیرهم وآنچه حق سبحانه و تعالی فرمود سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین انهم انه الحق الی آخر مراد از آفاق عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام ومراد از انفس عالم باطنست یعنی ارواح واین آیات نزد محققان نه آیاتست که حق سبحانه و تعالی بموسی (ع) داده بودند قوله تعالی ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات مانیز در این کتاب همان آیات را بیان کنیم دو عالم ظاهر وباطن وعالم ظاهر را ملك خوانیم وعالم باطن را ملکوت اکنون بدان که این نه آیات که در عالم ملکست از آن مجموع یکی افلاك است وچهار عنصر است ویکی دیگر انسان و دیگری حیوان ودیگری نبات ودیگری معادن این نه آیاتست درعالم

ملك وهمچنین آیات ملکوت یکی از آنجمله نفس کل
است واو ملکوت افلاکست و چهار ملك مقربند چون
جبرئیل ومیکائیل واسرافیل وعزرائیل این چهار ملکوت
چهار عناصرندوملکوت اسان نفس اوست وآن سه موالیدرا
ملکوت هریك نفس ایشانست ونه آیات ملکوت عالم تمامی
اینست که بیان کرده شد وچون گفته بودیم که آدم نسخه
ایست از مجموع عالم موجودات در آدم وما این ایه رادر
ظاهر وباطن آدم نمائیم اکنون بدانکه ازاین آیات دوگوش
است ودوچشم ودوبینی ویکدهان‌ودودست واین نه‌آیات‌بجای
افلاکست وچهار عنصر موالید است‌چنانچه بیان کنیم‌بیاش
را گفتیم اما نه آیات باطن در آدم قوت شنوائی و بینائی
وگویائی وبویائی وادراك ولمس وفكر وحفظ ووهم وخیال
اینست نه آیات که در ظاهروباطن آدم بیان کرده‌شداکنون
ظاهر عالم را آفاق بزرگ گوئیم وباطن عالم را نفس‌بزرگ
وظاهر آدم را آفاق کوچك وباطن آدم را نفس کوچك‌وبعد
از آن آیات آفاق بزرگ را با آفاق کوچك مطابق کنیم تا
هر دو یکی شوند آنگاه بتمامی معلوم شود آدم بحقیقت

عالمست اما کوچك وعالم بحقیقت آدم است اما بزرگ آنگاه از عالم کثرت بوحدت آئیم ومعنی آیات که فرموده است هوالاول والاخر والظاهر والباطن و هو بکل شئی علیم و محققان چون بدینمقام رسیده اند کفته اند

(شعر)

جان مغز حقیقتست و تن پوست بمن
در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که او نشان هستی دارد یا پرتو ذات اوست یا اوست ببین

اکنون بدانکه بجای افلاك و چهار عنصر پنج حس ظاهر است در وجود آدم چنانکه گوش بجای افلا کست و چشم بجای آتش وبینی بجای هوا ودهان بجای آب ودست بجای خاك واین مناسبت را دلیل بسیار است از آنها یکی آنست که اگر افلاك نگردد از آب حیوان حاصل نگردد و اگر گوش که بجای افلا کست نباشد در ذائقه که بجای آبست نطق حاصل نشود بجهة آنکه کرمادر زاد گنگ باشد ازآن سبب که هر حدیث که از راه سمع در نرود بزبان بیرون نیاید وبجهة آنست که کورهائیکه زبان در کودکی شنوده اند

همان میدانند وآنچه نشنیده اند نمیدانند چنانکه فرزندعرب
هندی نداند وترك عربی نداند تا نشنود پس معلوم شد که
کلام تا سمع در نرود بیرون نیاید یعنی اگر گوش نباشد
سخن نباشد وهمچنین اگر افلاك نباشد حیوان نشودودیگر
مناسبت چشم با آتش آنست که اگر آتش نباشد هیچ نبات
بکمال نرسد و همچنین اگر چشم نباشداز دودست هیچ
کفایت حاصل نشود واین خود در غایة ظهور است پس در
این عالم بزرگ بواسطهٔ افلاك از آب حیوان شود و نبات
بواسطهٔ آتش بکمال رسدواینحالت بمیانجی هوا باشدهمچنین
در عالم کوچك نیز بواسطهٔ سمع وبصر وذوق ولمس ونطق
کفایت حاصل شود واین نیز بمیانجی بینی باشد اگر بینی
نبا شد نفس نتوان زدن و اینحالت میسر نگردد پس بدین
برهان ظاهر معلوم شدکه گوش بجای افلاکست وچشم بجای
آتش وبینی بجای هوا وذائقه بجای آب ودست بجای خاك
اکنون بدانکه بجای عدد یك انسانست وبجای عدد ده حیوان
وبجای عدد صد نبات و بجای عدد هزار معادن چنانکه از
عددهای دیگر یکی کمتر است انسان نیز نسبت باسایر حیوانات

کمتر است وهمچنانکه ده از صد کمتر است حیوان ازنبات
کمتر است وقس علی هذا پس معلوم شد نه آیهٔ کهدر عالم
بزرگست مطابق به آیهٔ که در عالم کوچکست واینعالم کوچك
بحقیقت نسخهٔعالم بزرگست چنانکه تقریر کرده شدوهمچنین
فکر بجای عدد یکست و حفظ بجای عدد ده و نطق بجای
عدد صد وکتابت بجای عدد هزار بجهة آنکه چون چیزی
را در فکر وجود پیدا شود آن وجود را چندان بقا نباشد
چون بحفظ رسد آنچیز را وجود وبقاده چندان شودوچون
بکتابت رسد وجود او هزار چندان شود که در فکر بودو
همچنین قوت نطق بجای جبرئیل است و کار جبرئیل وحی
گذاردنست نطق نیز از عالم باطن خبر میکند وقوت کتابت
بجای عزرائیل است وکار عزرائیل آنستکه روح از تن جدا
میکند وقوت کاتب نیز معنی را از لفظ جدا میکند و بی
صوت والفظ آنمعنی را بدیگری میرساند وقوت حفظ بجای
میکائیل است که حساب را محافظت میکند وحفظ نیزآنچه
میرسد محافظت میکند و فکر بجای اسرافیل است و کار
اسرافیل اینست که دم صور خواهد دمید که اموات سراز

قبر برآورند وفکر نیز در مقامات تصرف میکند ونتیجه‌بر
میانگیزد و اینمقدار در اینمقام کافیست از مطابق کردن
عالمین با یکدیگر اکنون بدانکه درعالم بزرگ اگر ملائکه
نباشد افلاك وعناصر را تاثیر وتصرف نباشد وبیکار باشند و
از اینجهت جهاد نفس نیز اگر نباشداز آن انواع حیوانات
پیدا نشود از ایشان بالاتفاق و اگر پیداشودچون مردگان
بیخبر باشد همچنین در عالم کوچك نیز اگر چشم وگوش
وبینی ودهان نباشد این حواس نیزکه سامعه وباصره وشم
وذوق ولمسند فارغ وبیخبر باشندوهیچکاری از ایشان نیاید
پس بقای حواس بدان قوتها است وبقای قوتهای نفس‌انسانی
همچنین بقای عالم بزرگست بواسطه نفوس وعقول وبواسطهٔ
حس وهمچنین اگر با اجزاواعضا وحواس وقوتهای جسمانی
نظر کنیم دراین یك شخص کثرت بسیارواقع شود وحال
آنکه یکتن‌باشد وهمچنین چون در عالم بزرگ نظر کنیم
کثرت بسیار باشد بواسطهٔ افلاك‌وعناصر وموالید وجزویات
ومرکبات اما چون نظربذات کنیم همه در تصرف‌امروقدرت
یکذات بینیم اینجا معنی وحدت روی نماید
والسلم علی من اتبع‌الهدی

*

مجموعه عوارف المعارف

از انتشارات جهان نما

هذا رساله

المسمی به نور الوحدت

من تصنیفات حضرت قدوة المحققین و برهان المدققین عارف بالله خواجه عبدالله المعروف بخواجهٔ حوراء المتخلص بمغربی قدس الله سره و افاض علی الطالبین فتوحه شب جمعهٔ مبارك در عرس خواجه بهاء الحق و الدین المعروف بنقش بندی قدس الله سره العزیز سیم ربیع الاول فیسنه (۱۰۵۳) اتفاق شروع باظهار این اسرار واقع شد

چاپخانهٔ موسوی ـ شیراز

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله که حقیقت از آفتاب روشن تر است و جمال وحدت از مرآت کثرت بهمه حال در نظر (ای سید) ازحقیقت توبسوی تو راهیست اگر بچشم همت مطالعه فرمائی چنان دانم که از صورت بحقیقت رسی و بعد موهوم از میانه بر خیزد (ای سید) یکی از بعد خبر دهد و آنرا وجهی بود و دیگری از قرب نشان میدهد و آنرا سببی باشد حقیقت تو بزبان این رساله با تو حرف میزند بر وحدت اطلاع دهد که آنجا تقربست ونه بعد وچون آفتات وحدت طلوع فرماید بعد و قرب عین وحدت باشد (ای سید) هر فرقه بافرقهٔ دیگر در نزاع و جدال است مگر اهل وحدت که ایشان با همه یکیند اگرچه هیچ کدام با او یکی نیست (ای سید) اهل وحدت از مذاهب مختلفهٔ متضادة و مشارب متنوعهٔ متناقضه مشرب خوب ولطیف و روحانی و مذهب عام و شامل حال و وجدانی انتزاع نمایند ایشانرا جز این مذهبی خاص و مشربی مخصوص نیز باشد چنانچه در گفتگو آید و گفته شود که متکلم چنین گفت و حکیم چنین گفت

و صوفی چنان (ای سید) وحدت باطن کثرتست وکثرت
ظاهر وحدت و حقیقت در هردو یکی است (ای سید)
موجود یکیست که بصورت موهوم و متعدد مینماید (ای سید)
ترا از وحدت بکثرت آورده اند و از یگانگی بدوئی وا
نموده اند بجهة حکمتی او سبحانه داند و بندگان خواص
اونیز باعلام او دانند و تو را چنان ساختند که از وحدت
سابقه هیچ خبری نداری واز احوال اثری در تو پیدانیست
بلکه تمام عالم را حق سبحانه و تعالی از وحدت بکثرت
آورده بعد از آن چندی از بندگان را بیواسطه بخود آشنا
کرده از کثرت بوحدت برده و راه وصول از کثرت بوحدت
را تعلیم فرموده بکثرت فرستاده چنانچه ایشان در کثرت
وحدت میدیدند و بایشان فرمود که بدیگران تعلیم اینطریقه
نمایند ایشان امتثال امر نموده اعلام آنطریقه نمودند هرکه
بر آنراه عمل کرده و پیروی آن جماعت بزرگواران نموده
از کثرت بوحدت پیوسته و از دوگانگی بیگانگی رسیده
آنجماعت بزرگواران انبیااندوان راه وصول شریعت‌وطریقتست
(ای سید) شریعت عبارت از فعلی چند وترکی چنداست

که آنرا در کتب فقهی فقها بیان کرده اند و طریقت عبارت
از تهذیب اخلاق است یعنی تبدیل اوصاف ذمیمه باوصاف
حمیده که آنرا سفر در وطن نیز گویند وتعبیر بسلوك نمایند
و آن در کتب مشایخ مسطور ودر کتاب امام محمدغزالی
بتفصیل مذکور است و بعضی از آداب و اشغال که مشایخ
آنرا وضع کرده اند داخل طریقتست (ای سید) احکام
شرعیکه مبنای آن اثینیت است بخاصیت موصل بوحدتست
وسر آنرا خداوند و خاصان او میدانند پس از اتصال اعمال که
مربوط بکثرت بود بسوی وحدت اشارتست بآنکه کثرت عین
وحدتست (ای سید) نماز و روزه و حج و زکوة وامثال
اینها که موصل بوحدت اند بالخاصیة وقتی است که خالصاً
لله مؤدی شوند چنانچه شرط کرده اند و معنی آن همه کس
را بفهم در نگنجد و هر کسرا تا چه معنی بخاطر رسد اما
آنچه طالب وحدترا ضرور است آنستکه تصور کند که نیت
کردم نماز گذارم یا روزه گیرم مثلا برای حقیقت خودوجود
آن یعنی یافت او که اورا گم کرده ام و میخواهم که باین
وسیلهٔ عبادت وحدت که عین الله است طلوع نماید (ای سید)

عابد اوست و معبود اوست عابد است درمرتبهٔ تقیید و معبود
است در مرتبهٔ اطلاق وتمیز در مراتب از امور عقلیه است
و موجود نیست مگر یکحقیقت که هستی صرفست (ای سید)
چون نیك بنگری اخلاق ذمیمه که رفع آنها در طریقت
واجبست همه مبنی و مشعر است بر بیگانگی و دوئی و
اخلاق حمیده که تحصیل آنها لازم است همه مخبر ومعلم
است از آشنائی و یگانگی پس طالب وحدترا چاره نیست
از شریعت و طریقت اگر چه سر اتصال در اول اورامعلوم
نباشد و در ثانی اگر تأملی نماید بشرط مناسبت غالباً بفهمد
چنانچه اشارتی بآن کردیم (ای سید) اینهمه اشتغال و
اذکار و مراقبات و توجهات و طرق سلوك که مشایخ وضع
نموده‌اندبرای رفع اثنینیت موهومه است پس بدانکه فاصل میان
وحدت که حقست بصورت کثرت مینماید و یکیست که بسیار
در نظر میاید چنانکه احول یکیرا دومی بیند و چنانچه
نقطهٔ جواله بصورت دائره دیده میشود وچنانچه قطرهٔ باران
نازله بشکل خط در نظر میاید پس وحدت عین کثرتست
و کثرت عین وحدت یعنی عابد که در کثرتست همان

معبود است در وحدت بذات و صفات خود درافعال و آثار
(ای سید) عارفی رفیع مرتبه میفرمود که درویشی تصحیح
خیالست یعنی غیرحق در دل نماند الحق خوب میفرمود (ای سید)
چون حجاب جز خیال نیست رفع حجاب نیز بخیال باید
کرد و شب و روز در خیال وحدت باید بود (ای سید)
اگر سعادت میخواهی واحد باش و واحد شدن آنست که از
توهم دوئی برائی واحد بودن آنست که در وحدت و بر
وحدت همیشه باشی و تفرقهٔ خاطر وغم و اندوه ازدوئیست
چون دوئی از دل برود آرام و قرار میسر گردد چنانچه
تا ابد بهیچ غم مبتلا نگردد و در دو جهان آسودگی حاصل
شود چه آسودگی در عدم است (شعر)

در عدم افکندم آخر خویش را وارهاندم جان پر تشویش را

(ای سید) چون بحقیقت توحید برسی و وحدت صفت
تو گردد دانیکه نسبت تو بحق بعد از سلوك هیچ نیفزوده
است همان نسبت است که پیش از سلوك بوده بلکه نسبت
تو بحق پیش از وجود و بعد از وجود یکیست (ای سید)
دانستی و پیدا کردی و یقین بهمرسانیدی که بهیچ آب و

آتش زایل نگردد که از ازل تا ابد حقتعالی موجود است
و بس و هرگز دیگری موجود نشده و توهم باطل اعتباری
ندارد زید را بیمارئی پیدا شد که خود را عمر و دانست
و از مردم از اوصاف زید شنیده در طلب او شد چون
بعلاجهای خوب بیماری او رفع شد عمر و هیچ جا نبود
زید بود و بس سیمرغ قصد سیمرغ نمودند چون بمنزلگاه
سیمرغ رسیدند خود را سیمرغ دیدند پس حقتعالی خود را
بصفتهای خود میدانست این حقیقت چیزهاست و بعد از آن
باین صفتها خود را وا نمود آنعالم اینست اینجا غیر کجا
است و غیر کجا موجود شد (ای سید) چون حقیقت
کار اینچنین دانستی و معلوم تو شد که قرب و بعد و مسافت
همه از توهم تو است کی دوری بود که نزدیکی حاصل شود
و کی جدائی داشتی که پیوستگی پیدا کنی در عالم اگر
هزار سال فکر کنی غیر از حقیقت مطلقه که عین وحدت
است هیچ چیز نیابی بلکه هیچ ذاتی وهیچ صفتی و هیچ
جنسی وهیچ جهتی چه خارجی و چه ذهنی و چه وهمی بهم نرسد
که غیر او بوده همه اوست و اوست همه (ای سید) هر

چه در ادراك میدراید اوست وهر چه درادراك نمیدر اید
اوست آنچه او را وجود گویند ظهور اوست و آنچه اورا
عدم گویند بطون اوست اول اوست آخر اوست باطن اوست
ظاهر اوست مطلق اوست مقید اوست کلی اوست جزئی اوست
منزه اوست مشبه اوست (ای سید) با آنکه همه اوست
از همه پاکست این اطلاق او نسبتی دیگر است غیر آن
اطلاق که او همه است یا عین همه در این اطلاق هیچ
کشفی وعقلی و فهمی نرسدو یحذرکم الله نفسه اینجاست (ای سید)
شهود او در مراتب ظهور اوست وگاهی از مراتب بیرون بودو این شهود
کالبرق الخاطف باشد و دوام او مستحیل است و حصول او
و عدم او مقتضای جامعیت انسانیست که مظهر اسم الله است
(ای سید) عارف را بالا تر از این مقامی نیست و در
اینمقام فنای کلی و انعدام صرفست و این از اقسام کلیه
قیامتست (ای سید) اینمعارف در اینمقام بتقریب نوشته
شد آنچه سالك را ضروریست همان فکر وحدتست که بالا
نوشته شد باید که شب و روز در این سعی باشدکه کثرت
موهومه را که بعنوان غیریت در نظر میدراید از نظر

ساقط شده مرآت وحدت شود وسالك جز یکی نبیند وجز یکی نخواند وجز یکی نداند (ای سید) طریق دیگراینست که لااله یعنی اینهمه چیزها که مشهودند نیستند باینمعنیکه گم اند در وحدت ذات و مستهلکنند دروی الا الله یعنی وحدت ذات بصورت این چیزها ظاهر است و در نظرها مشهود پس اشیا باطنند و او ظاهر است دراشیاءپس او هم ظاهر اشیاباشدوهم باطن اشیاء وجزظاهرو باطن چیز دیگر نیست پس اشیا اشیا نباشد بلکه حق باشد ونام اشیا براشیا اعتباری بود که این نیزعین حقست (ای سید) طریق مراقبه ازکلمات سابقه بوجوه مختلفه میتوان فهمیدمراقبه عبارت ازملاحظهٔ معنی وحدتست بهرچه که توان کرداگرملاحظهٔ الفاظ وتخیل آنها واسطهٔ تعقل معانی گردد آنرا ذکر گویند الفاظ هرچه بودخواه (لااله الاالله خواه الله) تنها واگربی تخیل الفاظ تعقل معانی کند مراقبه وتوجه بود ووجوه او بسیار است چنانچه از کتب بزرگان معلوم توان کرد و مقصود آنستکه معنی وحدت در دل قرار گیرد وذکر لفظ الله چنانست که بحقیقت قلبیه بتوسط تصور مضغهٔ صنوبریهٔ متوجه گشته ازین حیثیت که این حقیقت قلبیه مظهر حق است

تخیل لفظ الله نکند و بروی اطلاق نماید (ای سید) اگر بخود متوجه شوی و توانی این توجه را درست گردانی کار بآسانی صورت میگیرد (ای سید) بدن توصورت ومظهر روح تواست و غیر او نیست و این هر دو صورت جسمی وروحی موهومند چون لفظ الله بخیال گوئی و بآن حقیقت که بصورت این دو موهوم ظاهر است متوجه گردی و دانی که من همانم امید است که شهود شهادت وحدت در کثرت میسر شود و هر چه در نظر تو آید باید بدانیکه صورت دارد و روحی دارد و حقیقتی دارد چه صورت ملك و ناسوت اوست و روح او ملکوت اوست و حقیقت او جبروت او که عبارت از ذات وصفاتست و لاهوت اوست که صفات غیر ذات نیست آری در کشف و شهود مغایرتی اعتباری روی میدهد وآن در مقام حصول تجلیات صفات ذاتیه است و تا اینجا ذات و صفاترا در یکمراتب اعتبار کردیم بجهت عینیت (ای سید) عالم علم حق است که بتجلی ذات که الف اشارت باوست ظهور نموده و علم عین ذات است (ای سید) حقیقت مطلقه ظهورات بی نهایت دارد اما کلیات او پنج است

(ظهور اول)ظهور علم اجمالی است (ظهور دویم)ظهور علم تفصیلی است (ظهور سیم) ظهور صورت روحانیه است (ظهور چهارم) ظهور صور مثالیة است (ظهور پنجم) ظهور صور جسمانیه است و اگر ظهور انسانیه را جدابگیری ظهورات کلیه شش بود این ظهوراترا تنزلات خمسه و یاسته گویند و حضرات نیز گویند (ای سید) انسان جامع همهٔ ظهوراتست و بیان اینجا معیت بوجوه کثیره میتوان کرد (ای سید) باید بدانیکه حقیقت انسانی در همهٔ مراتب صورتیکه مناسب آنمرتبه باشد ظهوری دارد همهٔ حقایق صوران حقیقت است واین بمرتبهٔ مقدم است برهمهٔ حقایق اگرچه بظهور پایان از همه افتاده است (ای سید) سورهٔ فاتحه که اول قران مجید است الحمدلله واقع شده و معنی آن اینستکه جنس حامدیت و محمودیت مخصوص اوست یعنی حامداوست و محمود اوست بهر حال وبهر صفت وبهر جا وبهرصورت غیر او حامد و محمودی نیست (ای سید) اول سورهٔ بقره الم واقع شده الف اشارتست باحدیت که الف اولاوست و لام اشارتست بعلم که لام وسط اوست و میم اشاره است

بعالم که میم آخر اوست یعنی احدیت صورت علم گرفت
و علم صورت عالم (ای سید) آنچه تورا ضروریست تعقل
معنی وحدتست و پیوسته در آن مراقب بودن و بتفصیل
اینمعارف وارسیدن در اول امر هیچ در کار نیست چون
بعنایت الهی وحدت در دل نشیند و خیال دوئی مرتفع گردد
تو را صفائی روخواهد داد که همهٔ علوم وحقایق برتومکشوف
خواهد شد و خفیهٔ نخواهد ماند تا کثرت از نظر نرفته
و تا توهم دوئی باقیست علوم صحیحه مشکل است که روی
نماید (ای سید) چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت
و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت تا خیال باطل
از میان بدر رود و خیال حق بجای آن نشیند (ای سید)
تا اینخیال در تو قرار نگرفته و باطن ترا فرا نگرفته بهیچ
چیز متوجه نباید شد و چون اینخیال قرار گرفت و تفرقه
و دوئی بر طرف شد هیچ چیز تو را مزاحم نمیتواند شد
چه نکته موهوم و باطل وجود حق تو را مزاحم نشود
(ای سید) نسبت حق بعالم چون نسبت آبست ببرف بلکه
نزدیك تر از آن باید دانست و یا چون نسبت طلا بزیورها

که از آن درست نمایند و یاچون نسبت کل نظروفیکه از آن ساخته شود واینها همه یکیست (ای سید) رابطه میان عالم و حق هم من است چه عالم از او ناشی است وباویست و هم کلمهٔ الی است چه عالم بسوی او راجع است و این صدور و رجوع هم در ازلست وهم درابد وهم در جمیع اوقات زمانی چه در هر آن عالم بحقیقت رودو از حقیقت بر آید چون موج از دریا وهم کلمهٔ فی است چه عالم در حق است و حق در عالم که بوجهی آن مظهر است و بوجهی این مظهر است و هم کلمهٔ مع است چه معیت ذاتی و صفات و فعلی بی شبهه متحقق است و هم کلمه هو است چه عالم عین حقست و حق عین عالم وهم کلمهٔ لیس است چه بوجهی عالم عالمست وحق حق نه عالم حقست و نه حق عالم است (ای سید) حق بوجهی از همهٔ روابط منزه است و میان عالم و حق رابطه نیست این اعتبار رالاتعین خوانند (ای سید) هر که حق را براین وجه بشناسد حقرا بوجهی ممکن شناخته باشد (ای سید) اول سالك را باسم ظاهر متوجه باید شد و بیقین باید داست که اوست پیدا بهمه صورت و معانی و هیچ صورتی وهیچ

معنی نیست که جز او بود اینمعنیرا مکرر نوشته ام بجهة
تأکید باز مینویسم و مقصود اینست که فکر وحدترا لازم
خود باید داشت و خود را در این فکر گم میباید کردچون
در این فکر استغراق حاصل شود از اسم باطن نیز بهره‌مندی
خواهی یافت (ای سید) اگر سالها بعبادت و طاعت و
اذکار اشتغال نمائی و از وحدت غافل باشی از وصل محرومی
اگر چه احوال و کیفیات غریبه روی نماید وانوار وواقعات
جلوه‌گر گردد (ای سید) حالیرا که آنرا وصل توهم کنی
و ثمرهٔ آنحال علم وحدت نباشد بحقیقت انوصل نیست آنچه
ظاهر گشته مرتبه ایست از مراتب ظهور نه مقصود حقیقی
که مطلق است و ظاهر در همه و عین همه تاچیزی ظاهر
شود و بوجهی از وجوه با شئی ازاشیأ مغایرت دارد انمنزل
و مقصود نیست (ای سید) هر گاه حقیقت این چنین
باشد از اول ترا مراقبهٔ مطلق ضروریست تا مسافتی نماند
(ای سید) تفرقه و جدائی تا زمانیست که همه را یکی
نمیدانی ونه میبینی چون همه را یکی دانستی و دیدی از
تفرقه و دوئی خلاص شدی (ای سید) چون همه رایکی

دیدی همه نماند بلکه یکی ماند و بس (ای سید) میان
تو و مقصود راهی نیست که او را جدا از خود و غیر از
خود میدانی چون دانستی که تو نیستی اوست وبس راه‌نماند
جمعیت و آزادی و معرفت نفس و معرفت حق و غنای‌مطلق
و وصل و کمال قرب اینجا حاصل شد و کار تمام گشت
(ای سید) چون باینمقام رسیدی که خود را ندیدی واو
را دیدی الودکی دنیا و آخرت در حق تو یکی شد و فنا
و بقا و خیر و شر و وجود و عدم و کفر و اسلام و
موت و حیوة و طاعت و معصیت عقب ماند بساط زمان
و مکان درنوردیده شد (ای سید) چون تو نماندی هیچ
چیز نماند که همه چیزها بتو و اندیشه تو باز وابسته‌است
(ای سید) بدانکه همه چیز در دست تست و همه چیز
بیرون از تو وجودی ندارد و چون خود را از همه چیز
خالی کردی هیچ چیز نماند (ای سید) ترا وجود جز در
حق نیست و همه چیزها در تو موجودند چون خود رابحق
بردی در آن دریای بیکران خود را انداختی یعنی باین صفت
آنجا همه چیزها باتو دران دریا کم شد (ای سید)اگر

لیك دریای انانیت که از تو سر میزند از تو نیست و تو
آنجسم و روح نیستی در تمام عالم نیز یك اناکوست که انانیت
او در همه‌جا ظاهر و جلوه گر است (ای سید) علامت
وصول بحقیقت مطلقه آنستکه انانیت که از تو سر میزنداز
همه چیزها آن توانی گفت اینجا معلوم شود که حجاب
جز تعین انانیت نیست (ای سید) همان یکذاتست که‌ذاتها
شد و همان ذاتست که اول علم خود شده و دیگر باربصورت
علمهای‌جهان شده و همان ذاتست که از قدرت خود قدرتها
است و همان ذاتست که از ارادت خود ارادتهاست وهمان
ذاتست که بسمع خود سمعها است و ببصر خود بصرهاست
و بحیات خود حیاتهاست و بفعل خود فعلهاست و بکلام
خود کلامهاست و علی هذالقیاس و همان ذاتست که بهستی
خود هستیهاست (ای سید) هر چه بعالم ظهور آمده در
ذات پوشیده بعد از آن ذات بصورت او در علم خود اولا
در عین خود ثانیاً جلوه فرموده ذات رنگ او گرفت واو
رنگ ذات و آنچه پوشیده بود در ذات بالقطع عین ذات‌بود
که غیر شئی درشئی نبود پس آن ذات خودبخود معاملت

کرده و عاشقی ورزیده و بندگی و خداوندی در میان آورده و کارخانهٔ ازلی و ابدی برپا کرده (ای سید) تو خودرا چنان خیال کن که هنوز آنجائیکه بودی در ازل بودی تا آزاد شوی و دیگر روی تفرقه و غم و بلا نبینی (ای سید) روح تو اوست که باو زندهٔ و دل تو اوست که باو دانائی و بصر تو اوست که باو بینائی و سمع تواوست که باو میشنوی و دست تو اوست که باو میگیری و پای تو او است که باو میروی (ای سید) هر جزو عضو تو از اجزا و اعضای ظاهر و باطن تو اوست که تو باو توئی (ای سید) اوئی و توئی و منی هر سه صفت اوست و دیگری در میان نیست (ای سید) توحید صفت واحد است تا من وتو باقیست اشتراکست نتوحید (ای سید) چون تو رفتی فناست و چون او در میان آمد بقاست (ای سید) سلوك سعی تست در رفع اثنینیت و جذبه رفتن تست بوحدت (ای سید) سلوك و جذبه و فنا و بقا اسم ولایت متحقق است (ای سید) با همهٔ اشیا نیازمندی کن که عین مطلوب تواند وبا دشمن دوستی ورزی که او نیز عین مقصود تست (ای سید)با خود

نیز با نظر محبت ناظر باش که تونیز عین محبوبی (ای سید)
اینها در سلوك ضروریست (ای سید) بدو نیك را دردریای
وحدت انداز تا آشنای حقیقت شوی (ای سید) سخن
وحدترا اگر بسیار گوئیم اندکیست و اگر اندك گوئیم بسیار
است بدایت اینمعرفت در نهایت مندرج است و نهایت
او در بدایت تا چند گویم و تا چند نویسم نه من میگویم
و نه من مینویسم حقیقت خود بخود در گفتگو است(ای سید)
چون بخواب روی نیت کن که بعالم بطون میروم ورجوع
بحقیقت خود میکنم چون بیدار شوی بدانکه بعالم ظهور
آمدی و از بطون بظهور تنزل نمودی و باید که درهرسحر
بر خیزی و استغفار کنیوبگوئی که ای حقیقت من مرا
بخود بکش و مرا از خود مپوش و نماز تهجد کنی وسورهٔ
یسن اگر یاد داشته باشی در نماز یا بعد از نماز بخوانی
که مختار خواجه بنای دین و دنیای ماست بعد از آن
بفکر وحدت مشغول باشی تا نماز صبح برسد و چون از
نماز صبح نیز فارغ شوی تابر آمدن آفتاب خواهی نخواهی مستقبل
القبله بمراقبه وحدت باشی چون آفتاب طلوع کند چهار

رکعت نماز بدوسلام گذارده سورهٔ یسن یکبار بخوانی واگر
در چهار رکعت توانی خواند بهتراست همچنین بعدازهرنماز
سوره یس یکبار بخوان که فواید بسیار دارد اما در وقت
طلوع فجر قران مجید فکر وحدتست (ای سید) بدانکه
خود عبادت خود کند و خود کلام خود میخواند الاعندالضرورة
و بگو که ای حقیقت من مرا بخود بکش و مرا از من
مپوش و از دوئی برار (ای سید) سالك راهم آداب در
طریقت ضروریست و تفصیل آن آداب در این رساله گنجایش
ندارد اما از اختیاراختصاری ضرور است که گفته شود اما
آنچه طالب را توان نوشت این است که خواب کمتر کند
چون ضرور شود و غالب آید بآن اندیشه که گفتیم خواب
کند و طعام و شراب باید که اندك باشد بخورد در شبانه
روزی یکبار و اگر صآئم بود بهتر است و باید که از
پریشانی لقمهٔ احتراز کند که از اسباب دوئی و بیگانگی
و وهم باطل است و هر چه در شرع منعست و هر چه در
طریقت بد است همه این چنین است این قاعده را نیکو
یاد دار که ضروریست (ای سید) باید سخن کمتر کنی

و در خلوتها و صحراها تنها مراقبه و ملاحظهٔ وحدت میکرده باشد (ای سید) سخن بسیار کردن دل را در جنبش آرد و تفرقه باز دهد و از کسب وحدت و یگانگی غافل سازد جز بضرورت حرف مزن و هر چه گوئی مختصر گوی و اندیشهٔ وحدت را یك لمحه از خود جدا مکن چون در مجالس بنشینی بیشتر مقید مشو مبادا غفلتی واقع شود و سعی کن تا آن کثرت مرآت وحدت شود و مقوی گردد (ای سید) در اخفای این اندیشه خود را بتنها حسب الامکان سعی باید کرد و این کلمات را بهمه کس نباید نمود مگر با مخصوصان خود (ای سید) باولاد و غلام و بیگانه و آشنا و دوشمن و دوست آشنائی بوحدت باید کرد و همه رابنظر اخلاص و بچشم حقیقت بین باید دید (ای سید) نزاع و جدال مطلق از میان بر دار و انکار را بالکلیة از میان بردار تا وحدت ظهور نماید وبسیار سعی بایدکرد تا خشم و غضب سخت ظهور نکند لب و درون چه گنجایش دارد همه معذور باید داشت چه درون خانه چه بیرون خانه و با فرزندان ومتعلقان و بیگانگان مثل آب حیات باید بود و

و اگر کسی با تو بدی کند زنهار از آن دل بد نکنی و نرنجی و او را از خود خوش و رضا داری و مکافات بدی بنیکوئی کنی این کلیست و در طریقت تنها نشستن و تنها بودن دخل تمام در جمعیت دارد (ای سید) حال طالب از دو حال بیرون نیست یا از تعلقات ظاهر دارد یا نه اگر ندارد معاملهٔ آن آسان است او را باید که از همه قطع کرده و در خلوت یا درصحرا نشیند و بحقیقت خود متوجه شود تا زمانیکه حقیقت متجلی شود ووهم دوئی بر خیزد آنزمان بهر روش که باشد گنجایش دارد و اگر تعلقات ظاهردارد و حقوق شرعی را متوجه است باید که بقدر ضرورت بآن پردازد اما باید که اجتناب تمام کند که خلاف شریعت و طریقت واقع نشود و از ملاحظهٔ وحدت که حقیقت است بالکلیة واقع نشود و میباید که شبها در این کار بسیار بکوشد و رقبهٔ وحدت باشد و روز را هم چند ساعت برای اینکار معین کند و روز بروز میافزوده باشد تا آنکه این معنی غلبه کند و از همه وارهاند (ای سید) و قتیکه معنی وحدت غالب آید و لطف الهی ظهور نماید همهٔ حقوق از

تو ادا خواهد شد و تو را با هیچ کس وهیچ چیز کاری
نخواهد بود خدا وکیل تو خواهد شد وبجای تو او خواهد
بود وتو درمیان نهٔ (ای سید)صحبت دنیا واهل‌دنیادرطریق
سلوك مضر است اما کسیکه گرفتار است و نمیتوان از آن
قطع کردن بضرورت اجتناب تمام نماید که چیزی واقع‌نشود
که با شریعت یا طریقت یا حقیقت جنگ داشته باشد اگر
تقصیر رود باید که رجوع نموده تدارك نماید و ملاحظهٔ
وحدت هرگز از دست نباید داد (ای سید) در لباس
تکلف نباید کرد و از لباس فقر با خود چیزی باید داشت
(ای سید) همیشه حاضر دل باید بود و از گذشته
و آینده یاد نباید کرد و ملاحظهٔ وحدت هرگز از دست
نباید داد (ای سید) بدانکه هیچ مرگی بدتر از غفلت
وحدت نیست و هیچ عذابی سخت تر از عذاب دوری از
حقیقت خود نه‌از اینمرگ و از این عذاب ترسان بوده‌متوجه
وحدت باید بود و یقین باید دانست که همه یکیست وغیر
از یکی موجود نیست هرقدر که اندیشه غالب است سعادت
در اوست. چون از وهم دوئی بر آید قیامت بر او واقع شود

و در جنت شهود تا ابدالابدین آسوده (ای سید) این‌چنین
دولت هرگاه در دنیا میسر شدنیست چونست که در آن سعی
نمیکنی و غافل میباشی (ای سید) قیامت بر همه کس و
همه چیز آمدنی است و آن رجوع همه است بوحدت اما
بعد از آنکه ظهور کل واقع شود اگر چه همه از اصل خود
بر آمده باشند لذتیکه میباید همه را روی ندهد مگر برآنها
که اینجا قیامت بر آنها گذشته باشد پس باید که سعی
کنی که آنمعنی که موعود است ترا اینجا روی نماید تا
آسودگی حاصل شود و لذتیکه میباید دست دهد (ای سید)
مقصود همین است که وهم دوئی برخیزد و تو نمانی و او
بماند وبس همهٔ انبیاو اولیا براین اتفاق کرده اند و درکتب
الهیة وحدیث و کلمات اولیا دلایل این بسیاراست وعظمای هر
فرقه بوحدت قائلند و همه بیکزبان باین رفته اند که غیر
حق موجودی نیست عالم صورت اوست و ظهور اوست و
س بخاطر هست که شواهد اینمطالب در کتاب علیحده
وشته شود وازدلائل عقلیه استنباط اوکرده نیز پارهٔ آورده
ود انشاءالله سبحانه (ای سید) امروز که آخر الزمانست

و نزدیك رسیده که آفتاب حقیقت از مغرب خلقیت طلوع نماید از آنجا که پیش از طلوع آفتاب انوار و آثار ظاهر میشود و اسرار توحید نیز از زبان خاص و عام باختیار و بی اختیار فهمیده و نافهمیده سر میزند طالب را باید که خود را جمع ساخته خود را از خود بپوشد و تا حقیقت وحدت کماینبغی بر وی جلوه‌گر شود و بگفتگوی زبانی اکتفا واقع نشود الله مطلق و محمد صلی‌الله‌علیه‌واله‌برحق (والحمدلله اولا و آخراً وظاهراً وباطنا و صلی‌الله علی محمدواله الطاهرین الاخیار الابرار الانجاب) تمة الکتاب بعون الملك الوهاب



(بسم الله الرحمن الرحیم)

باز طبع را هوای دیگر است　بلبل جانرا نوای دیگر است

باز شهباز دلم پرواز کرد　تا چه رسم است اینکه باز آغاز کرد

اینچه شور است آخر اندر خواطرم　مایهٔ سودا بود اندر سرم

در مشام من چه گل دارد خبر　این نسیم از باغ خلد آمد مگر

موج دریای معانی میرسد　یا نشان از بی نشانی میرسد

طبع را الهام ربانیست این　یا مگر تلقین روحانی است این

از جهان جان فتوح است اینسخن　ماورای عقل و روح است اینسخن

برتر است از عرش اعلی منزلش　زانکه توحید خدایست اولش

گرچه گفتم آنچه از تقلید ماست　وحدتست او برتر از توحید ماست

برزبان حرف آید و در دل خیال　برتر است از هر دو ملك لا یزال

هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت　طوطی اندیشها را لب بسوخت

دور از این اندیشه تأویل همه　برتر از تشبیه و تمثیل همه

سر توحیدش بیابد فهم کس　حیرت آمد حاصل دانا و بس

عزتش اندیشهٔ مسمار زد　تا یقین اینجا در انکار زد

کفر و ایمان گفته درحیرت ورا　جل وعز تشبیه یا رب الوری

هرچه هستش آشنائی میدهد جمله بروحدت گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کم است کین همه از نوع وجنس عالمست
پنج وچهار وشش نباشد ذات او نفی هستیها بود اثبات او
چون نگشت آگه کس از سر قدم علت معلولرا در کش قلم
مبدع بیچون و بی آلت خداست هرچه عقلت پی برد اینجا خطااست
کفر و ایمان عرصهٔ میدان او گوی دلها در خم چوگان او
آنچه در یابد همه زیبا نهاد الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس مانند نی جز خموشی رهبری مانند هی
پرتو او داده و ما خرمی ورنه چند و چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف خود اظهار کرد آب و گل را قابل دیدار کرد
کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این فیه من روحی چه سبتهاست این
اینهمه آب حیات از جوی تو عقل را سرگشته گم در کوی تو
آتش شوقت جهانی سوخته بیتو شمع هیچکس نفروخته
ازصفات ذات پاکت بیک و بد معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند اینهمه از تو جز نامی ندانند اینهمه
گرچه توحید تو میخوانیم ما هم تو دانائی و نادانیم ما
ای پر از غوغای تو بازار دل حیرت وسوداست با تو کار دل

عقل چون زائلشود خود غافلست　کی شناسد مر تورا این مشکلست
تا قبول فیض تو همره نشد　جان زجان و دل زدل آگه نشد
قدرتت یکنفخه درحکمت دمید　جوهر وجسم وطبایع شدپدید
قسمت از امر تو آمد بیش وکم　گردش افلاك باشد متهم
زیر و بالا و نهان و آشکار　نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الاولاست　این مکس دان ازپی غوغای ماست
ای مبرا از خیالات وگمان　ای منزه از اشارات و بیان
آدمیرا کی رسد اثبات تو　ای بخود معروف وعارف ذات تو
گردمی لطف توام تلقین کند　جبرئیلم از فلك تحسین کند
چون کمال دانشم نادانیست　چاره کارم همه حیرانی است
بارییم توفیق ده تا هر نفس　بر زبان رانم همین حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر　تازه دارش پیش هرصاحب نظر
پرده بر رویش فرو هشتم بسی　تا نبیند خویشتن را هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده رو　همچو مریم بیگناه از گفتگو
یارب از چشم بداش دور دار　اهل دل را چشم از او پر نور دار
منکه حلقه بر در جان میزنم　رب هب لی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تابدار الملك دین　ملك معنی را کنم زیرنگین

مهر خود کن تابخوانندش همه　داغ خود کن تا بدانندش همه

وارهان ازمحنت آب وگلم　تا شود هستی تو جان و دلم

کاشف اسرار و دانای ضمیر　چون تو را دانم خدایا دستگیر

بر سر کوی خودم خورسند کن　هرچه من بگسسته ام پیوند کن

گر بگردد قبله معبودم توئی　ور بیاید قصه مقصودم توئی

ای ورای هرچه میگیرم قیاس　نعمتم دادی و کردی حقشناس

گر زبان کردم تودیدی از بهفت　صد یکی نتوانم از شکر تو گفت

گر بهر موئی دوصد سجده برم　شکر موئی نا ورم چون بنگرم

بد بسی کردم نکو پنداشتم　هیچ جای آشتی نگذاشتم

ایشب افروز سحر خیزان راه　همچه شب دارم دل ونامه سیاه

حالت من گشته چون صبح نخست　بی ثبات و خود نما و نادرست

غافلم از کار و عقلم دادهٔ　من گریزانم تو در نگشادهٔ

رحم کن برغفلت و نادانیم　کی بخواند گرتو بیرون رانیم

ای امید ناامیدان کوی تو　هردو عالم را اشارت سوی تو

زان عنایتهای بیعلت که هست　این ز پا افتاده را مفکن زدست

پیش از آن کز من توانائی رسد　رحمتی کن گرچه رسوائی رسد

دانشم از عالم تحقیق بخش　بر طریق مصطفی توفیق بخش

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

خواجه کونین ختم مرسلین صدر عالم رحمة للعالمین
صاحب‌شرع احمد مرسل که هست یکدو گام او ازهمه بالاتر است
ذات او مقصود کونین آمده مسند او قاب قوسین آمده
شعلهٔ در مرم او افروخته شهپر طاوس اکبر سوخته
همتش بردر ندار الملك دین چار بالش برتر از حق الیقین
سر اسری در طریقت یافته سرما اوحی حقیقت یافته
گشته دار الضیف حقرا رهنما بوده برخوان خدا روزه گشا
هرکه برخوان حقیقت یافت دست قرص مه را زود نتواند شکست
قرب او ادنی نموده رتبتش در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید قرب روی او مطلع شه بیت دولت کوی او
داد مشکین موی او وقت سحر خشك مغزان دوعالم راجگر
درجواب خصم بگشاده عیان هم زبان تیغ وهم تیغ زبان
صفحهٔ از دفترش ام الکتاب آیت صاحبدلی عالیجناب
گوهر اندرسنگ باشد این رواست سنگ با اهلان درآن گوهر چراست
خاك شهرش سجده گاه آدم است نور پاکش آبروی عالمست
فاستقم سرمایه احوال او قم فانذر حاکم اقوال او

جمله یارانش مدار الملك دین　هفت کشور راامیرالمؤمنین

انیك از نور حقیقت سربلند　در مقام محرمیت بهره مند

پیروانش رهنمای مرد مند　آسمان شرعرا چون انجمند

جمله غواصان دریای صفا　بلبلان باغ شرع مصطفی

پادشاه ملك روحانی همه　مخزن اسرار ربانی همه

در بیان معرفت و نصیحة گوید

هان حسینی اینهمه سوداچراست　برسر بارارت این غوغا چراست

مشکن این گوهر که قدرش نماند　در دو عالم یك خریدارش نماند

مرغ زیرك باش بگسل دام را　خاك ره بر سر فکن ایام را

آتش انگیزاست هربادی که هست　درگذر زین محنت آبادی که هست

جای غولست این سرای پر نهیب　مردمی خواهی ازاین مردم مکیب

این سگ نفست چه روبه پرفنست　خوابخر گوشت دهد این روشنست

چون تك آهو نداری در نبرد　ایدهان بسته دراین صحرا مگرد

بیشه پرشیراست ازآن پرهیزکن　چون پلنگان سوی صحرا خیزکن

ایغریب خسته درتابی هنوز　کاروان بگذشت ودرخوابی هنوز

آدمی خواراست چرخ خیره گرد　تا نگردی غافل ای داننده مرد

باکه کرد این چرخ سرگردان وفا　اینطمع خام است واین دانش خطا

یکقدح بیرنج مخموری کراست هر کلی رازخم خاری درقفاست
این نمایشها بروی روزگار میتوان دیدن بچشم اعتبار
تاچنین کردند حالا تیکه هست دیده بردوز ازخیالا تیکه هست
بیتصرف باش در راه یقین هرکه بدباشد تواورانیك بین
درد اگر قسم تو آید نوش کن صافش انگار اینسخن درگوش کن

حکایت

قصه خوابی بر سر حرفم رسید گفت روزی شیخ عالم بو سعید
بامرید چند شد بیرون بگشت از قضا بر آسیائی بر گذشت
در تحیر ماند از آن سرگشتگی با همه تیری بدان آهستگی
بامریدان گفت پس رازی بهفت با من این سنگ از زبان حال گفت
کین همه دام ازپی یکدانه چیست همچو او باش این همه افسانه چیست
با همه سرگشتگی باری بهپشت میدهم نرم ار چه میآیم درشت
گر گرانی باشدم از بار خویش هم سبك بروحم من اندر کار خویش
ای دل سنگین گرانجانی مکن کار جانبازان بنادانی مکن
کم زنیرا پیشه کن در راه دین کم زنی بیش از همه یابی یقین
کمتر از کم شو اگر داری خبر این طریق کاملا ست ای پسر
گر تورا باکار خود کاری بدی طاعت صد ساله زناری بدی

بینیازی در تماشا بود تو تاب این آتش ندارد عود تو
از توبد مستی نمیاید تو را زانکه دع نفسك همی آید تورا

در بیان معرفت عشق و تحقیق آن

چون سمند فکرتم جولان نمود گوی معنی از دو عالم در ربود
پرتو عشق آمداین افسانه چیست آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی دادم نگفت کوی عشق در میان یکتن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است از محبت یکقدم بالا تر است
عشق در نابودی سودا کند عشق در ویرانها غوغا کند
عشق رایکسان نماید کفر ودین عشق را نبود غم شك ویقین
عشق شاهانرا چه در تاب افکند خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصیست در دریای حق مرکش روح است دردریای حق
شهسوار عشق چون لشکر کشد خواجه رادر خدمت چاکر کشد
درحقیقت حل مشکلهاست عشق صیقل آئینهٔ دلهاست عشق
صدعقل است اینحکایت کوشدار تاعقل اندر نکوشی هوشدار
عقل گوید جبه و دستار کو عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقلهستی میکندکان درخوراست عشقمستیمیکندکاین خوشتراست
عقل میگوید پریشانی مکن عشق میخندد که نادانی مکن

عقل گوید کار سازی میکنم عشق گوید پاك بازی میکنم

عقل میسازد که این آسوده کیست عشق میسوزد که این آلود کیست

عقل میخندد که این ننگست و نام عشق میپرد که این دانه است دام

عقل گوید کدخدائی میکنم عشق گوید پارسائی میکنم

عشق هم جویای عشق است ای پسر جان جانها جای عشق است ای پسر

ملك عشق آمد ورای کائنات فارغ از غوغای افعال وصفات

عشق وعاشق را قلم درکش تمام تاهمه معشوق ماند و السلام

گر ز معشوقت خیالی در سر است نیست معشوق آن خیال دیگر است

هرچه درفهم توآید آن توئی درگذر اینجا نمی گنجد دوئی

عشق را گیرم که درقرآن نگفت عشق را در گنج ما اوحی نهفت

رب ارنی از زبان عشق گفت لی مع الله از زبان عشق سفت

عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس عشق راهم عاشقان دانند و بس

در بیان معرفت اسلام وکیفیت آن

هان و هان ای گوهر کان خرد دستهٔ بند از گلستان خرد

هرزمان پرسیکه شرط راه چیست ای برادر جاهد وافی الله چیست

طفل راه خویش را تعلیم کن چیست اسلام ای پسر تسلیم کن

همچو طفلان بستهٔ گهواره شو بی تصرف بندهٔ بیچاره شو

قدرت حق بین وپس اقرار کن هرچه دون حق بود انکار کن

گر سخن از دین احمد میکنی باهمه آن کن که با خود میکنی

هرکه رادست و زبان کوتاه نیست در مسلمانی یقینش راه نیست

سینه را در کوی ایمان هر نفس انشراح از نور اسلام است وبس

نقد هستی محو کن در لااله تابیینی دار ملك پادشاه

غیر حق هر ذره کان مقصود تست تیغ را برکش که آن معبود تست

گرچه الا گفتی ای نادان نه اوست هرچه در فهم تو آید آن نه اوست

نفی و اثبات از برای کمرهیست هرچه کم گوئی در اینمعنی بهیست

لا و الا را زدفتر بر تراش اینجهان وحدتست آهسته باش

درهم آمیزد در اینجا کفر و دین دیدهٔ باید پراز نور یقین

لاکه فرش و عرش را بر میدرد از فنا سوی بقا ره میبرد

لا ترا از تو رهائی میدهد با خدایت آشنائی میدهد

لا نهنگ قلزم توحید تست این اشارت ازپی تجرید تواست

لاچو در وحدت رسد الاشود ان الف بالا از آن پیدا شود

لا چو الا گشت در راه یقین اول و آخر یکی گردد ببین

لام هم لا بود آمد بی شکی نفی خودکن تا نماند جزیکی

چون توخودرا ازمیان برداشتی قصر ایمانرا دری افراشتی

تادلت درحکم او چون موم نیست خالصاً مخلص ترا معلوم نیست

در شهادت چون در ست آمد ندم بر فراز بام عالم زن قدم

در بیان معرفت نماز وکیفیت آن

نفس تست الوده حرص و هوا رو طهارت کن بدریای فنا

پس بشو از هردوعالم دست وروی تا شوی شایستهٔ این گفتگوی

خلوتی کن بر در امید رو بر مصلای ره توحید رو

قبله را چون یافتی دستی برآر دست خود یعنی زغیر حق بدار

گرچه بردی گوی طاعت از ملك هم بعجز خویش خم زن چون فلك

اختیار خود برون کن از وجود تا بیابی نقد اسرار سجود

چون برآوردی سر از تدبیر کار سهو خود راسجده سهوی بدار

نفس زنگی طبع دارد بوی یار هرچه پیش آید بگردان سوی یار

دولت هر دوجهانت داده اند پنج نوبت بهر آنت داده اند

در بیان معرفت زکوة وکیفیت آن

مالها داری تو ای صاحب نصاب حق درویشان بده گردن متاب

سر اینمعنی نقد این دنیا بدان آیة مما رزقنا هم بخوان

چیست دنیا باهمه خشك وترش گر همه عقل است برخیز از سرش

هرچه داد ندت برون آرو بپاش اندر این معنی کم از خاکی مباش

گل شوو میده نسیم دلفروز همچو آتش هرکه را یابی مسوز

از جوانمردی بر آمد نام مرد حاتم طی بین که درهیجا چه کرد

اهل عشرت چون بهم آمیختند جرعهٔ بر خاك مجلس ریختند

مورا گر پای ملخ برخوان نهاد آنچه بودش دربر مهمان نهاد

گر نکردی خود جوانمردی پدید در جهان نه پیر بودی نه مرید

آنچه میبایدمرید از جمله پیش مایه داراست از زکوة پیرخویش

چون گدا رازار توانگر میرسد امتا نرا از پیمبر میرسد

در بیان معرفت روزه

تاتو باشی بسته هر بیمو تاب روزه داری صرفهٔ نانست وآب

ای تهی کرده شکم از غافلی دل تهی کن این بود الصوم لی

خانهٔ نه در ببندای کد خدای پس روان هفت منظر بر گشای

پای خود افسردهٔ از گمرهی چنگ در دنیا مزن تا وار هی

همچوماه نوچه باشی پای بند گر بگه خیزی چوصبح خیره خند

گر توافطار ازهوای خودکنی روزهٔ خود راهمه باطل کنی

روزه داری را که باخرد کار نیست جز بدیدار خدا افطار نیست

هرنفس عیدی کن ای صاحب نظر ما جرائی نیست با مرد سفر

در بیان معرفت حج

زین گریبان هر که سر بر میزند | هر زمان صد حج اکبر میزند
از بیابان هوا احرام گیر | پس طواف کعبه اسلام گیر
هر زمان سوی تو یابد ازصفا | در صفای مروهٔ خوف ورجا
آتش اندرخرمن پندار زن | آنگهی لبیك عاشق وار زن
چون پدید آمد حریم بارگاه | نفس خودقربان کن اندرپیش شاه
همچوموبت اینطریق هوشمند | موبمو ازخود جدا باید فکند
زین نه پشت مرکب توفیق کن | پس طواف کعبه تحقیق کن
ازجهة بگذرکه اینجا کبریاست | خودبهر جائیکه روآری خداست
کعبه مردان نه ازآب وگل است | طالب دل شوکه بیت الله دل است
گر زمعنی بایدت سرمایهٔ | بهتر از دانش ندانم مایهٔ
آشنا باید دراین دریای ژرف | یادگیر این نکته حرفاً بعد حرف

در بیان معرفت علم

ای گرامی گوهر عالی نسب | دانش آموز و شناسائی طلب
رهنما یا نیکه بینا بوده اند | هم بدانش راه حق پیموده اند
مردم دانش و رای عالمست | دیو مردم هم زنسل آدم است

ای بداغ جهل خود راسوخته جز فراموشی دلت ناموخته
سربرار ازخواب نادانی خویش تا بمانی در پریشانی خویش
خالقی کز هر دو کونت برگزید بی برای خواب وخوردت آفرید
در پی دانش رو ایمرزانه مرد نیست عذری رو بنادانی مگرد
مرده جهلی چه سود آب وگلت علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم باید تا عمل گنجی بود زانکه بیدانش عمل رنجی بود
علم بنیاد است وطاعت خانهٔ بی اساسی کی بود کاشانهٔ
چیست دانش آنکه تن بیرون بری تا بدانی کار همه نادان تری
چون بنادانی خود دانا شوی رو که برتخت خود والا شوی
مردم ازگفتن نبیند جز زیان دانش اندر دل بود نی در زبان
گرعمل باعلم تو پیوند نیست جبه و دستار دانشمند نیست
خنده دیو است بی دانش عمل شحنهٔ شیطان بود مرد جدل
قیل وقالت ره ندارد هیچ سوی معرفت حاصل کن ای بسیارگوی
گرتو علم صورتی داری بسی برلب دریای عامی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی چون صدف درقعر این دریا شوی
علم صورت پیشهٔ آب وگلست علم معنی رهبر جان ودلست
آنچه نگذاردتوراجز سوی دوست مغز دانش آن بود بگذر زپوست

جهد میکن تا ز خود یابی خبر　　واجب این علمست اگر داری خبر
گر بجهد اینجا رسانی منزلت　　آنچه مقصوداست گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان　　شرح اینمعنی نگنجد در بیان
حالتی از غیب غیب آید پدید　　جز بذوق این حرف را نتوان شنید
گنج پنهان است علم معنوی　　در تو آید چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلول را در بر کشد　　دفتر معقول را در خط کشد
اول از علم شریعت بهره گیر　　طفل را نبود غذائی به ز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت　　علم میراثی نیاید در دلت
زبدهٔ علمت حصول دین بود　　اطلب العلم ای پسر در این بود
بندگی طاعت بود پندار نی　　علم دانستن بود گفتار نی

در بیان معرفت توحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین　　صدق باشد مرکب و رهبر یقین
باز کن چشم خرد را پیش و پس　　عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را　　تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کافریننده خداست　　ذات پاکش را مگو چون و چراست
حضرت او برتر از حد و مثال　　در نگنجد صورت و وهم و خیال
بی بدایت بود ذات او نخست　　بی نهایت همچنان باشد درست

وصف خود کرد وبدان موصوف شد   نام خود کرد وبدان معروف شد

او بخود هست وهمه هستی ازوست   نیست آمد هرچه آمد جمله اوست

ذات اورا نیست نقصان وزوال   نی سکون ونی تحرك را مجال

در کمال لا یزالی کاملست   بیجهت هرجا که جوئی حاصل است

در دو عالم هیچکس همتاش نیست   همچو عالم پستی و بالاش نیست

دانش عامی ندارد زین گذر   اهل صورترا تمام است اینقدر

رهروان کز ملك معنی آگهند   کشتگان خنجر الا الله اند

ازدو کون آزاد وازخود بینشان   درفنای کل شده دامن کشان

محو بینند آنچه غیر حق بود   نیستی شان زین سبب مطلق بود

هرچه باشد از نهایتها که هست   جمله را درنور حق یابند وبس

از فنای خویشتن یکتا شده   جمله درحق هم بحق بینا شده

چون رسد آنجا همه گردد مراد   دور از اینمعنی حلول واتحاد

هوشیار ومست وگویا و خموش   گاه جمله چشم وگاهی جمله گوش

نور حق در سر او پیدا شده   او ز سر خویشتن یکتا شده

هرکه او از بند خود آزاد نیست   دار ملك وحدتش آباد نیست

سر توحید آنزمان گردد عیان   کز قفس یابد رهائی مرغ جان

بگذرد از گلخن طبع وحواس   نی خیال ووهم ماند نی قیاس

نفس رعنا را ببرد دست و پای   عقل دور اندیش را ماند بجای

هر دو عالم باهمه شادی وغم   غرقه گردانند بدریای عدم

چون بیاسود از گرامی مرکبش   در بر معشوق خود با داشبش

تابدانی هرکه رفت آنجا رسید   با کسی کاو دیدهٔ دارد پدید

ایبسی دانا که گفت این سر گذشت   سرفرو آورد حیران در گذشت

در بیان تعریف عارف

چون بوحدت در گذشتی از دوئی   عارف اسرار توحیدش توئی

کس نداند شرح حال معرفت   عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت اصل شناسائی بود   چشم و دل را نور بینائی بود

گر تو بینائی با بوار یقین   عارف ومعروف راجز حق مبین

عارف ازخود هیچ کاری در نیافت   زانکه حق راجز بحق نتوان شناخت

گر بودی بخشش حق رهنمون   سر بیچون را که پی بردی برون

معرفت خورشید گشت وذره جان   ذره از خورشید چون داند نشان

زین چمن در دست ماند چون گلی   چیست از هرسو نفیر بلبلی

این گره را کی توان هرگز گشاد   چون سر رشته بدست کس نداد

راهرو اینجا قدم سری نیافت   جز تحیر هیچ رمزی در نیافت

آنکه حیران گشت ازاین راز نهفت   رب زدنی هم زعجز خویش گفت

عارف او ازجان خود گشته جدا　از امید وبیم وازفقر وغنا

گم شد از خود هر که حق را باز یافت　سر او راه در دوعالم بر نتافت

در حریم آشنائی یار اوست　هرچه غیر حق بود زنار اوست

دیده و دانسته و نادان شده　جسته ودریافته حیران شده

سرسر شرا قدم پوینده نیست　جز خدا بیننده و گوینده نیست

آه اگر یابی زحال خود خبر　اینهمه افسانه گردد مختصر

چند ازاین سرگشته بودن بی سبب　کان این گوهر توئی از خود طلب

همچو نابینا مبر هرسوی دست　با تودر زیر گلیمست آنچه هست

ای یگانه چند ازاین نقش دوئی　طالب خود شو که اینجمله توئی

در طریق معرفت نائی درست　تا تو خود را باز شناسی نخست

در بیان معرفت نفس گوید

چون تونفس خویشرا بشناختی　مرکب معنی بصحرا تاختی

ای ندانسته زغفلت پیش وپس　با توزین معنی همین نامست وبس

دانش نفست به کار سرسریست　گر بحق دانا شوی دانی که چیست

نفس تو آشوب و افعال خداست　نی زوصف و داش اینمعنی جداست

بهر این گفت آنکه بینای رهاست　حقشناس است آنکه از حق آگهست

درحقیقت کی از آن دانا شوی　عیب او بشناس تا زیبا شوی

گه بطاعت گه بعصیان ره‌زند آتش اندر بار دل ناگه زند
گه لباس بت پرستی بر کشد گه بدعوی خدائی سر کشد
جرعهٔ ناخورده مستیها کند نیستی نادیده هستیها کند
گر مراد خود نیابد ازدرت جوهری گردد نفیس اندر برت
نفس را گردن بزن فارغ نشین من بیان کردم سلوك راه دین

در بیان نفس اماره گوید

از مقام سرکشی بیرون برش مار اماره است میزن بر سرش
نفس بدفرمای از آنجا چون گذشت در طریق بندگی لوامه گشت
گه رود در کوی طاعت پارسا گه شود قلاش بازار هوا
زینمقام از یك نفس بالا شود مطمئنه گردد و زیبا شود
چون برون شد از هوای خاك و آب هر زمانش ارجعی آمد خطاب
نفس را این هرسه وصف آمد عیان آنچه اسرار است ناید بر زبان
گرچه گفتند اینمعانی ناروا است باتو رمزی بازگویم ازکجاست
روح حیوانی بد اول نام او در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون بدو سایه فکند شد ز الهام الهی سر بلند
گفتگویش داده نفسش نام کرد ازبدو نیکش همه اعلام کرد
نفس تو چون مرکب جان ودلست راه بی مرکب بریدن مشکلست

پاسبان مرکب خودباش وخیز تا سوار آئی بروز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت کی خبریابی تو ازجان ودلت

در بیان معرفت دل گوید

دلچه باشد مخزن اسرار حق خلوت جان بر سر بازار حق
دل امین بارگاه محرمی است دل اساس کارگاه آدمی است
دل پذیرفت آنچه عالم بر نیافت دل بداست آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جانرا بباغ او نشست شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشین ودربرش عقل کل خود پاسبانی برسرش
وصف شیطانی وروحانی دراوست ملك روحانی وجسمانی دراوست
زورق روح است در آب حیات سیر او در قعر دریای صفات
گاه انس وگاه قرب وگاه عین چون فلك گردنده بین الاصبعین
حق نظرها دارد اندر کوی دل نی بهر چوگان درآید گوی دل
آنکه برپهلوی چپ خوانی دلش آن نه دل باشد ولیکن منزلش
در میان نفس وجانش مستقر آن یکی چون مادرو دیگر پدر
روح تو آبست ونفست همچو خاك زین دوجوهر زاید این فرزند پاك
سوی هردو روزو شب گردان بود نام اوقلب از برای آن بود
چون بهردو جانبش فرماندهیست در وجودش مسند شاهنشهی است

هر که او غواص دریای داست صدهزاران درمعنی حاصل است

گرتورا معنیِ دل حاصل شود آن زمان دل در وجودت دل شود

وردر اینمعنی نداری دسترس دل مخواش خانهٔ دیو است وبس

طالبی کاین راه پنهان بازیافت گوهر کانرا دراین کان باز یافت

آسمان دل چو آمد در وجود آفتاب جان در آن تابان نمود

در بیان معرفت روح میفرماید

شمع جانرا درلگن پنهان نهاد قفل این گنجینه را نتوان گشاد

جان بامر ایزد آمددر وجود درعبادت پیش ازاین فرمان نمود

جان ندارد زندگی آب و گل عقل اینمعنی فروماند خجل

نوروعزت اصل وجان آدم است زان عزیز بارگاه محرم است

چون نقاب کنت کنزاً برفکند شوروغوغا درهمه کشور فکند

نامهٔ جانرا بمهر خود نوشت خاك آدم رابدست خودسرشت

چون بسرشدروزکار چل صبوح بر سریر قالب آمد شاه روح

از جهان بی‌نشان او را نشان درحریم خاص شد دامن کشان

چون کس ازگنج نگه آگه نبود هم بخود ازخود نشانی وا نمود

گرنه این گوهر دراین دریا بدی ساحل این بحر نا پیدا بدی

گر نبودی پرتو حق در وجود آب وگل را کی ملك کردی سجود

آفرینش را حیات از جام او　　آدم معنی از آن شد نام او

عارفانرا حیرتست از وی بسی　　زانکه نشناسد بتحقیقش کسی

علم‌وقدرت دارد وسمع وبصر　　جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان محبت یار او　　درهوای دل پریدن کار او

چشم اورا سرمهٔ حق‌الیقین　　دست اونقد امانت رامبین

رهروانرا بر ترازوی‌راه نیست　　کانچه او داندکسی‌آگاه نیست

اوبهر صورت در اندازد نقاب　　نایدم اظهار اینمعنی صواب

شهسواری کاندرین معنی رسد　　درد اورا دارو از موئی رسد

خاص‌خاص‌است‌اینچنین‌فرزانهٔ　　گر تواند برد از اینجا دانهٔ

نفس او رسته زبند آب وگل　　از صفای خود گرفته جا بدل

دل‌بدارالملك‌جان سلطان شده　　جان‌ندیم‌حضرت‌جانان‌شده

رهروا‌ینجا‌وارهدازماومن　　بیش‌ازاین‌محرم‌نمیباشد سخن

آنچه‌مقصوداست از ویابی خبر　　قطب‌عالم راشد آن‌صاحب نظر

مرد کامل جهل رادر هرقدم　　زنده گرداند چوروح الله بدم

وصف‌اوازهرچه‌گویم‌برتر است　　امتانرا مصطفای دیگر است

نه‌بغفلت زینحکایت بر خوری　　باز کن چشم خرد تا بنگری

در بیان کیفیت عقل گوید

ای‌ز نور عقل گشته بهره مند　در همه عالم بدانش سر بلند
درولایت خطبها برنام تواست　اینهمه دانه برای دام تواست
حجةالله است عقلت هوشدار　تا نیاری هیچ عذری اوز کار
پیش دارم منزلی دور و دراز　زیرهرگامی دوصد شیب وفراز
حلقهٔ درنا زدم بسیار من　نیك ترسانم زختم کار من
عالمیرا خون شده جان‌وجگر　از قبو ل رد کس نا ید خبر
رخ بنو میدی نمیبا ید نهفت　آیهٔ لا تقنطوا بهر چه گفت
لطف حق درعین قهراو ببین　این بود امید ارباب یقین
رهروان‌کین طبل‌شادی میزنند　از در قل یا عبادی میز نند
ازیقین اول مقام آمد رجا　ما کجا وسر اینمعنی کجا
تکیه برامید وبیم خود مدار　فضل حق‌دان هم‌بناوهم مدار

در بیان معرفت توکل میفرماید

چون توروازغیرحق برتافتی　نقد اسرار توکل یافتی
این‌بنارا هرکه میخواهد ثبات　مرده باید بود اورا درحیات
در پی تـد بیر نفسانی مرو　بیخدا هرجا که میدانی مرو
روزوشب‌سودای نیك وبدکنی　خودپرستی‌چون‌حدیث‌خودکنی

روزت امروز است اگر داری خبر از غم فردا مخور خون جگر
گر تو خواهی ورنه حق روزی ده است حق طلب کن یاد آن باری به است

حکایت ابرهیم علیه الرحمة با راهب

رفت ادهم در یکی دیر کهن راهبی دید آشنای اینسخن
امتحان کردش که ای سرگشته مرد پای بند اینچنین جایت که کرد
گر در این دیر کهن منزل کنی پوشش و خور از کجا حاصل کنی
راهبش گفت اینسخن از منخطاست از خدا پرس اینکه روزی ده خداست
بندگان سر بر خط فرمان نهند پوشش و خورشان خداوندان دهند
این گره بگشا اگر پیوند تست زانکه پنداری توکل بند تست
رهروی بر هر گلی صد خار کش امتحان کردن خدا را نیست خوش
بنده باش و هرچه آید رد مکن جز رضا دادن طریق خود مکن

در بیان رضا و کیفیت آن میفرماید

از رضا خود نیست بهتر منزلی گوی این میدان نیامد هر دلی
اختیار خود بنه باری نخست پس میان اندر رضا بربند چست
تا تو از علم حقیقی غافلی از چنین دارالادب بیحاصلی
چون نهٔ فارغ ز اندوه جهان کی شوی دانای اینحرف نهان

حکایت در دریا شدن مرد صادق

عاشقی در موج دریائی فتاد عاقلی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم ترا یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخش این داد کای روشن روان گرز من پرسی نه این دانم نه آن
بر مراد خود نخواهم یکنفس زانکه مقصودم مراد اوست بس
چون ز حق کردی رضای خود طلب حکم او را هم رضاده روز وشب
گر رضای خویشمیخواهی خطاست چو تو راضی گشتی او را هم رضاست
زهر ناکامی همی خور بی گله هر گدائیرا کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این منتهای جاهد وافینا است این
چون نسیم این چمن پیدا شود بلبل جان در قفس گویا شود
سالك از اول نه بشناسد مقام انس او با طاعت و ذکر مدام
آنکه صاحب حال باشد نام او با صفات حق بود آرام او
وانکه او را انس با نام خداست بحر تمکین است وغواص فناست

در بیان قرب و بعد و کیفیت آن

از حجاب نفس ظلمانی برای تا شوی شایستهٔ قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا نمود چشم نابینا نمی بیند چه سود

ایکه چشمترا بمعنی نور نیست نزد حق شو حق زبنده دور نیست
ای بما از ما بما نزدیکتر داند آنکس کو زخود دارد خبر
تا زقرب و بعد بر ناری نفس زانکه اینعلت همه خار است وبس
این همه مغز است اینجا پوست نی دوست را پروای تام دوست نی
نور حق پیداست لکن جیب تست دیدهٔ حق بین بباید از نخست
قرب حق دوری تواست از بود خویش بی زبان خود نیابی سود خویش

در بیان قبض و بسط میفرماید

در محبت چون زدی گام نخست قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسد بید لانرا مژده درمان رسد
بشکفد گلها زباغ خوشدلی روی دل گردد زانده صیقلی
دل زشادی چون شود مست و خراب نفس را بوئی رساند از شراب
شرط باشد هر که میگیرد بدست خاك را از جرعهٔ سازند مست
نفس را از جرعه آرد در خوشی دست بر دارد ز بهر سر کشی
عزت عشقش کشد در پیچ وخم آن همه شادی بدل گردد بغم
قسم او گردد ز باغ روزگار هر گلی را بر جگر صد گونه خار
نفس گلرا باشد اینمعنی عیان مرغ دل را برتر آمد آشیان
راست پرسی این همه هستی تست اینهمه درد سر از مستی تست

این سر بر درد را گر آگهی   در گریبان فنا کش تا رهی

نیستی چو لا نگه اهل دلست   شاهراه عاشقان کامل است

جان عاشق دوست را طالب شود   نور حق با هستیش غالب شود

گفت مردی کاندرین ره کامل است   نیستی راهست و هستی منزلست

ره مخوفست ای غریب هر دری   جهد میکن تا از این ره بگذری

چون فنا گردی فنا اندر فنا   از بقای حق رسی اندر بقا

در بیان توفیق و شوق احوال میفرماید

مرحبا ای شهسوار تیز کام   چون ز توفیقش گذشتی زین مقام

شادباش ای مقبل فرخنده فال   کوی معنی راهمی مرسوی حال

ای گل خندان سر از غنچه برار   باد نوروز است و ابر نوبهار

خار غم بیرون کش از پای امید   چون نسیم صبحدم دادت نوید

غافلا جام حیات آمیز بین   حالت مردان شور انگیز بین

کار خود کن ای اسیر خود فروش   عالم دیوانگانست هی خموش

از لب لعل شکر دور ای مگس   رمز ما هم اهل ما دانند و بس

در بیان محبت میفرماید

هر که بر نطع محبت راه یافت   همچو فرزین دستبوس شاه یافت

مایه داری کاین گهر را معدن است   آب حیوانش بزیر دامن است

این سعادت هر که را در بر گرفت   خاك پایش را فلك برسر گرفت

بلبلی کاو لاف مطلق میزند   روز و شب بانگ انا الحق میزند

اول از اول بر آمد گفتگوی   ورنه خاکیرا که داری آبروی

هر که او ازخود به کلی وا نرست   نامدش دری ازاین دریا بدست

که به این نوبت زاول وی زدی   پور عمران طبل ارنی کی زدی

در محبت جستجوی خود خطاست   زانکه این وحدت بیابان فناست

چون محبت تیغ وحدت بر کشید   سر نبیند هر که اینجا سر کشید

خود محبت فارغ ازما و منی است   هر که او را دولت خود روشنیست

دوستی با بودن ایثار تست   در عبارت آن نمی‌آید درست

هر که را تیغ محبت سر برید   درفضای قرب او ادنی رسید

خونبهای او بجز دیدار نیست   هردوعالم رادراین ره کار نیست

از محبت بر در محبوب شو   بی طلب دیوانهٔ مطلوب شو

بی خیال دوستی برخورز دوست   دوستی را غیر دان آنجا که اوست

در بیان شوق محبت میفرماید

شوق شهباز محبت را پرست   درحریم انس جانرا رهبر است

شوق دارو خانهٔ اهل بلاست   کلبهٔ پر نور مشتاق خدا ست

شوق را گرچه بلند آمد مقام   نیست یکسان اندر او هر خاص و عام

دوستی بی شوق نپذیرد کمال وانکه بیچوگان نشد گوی رجال

سالکانرا درطریقت هر زمان همتی بخشد خداوند جهان

گرچه هردم عشق را جولان کنند اشتیاق قرب را قربان کنند

در طلب باد نهایت نا رواست زانکه مطلوب همه بی منتهاست

در بیان تفرید میفرماید

مردفرد از نور وحدت بهره مند نی قبول ورد خلقش پا ببند

عرصهٔ میدان او را حال نی دید او را دیدن افعال نی

مرغ وحدت زآشیان حق پرد همچو برق آید بزودی بگذرد

بلبل جان از قفس پران شود گه بخندد مرد و گه گریان شود

گه جمال دوست بر دارد نقاب گه زحسن عزتش گردد حجاب

جذبهٔ حق درربايد از خودش تا بعلیین بر آرد مسندش

اینسخن چون همدم طالب شود گاه مغلوب و گهی غالب شود

آنکه مغلوبست محبوس خوداست اندراینره مشکل او بیحد است

آنکه غالب شد پرید از دام خویش درحریم قدس کرد آرام خویش

حال پستی دار ملك ابتلاست مهرها در ششدر بازی دعاست

ازپی شوق آنکه نوشد جام او در جهان باحق بود آرام او

هیبت حسنش چو بربودت زخویش پردهٔ چشم تو بر دارد ز پیش

هرچه غیر است از میان بیرون نشود   پس امید از بیم مرد افزون شود
مجلس پر نقش آمد این مقام   عشقبازان را نشاط آمد مدام
مایهٔ سودا ازاین بازار خواست   پس کلیم الله ازاین دیدار خواست

در بیان تجرید میفرماید

چیست تجرید از علایق پاك شو   در ره آزادگان چالاك شو
همچو مرغان ستهٔ دانه مباش   مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان و بیرون شو ز پوست   گر تو را معنی تجریدی ازوست
در لب دریا بغواصان نگر   کو بتجرید آورد چندان گهر
چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد   او بر آورد از فلك یکبار گرد
کم زن ایدل گر همی خواهی کمال   سر اینمعنی است انفق یا بلال
هر که در تجرید مرد مرد نیست   در طریق اهل معنی مرد نیست

در بیان تلوین و تمکین میفرماید

چون بیا را بند بزم انس را   بر کشید از دام صید قدس را
میدهند او را ز جام دوستی   تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هر دل بینا کشد   تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند   حالتش دعوی سبحانی کند

خستهٔ آن خنجر خون خوار بود　آنکه در کوی بلا بردار بود
این محل آفتست وجای بیم　صدهزار اینجا بیکساعت دونیم
دانشی در عین دانائیست این　منطقی ازطیر سبحانیست این

در بیان غیبت و حضور میفرماید

محوکن نقش خوداز روی ورق　تا بخوانی آیت اثبات حق
هان حسینی قصه را کوتاه کن　بی حسینی عزم آن در گاه کن
حاصل الامر آفت خودهم توئی　نورحق پیداست نامحرم توئی
ای به پستی مانده از بالا مپرس　تیغ لا با رانده از الا مپرس
درکمال خودچو ماشی پای بند　آخر ازنور یقین شو بهره مند
عقل فرزانه چه هستت همنشین　باز یابی نکتهٔ علم الیقین
چون گذشتی درره دانش نخست　خودببینی آنچه داستی نخست

در علم الیقین و عین الیقین میفرماید

دیدهٔ باطن اگر بینا شود　آنچه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت رابه بینی بی بیان　عین عین اینجافروشددر عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت　گوهر حق الیقین ناگاه یافت
ازدوکون آزادوازخودهم برست　مرغ آن برشاخ او ادنی نشست

آنچه علم و عین از او دارد نشان　بی‌نشان شد نزد او دامن کشان

گنج حق را جان پاك او امین　این بود دیباچهٔ حق الیقین

خاص در علم الیقین و خاص خاص　دیده در عین الیقین از خود خلاص

منظر حق الیقین والاتر است　این سعادت انبیارا درخور است

گر حقیقت پرسی از حق الیقین　در مقام لی مع الله باز بین

در بیان قید در مقام تمکین

ای اسیر خود حجاب خود توئی　پاك باید دامن از گرد دوئی

جان چه پروانه بروی شمع باش　آنگهی در بزم وحدت جمع باش

یکدل و صد آرزویش مشکل است　یکمرادت بس بود چون یکدلست

هرکه را دردل پریشانی کشد　زود بنیادش بویرانی کشد

جان عاشق جمع در عین بقاست　مرغ آزاد است و باز آشناست

تفرقه در بندگی پیدا شود　زانکه بازارت پراز غوغا شود

تفرقه ز احوال حق آمد پدید　جمع گشت آنکه باوصافش رسید

در بیان تجلی صفات میفرماید

بنده راه توهم زاوصاف تست　پرده‌های خویش برداراز نخست

دل چه ازسودای نفسانی برست　برسر تخت تجلی خوش نشست

چیست انوار تجلی بی نشان　آنچه از سر تو آید بیگمان

وهم وفهم اینجا نگنجد چون خیال نی عبارترا در اینمعنی مجال

که گشاید گنج افعال وصفات که نماید پرتو انوار ذات

در بیان تجلی ذات میفرماید

چون ز دود آئینه صافی شد زشك رو نماید صورت انس و ملك

آنکه وقت خویش بودش در نظر وصف حالش گشت ما زاغ البصر

تا تو با وقتی ز کار افتادهٔ وقت اگر با تو بود آزادهٔ

وقت اگر با تو نماید حال نست بازیابی نقد وقت خود درست

نیست وقت حال را چندان درنگ زینسبب گیرد دلت صد گونه زنگ

حکایت بایزید علیه الرحمة

رهروی تا که بنزد بایزید چون بر آمد خانه را در بسته دید

حلقه بر در زد که مرغ دام کو رهبر عالم شه بسطام کو

بایزیدش گفت کی روشن روان سالها شد تا از وجویم نشان

در همهٔ عمر آرزوی او مراست بایزید اندر همه عالم کجاست

من بسی جستم زپیدا ونهفت کس نشان بایزیدم را نگفت

پاکبازان ره چنین پیموده اند تادمی بیخود زخود آسوده اند

گر بدو پیوندی ازخود در گذر بینشان شو تا نشان یابی مگر

باتو گویم در رهش چون آمدی همچو مار از پوست بیرون آمدی

در بیان سماع و کیفیت آن میفرماید

صبحدم بر کف نهادم جام عشق تا شدم سرمست و بی آرام عشق

دل که در دستم نیامد دامنش چون شفق در خون زدم پیراهنش

بر مشام جانم آمد بوی دوست چو نملك چرخی زدم در کوی دوست

ساقی آمد جام جان افروز داد بلبلانرا مژدهٔ نوروز داد

عندلیب باغ شوق از وصف اوست اهل مجلس را برون آرد زپوست

هریك از مستی نوائی ساخته غلغلی درعرش وفرش انداخته

گرد هستیها ز دامن دوخته پای همت بر دو عالم کوفته

از میان برخواسته گفت وشنود رهروان غیب در عین شهود

حاضران جمع یك رنگ آمده شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده

حاجیان کعبهٔ صدق وصفا بسته احرام از بیابان وفا

در حریم قدس مرغان حرم کرده هنگام نوا از سر قدم

ای ندانسته بجز نام سماع حال بیحاصلت هنگام سماع

خوب گفتند آنخداوندان حال نیست نفس زنده را این می حلال

صدهزار آشفته اینجا گمره است مبتدا را زین سخن دوری به است

نی سماع اندیشهٔ طبع وهواست تا برون نائی از این ره کی رواست

بی تکلف چون در آید رد مکن حالت مستان بجهد خود مکن

تابر عنائی نکوبی دست وپا　زانکه این فسق است درراه خدا
درسماعت مژدهٔ جانان رسد　بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح هرهر مخمور نیست　لایق آن جزدل پر نور نیست
اینطریق پاکبازان خداست　نی محل مشت زرق بیحیاست
عالمی آشفتهٔ سودای اوست　پاك ازاین بدگوهران دریای اوست
این گدایانرا که بینی بی خبر　خودپرستانند ازاینها در گذر
مردمعنی را طلب کن زینهار　اهل صورت را نباشد اختیار
این همه جغدان این ویرانه اند　از نوای بلبلان بیگانه اند
از تکلف خویشتن بر تافته　حاش لله گر نشانی یافته
رسم وعادت را روش پنداشته　مذهب مردان دین بگذاشته
خرقهٔ را دام لقمه ساخته　بهر نانی دین و دنیا باخته
ای برای نام رفته ننگشان　خصمشان روز قیامت ننگشان
دورازاین صورت نمایان گدا　گر بمعنی یابد از راه خدا
دامن یکبندهٔ آزاد گیر　ازحسینی این نصیحت یاد گیرد
جهدمیکن تا بگوش معنوی　هرچه من گفتم هم ازخود بشنوی
بردردل معتکف باش ای پسر　یادمیدارم من این پند از پدر
علت بس مشکل آمد بود تو　ورنه سهل است ازتوتا مقصود تو

ساقیا جام صبوحی درخور است کز می دوشین خمارم درسر است
وقت آن آمد که از آب وگلی در هوای صبحدم سازی تلی
خیز تا یکدم دو جیحون در کشیم خطمی در ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی بحر میبینی بر افکن زورقی
گر همه دریا در این زورق خوری باشد این کشتی بپایانی بری
چون نه دریا ماند ونه زورقت گوهری بخشد محیط مطلقت
عالمی بینی ز دل بیدل همه طالب دریا و بر ساحل همه
ساقیا می ده که این افسانه بود هرچه گفتم وصف این خمخانه بود
رطل ما بستان لبالب باز ده پس سقیهم ربهم آواز ده
گر فتوحی بیتکلف میرسد مدعی را کی تصرف میرسد
در خراباتی که این می میدهند قیمت صد جان بیکجو میدهند
شبروی کردم در این راه مخوف تا مگر یابم بسر حد وقوف
مرکب از توفیق حق میتاختم جز تحیر منزلی نشناختم
چون بدانستم که حیرت در ره است پس یقینم شد که خاموشی به است
طول و عرضی خواستم این نامه را مصلحت نا مدشکسته خامه را

از انتشارات کتابفروشی جهان نما

شیراز ١٣١٧

اصول دین و فروع دین ظاهری و باطنی

نور علی شاه با سیر و سلوك

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة و السلام علی خیر المرسلین محمد واله الطاهرین امابعد بدانکه برهر مکلفی واجب است که سباح نظر را در دریای بی‌انتهای فکرت غوطه ور سازد و بدیدهٔ بصیرت بعقد لالی شناسائی ذات در صدف صفات پردازد وسیاح فکرت را از روی تحقیق مرحله پیمای مدارج و معارج توفیق گرداند و محققانه خود را با قدم توفیق سر منزل تحقیق که مقام اهل حالتست رساند و لمحهٔ با نظر تأمل و تعقل در نفس خود غور نماید که کیست و سبب آمدنش از دارالملك عدم بشهر بند وجود که هستی عبارت از آنست چیست وعهد ازل را بخواطر آورده دقیقهٔ بییاد او نباشد و تخم سعادت بدست یاری عبادت بمزرعهٔ روزگار بپاشد وبا

ادب تمام در حلقهٔ اسلام در آمده یا از جادهٔ شریعت بیرون نگذارد و عاشقانه سر در طوق اطاعت نهاده جز طریق بندگی نسپارد و ارکان خانهٔ دین را باصول و فروع که عبارت از ایمانست محکم دارد و از پردهٔ پندار بیرون آمده قول بزرگان را بازی چه نپندارد (نظم)

ای آنکه ز خود رائی در پردهٔ پنداری
بردار ز رخ پرده گر طالب دیداری
محکم چو بنای دین زاحکام وصول آمد
روئی باصول آور گر گوش بدین داری

پس باید دانست که اصول دین پنج است و درهر یك نهانی هزار گنج (اول توحید) یعنی جناب اقدس الهی بمضمون آیهٔ وافی هدایهٔ (لوکان فیهما الهة الاالله لفسدتا)یکیست و جز وجود ذیجود او که واجبست هیچ موجودی از موجودات سزاوار پرستش نیست (نظم)

سزاوار پرستش کی توان بود شدن هر ناتوانی بیسر و پا

(توانائی) که نیاز در بارش جز جوهر نا توانی نیست (دانائی) که نثار آستانش جز جوهر ناتوانی نه(حی لایموت)

که تند باد خزان در گلشن خیالش گذار ننموده (مریدی)
که صیاد ارادتش عوالم وجود را نخجیرگاه اعتبار فرموده
(مدرکی) که ادراك عقول از درك ادراکش عاجز است
و مردود (قدیمی) که نسبت قدم بر ذاتش حادث نتوان
نمود (متکلمی) که کلامش محتاج بالات و اصوات نیست
(صادقی) که کذب و اغراقرا در کلامش مجال ثبات نه
(مقدسی) که ترکیب اجزای عالمین نموده و خود از
همه مبراست (بیمثلی) که از مثل و مانند وزن وفرزند
وجسم و جوهر معراست (محدثی) که شخص حادثه را
در مکان بیمکانیش بار نیست (بینائی) که هیچ بیننده
جمال دلارایش را مجال دیدار نیست (بیشریکی) که دست
شرك بر دامن احدیتش نارساست (بینیازی) که نسبت
احتیاج بر خزانهٔ بی انتهایش نارو است (صورت آفرینی)
که معانی زائده در ذات او روانیست یعنی عالم ذات و از
مدرکهٔ صفات بریست (قطعه)

صانعی کز کمال عزو جلال برتراست از گمان ووهم و خیال
شرح ذاتش چنان کنم که بود در ثنایش زبان ناطقه لال

(دویم عدل) یعنی عادل است و ظالم نیست زیرا که از افراط و تفریط بریست و ظلم یا در افراط یا تفریط است و او از همه منزه اگر چه بر همه محیط است (نظم)

عدالت جوهر تیغ تمیز است عدالت خنجرخونریزتیز است
عدالت‌عاری‌ازلاف‌وگزاف‌است میان‌حق‌وباطل موشکاف است
عدالت نقد اسرار خدائیست نهان در بارگاه کبریا ئیست

(سیم نبوت) یعنی فروزندهٔ اختر برج فتوت و درخشنده گوهر درج نبوت طوطی شکرخای سبحان الذی اسری بلبل دستان (وما ینطق عن الهوی) تابنده مهر سپهر اصطفی سر حلقهٔ عارفان پیغمبران باصفا دریای بی انتهای جودوالطاف نامهٔ عنبر شمامهٔ سربمهر عبد مناف محمد مصطفی علیه التحیة والثنآء پیغمبر برحق و فرستاده خدایست بخلقان براه‌راست و ختم پیغمبرانست (نظم)

نبوت نافذ احکام دین است نبوت امر رب‌العالمین است
نبوت راهبر سوی اله است نبوت رهروانرا شمع‌راه است
نبوت مرهم داغ جهانهاست نبوت داروی ناسور جانهاست
نبوت دستگیر گمرهانست نبوت‌چاره‌فرمای‌جهان است

نبوت مطلع انوار حق است　نبوت منبع اسرار حق است
نبوت شاخ وبرگ مرسلین است　نبوت شمع راه متقین است
نبوت گوهر دریای سرمد　نبوت ختم آمد بر محمد (ص)
محمد ختم بر پیغمبر است　محمد رهنمای انس و جانست
محمد مهبط تنزیل قرآن　ازو محکم بنای دین و ایمان
محمد کاشف سر نهانی　ازو ظاهر حدیث من رانی
دلش آئینه رخسار شاهی است　تجلی گاه انوار الهی است
همه گفتار او گفتار حق است　همه رفتار او رفتار حق است
بمحشر او شفیع المذنبین است　یقین دان رحمة للعالمین است
بظاهر گر نبئی راست خاتم　بباطن بر همه باشد مقدم

(چهارم امامت) یعنی شیر بیشه شجاعت و نهنگ لجهٔ شفاعت صدر نشین مسند هل اتی یکه تازعرصهٔ لا فتی مرکز دائرهٔ هدایت والی خطهٔ ولایت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب وصی و جانشین محمد مصطفی است امام برحق و هادی راه هدایت با یازده فرزندش و فرزند یازدهم امام ثانی عشر ونایب مناب خیر البشر مرکز دایرهٔ امکان زبدهٔ کون و مکان صاحب الامر والعصر والزمان صلوات الله الملك المنان انتظام

عالم وقیام بنی آدم ببرکت وجود ذیجود اوست و او بامر پروردگار خود ظهور خواهد نمود و رفع ظلم و بیداد از جهانیان خواهد فرمود (نظم)

امامت شمع فانوس یقین است امامت نور قلب متقین است
امامت گوهر دریای جود است امامت جوهر کون وجود است
امامت جانب حق ره نمودن امامت زنگ از دلها زدودن
امامت رهبری کردن بخالق نمودن راه حق را بر خلایق
امامت ابر گوهر بار آمد امامت قلزم رخسار آمد
امامت لجه دین راست گوهر امامت کان ایمانراست جوهر
امامت مقصد جن و بشر دان امامت ختم براثنی عشر دان
بیابر گوشه جن و بشر کیست امام اول از اثنی عشر کیست
علی شیر خدا شاه ولایت علی مفتاح مشکوة هدایت
علی داماى سر بود وثنا بود علی دریای لطف و معدن جود
علی تابنده مهر برج ایمان علی رخشند در درج ایمان
علی مسند نشین بزم تحقیق علی عزلت گزین کوی توفیق
علی در دهر حلال مشاکل علی آرام جان و راحت دل
وصی و جانشین مصطفی اوست ولی و محرم راز خدا اوست

بود اندر جهـان ختم امامت براوو عترت او تـا قيـامت

(پنجم معاد) يعنى در قيامت خدايتعـالى مردگا برا زنده خواهد گردانيد و بسزا و جزاى اعمـالشان خواهد رسايد

معادايدوستان‌عودى‌باصل است شب هجران گذشته‌روزوصل‌است

دمد نـائى كل در دم دم صـور فرو گيرد جهانرا فتنه‌و شور

تزلزل در بنـاى خـاك افتد زهرسو رخنه در افلاك افتد

كنند سيل فنـا بنياد عـالم فرو ريزد اساس چرخ اعظم

شودمفتاح‌باب خلدو نيران عيان گرددصراطو حشر ميزان

فتداندرميان انس‌و جان شور زهرسومردگان خيزند از گور

سراسر نامهٔ اعما ل در دست يكى‌هوشيار كارو ديگرى مست

گنه كيش‌وثواب انديش يكسر همه‌حيران بكار خويش مضطر

يكى‌شادويكى غمگين زاحوال بميزا ن عمل سنجند اعما ل

حسيب‌دفتركل‌چون كند طى حساب نـامهٔ اعمال هر شى

يكيرا در نعيم قرب خوانند يكى را در جحيم بعد رانند

شود مر نوريانرا نور مأمن بـودنار يـانرا نـار مسكن

بـود آن روز روز كـبريائى كه ظاهر ميشود عدل خدائى

(فصل در مقدمات و فروع) چون معانى اصول را يافتى

و لالی متلألیشرا صدف شکافتی اکنون در دانستن وعمل
کردن فروع بکوش وصهبای سعادت از مینای عبادت بنوش
تا فردای محشر از بادهٔ کوثر بی نصیب نمانی ومقبلانه خود
را ببارگاه قبول رسانی (نظم)

بکارامروز خوش تخم عبادت که حاصل گرددت فردا سعادت

پس بدانکه مقدمات فروع چهار است و در هر یك شروط
بیشمار (اول) عبادتست و عابدانرا کلید نجات و تقسیم
آن شش است ودر هر یك بس جام بیغش است (اول) نماز
است و عرض راز بابی نیاز است و مقدمات آن هفت
است و درهر یك گنجی نهفته است (اول) تطهیر است
و صفای آئینهٔ ضمیر (دویم) پاکی تن و لباس و شکستن
قفل وسواس (سیم) ستر عورت و پاکانرا پردهٔ عصمت
(چهارم) پاکی مکان و غصبی نبودن آن (پنجم)معرفت
قبله و رو کردن بجانب کعبه (ششم) وقت شناختن ودل
از خلق بخدا پرداختن (هفتم) عدد فرایض دانستن و باداء
آن کمرهمت بستن و ارکان نماز پنج است یافتن راحت و
نیافتن رنج است

(نظم)

قیام و نیت و تکبیر احـرام رکوع است وسجود ای نیك فرجام
وواجباتش باسه دیگر تمام است آن قرآءت و تشهدو سلام است
(دویم) روزه بجا آوردن و ار غیر حق امساك کردنست
(سیم) زکوة بمستحق دادن و برات آزادی گرفتن است
(چهارم) خمس دادن بسادات و حاصل کردن مراداتست
(پنجم) آداب حج داستن و احرام طواف حرم دل بستن
است (ششم) جهاد کفار است و آن در رکاب امام روزگار
است سه مقدمهٔ دیگر ار فروع ایقاعات و احکام و عقوداست
و شرط هریك در کتاب مشکوة النجاة معقود است جهدکن
تارکنی از ایمان بدست آری وبارکان خانهٔ کفر شکست آری
در جهان هیچ بهتر از ایمان نیست سودیست که هرگز
ویرا زیان نیست سر چشمهٔ زلال معرفت ایمانست شکفتن
گلشن حقیقت از آنست مهریست بیزوال بحریست لا یزال
ذرهٔ ار آن بیضهٔ بیضاست قطرهٔ ار آن قطرهٔ بیمنتهاست
هرکه را در دل ایمان نیست بحقیقت در جسم جان نیست
نور ایمان بدل هرکس که تافت راهی بسرا پردهٔ مقصود

یافت الهی ایمانم کرامت کن و رستگارم در قیامت کن

(رباعی)

یك ذره ز ایمان بدل هر که بتافت بیخود سراپردهٔ مقصود شتافت

وانرا که نتافت نور ایمان در دل خود راه بسر منزل مقصود نیافت

(ایضاً)

یارب تو ز ایمان بدلم نوری بخش وز نور رویم بدیده منظوری بخش

در جنت قرب خویش نزدیکی ده وز دوزخ وبعد خود مرا دوری ببخش

(ای درویش) چون معانی اصول و بیان فروع را دانستی و باداء آن کمرهت بستی اکنون دل را از پریشانی جمع کن و جان را پروانهٔ یکشمع پای حجت بگذار دست حاجت بدار گوش سر به بند گوش سر باز کن اینقدر بخند گریه آغاز کن تیر معانی از کمان میجهد هدف باش لآلی متلالی از ابر نیسان میچکد صدف باش تصور نا کرده تصدیق من مکن اصول و فروعیکه گذشت ظاهر بود حاصل از آن پریشانی جمعیت خواطر بود باز باصول و فروع باطن بگوش حقیقت بخر مجازبفروش آن گرد است این آب آن دوده است این ناب اصول و فروع باطن یکیست معانی بسیار لفظ اند کیست

و آن یکی نماز است زیرا که کار با بینیاز است ومقدمات آن چهار است و در هر یك شرط بسیار است (اول) توفیق (دویم) تحقیق (سیم) هادی (چهارم) حضور مقدمهٔ اول توفیق است و کلید قفل تحقیق است و شرط آن سه است دور کنندهٔ وسوسه است (اول) صدق و صدق آنستکه دیو شك راهدف شهاب یقین ساخته قدم جز بمعراج راستی نسپاری و اوامر و نواهی را بیحکمتی ندانسته مواعید دروغ نپنداری بزن کردن شك بتیغ یقین بصدق ای معراج مؤمن سین (دویم) اخلاص و اخلاص آنستکه زر کامل عیار دل را از کورهٔ هستی بر آورده و بآتش نیستی در بوطهٔ صدق بگدازی و از غل وغش خواهش نفس اماره بکلی خالص سازی پس بدارالضرب مودة بنقش محبت مسکوك نمائی وبه سپاری جز بخزانهٔ بی انتهای خدائی (نظم)

ازغل وغش نفس بکن نقد دل خلاص تا قابل خزینه اخلاص حق شود

(سیم) بیت و بیت آنستکه احرام حرم صدق بندی و دست اخلاص از روی عجز گشائی و با زبان بی زبانی بجناب عزت مآب احدیت عرض نمائی که خدا وندا اگر من گنه کارم

تو غفاری بی توفیق تو از من نیاید کاری توفیق رفیق من کن خاصم از وسوسه اهرمن کن تا از نهی گذشته امرت را بجای آرم و جز طریقهٔ بندگی سپارم

خـداوندا بکن توفیق یـارم ز چنـگ نفس اماره بر آرم
بدستم ده زفضلت شمع راهی که بشنـاسم اوامر از نـواهی

چون دل را از تفرقه جمع کردی و شرط نیت بجای آوردی خدایتعالی هم ترا یاری کند و بتوفیقت مدد کاری زیرا که عادلست وظالم نیست ظلم قبیح واو ازقبح بریست مقدمهٔ دویم تحقیق است و معانی آن بس دقیق و شرط آن چهار است و پایهٔ مسندگه یاراست شرط اول طلب علم وطلب علم آستکه شمع در دست تحقیق گرفته گاهی آشکاراوگاهی نهفته باهج مناهج عرفـان وعارج معارج ایقان گردی پس بصیقل یقین زنگ ریب از آینـه خاطر زدوده وفی الجمله معرفتی حاصل نموده در اقالیم جهان سیاح ودر بحار مذاهب وملل سباح شوی سر موئی پا از جادهٔ طلب بیرون نگذاری تا جواهر و زواهر علم بچنگ آری

(نظم)

نشینی چون زنان تاکی بخانه نشانی تیـر شهوت را نشانـه

رخ ازلهوولعب باری بگردان   قدم ازخانه بیرون نه چه مردان
میاسا از طلب میباش دوار   بگرد مرکز دوران چو پرگار
نگردد تازه علمت کام حاصل   مشو از جستجو زنهار غافل
(دوم) حلم وحلم آستکه سر تسلیم را گوی چوگان رضا سازی ودلرا در عرصهٔ طلب بمجاهدهٔ نفس نتازی از جفای دوران وجور خلق اندیشه نکنی جز شیوهٔ استقامت وتمکین پیشه نکنی شیر باید بود نه روباه کوه باید بود نه کاه
جهان گرچه بحری شود موج خیز   بود کوهرا پای تمکین قرار
نسیمی وزدگر رهی سوی کاه   ز دستش رباید عنان خیار
(سیم) تمیز وآن گوهریست رخشان در بحرین علم وحلم نهان پس باید عینک صدق و اخلاص را بنیت درست در سرکشی وبدست تحمل سپاری عنان سرکشی وپا در آب نهاده طالب گهر گردی چون صدف وارش بکف آوردی در بازار عرفان کالای بس عزیز است آنرا خریدار است هرکه اهل تمیز است
تمیز گوهر بحرین علم وحلم آمد   خوشا کسیکه درا ینبحر غوطه ور گردد
کشید عینك خلاص وصدقرا برسر   درون هرصدفی طالب گهر گردد

(چهارم) حکمت و آن آئینهٔ است در جیب امتیاز و از زنگ کدورت ممتاز عکس پذیر صورت معانی کاشف اسرار بهای شکنندهٔ طلسم اسما نمایندهٔ گنج مسمی مدبر دیر با تدبیر مؤثر اثر بی نظیر هر که آنرا درست بدست آرد بخانه جربزه و بلاهت شکست آرد (نظم)

ببین با دیدهٔ بینای حکمت صراط و حشر و میزان در عدالت
ولیکن هادیت باید در این راه که بنماید ز سر حکمت آگاه
بدست آور نخستین شمع توفیق پس آنگه نه قدم در راه تحقیق
بهر شهر و دیاری شو مسافر گهی در کیش مؤمن گاه کافر
بهر جا کاملی در دین بجستی مکن در خدمتش زنهار سستی

مقدمهٔ سوم هادیست اول بند و آزادیست و آن شخصی است ازجمیع علوم آگاه متصف بصفات الله مروج شریعت مصطفوی (ص) مجدد طریقت مرتضوی چشمه گشای زلال معرفت چهره نمای جمال حقیقت فروزنده اختر برج تفرید درخشندهٔ گوهر درج تجرید شهسوار عرصهٔ فنا شهریار شهر بندبقا تاجدار تخت عریانی نشان شان بی نشانی هلاك کننده منافقان بتیغ (لا) حیوة دهندهٔ موافقان از چشمهٔ (الا) هادی وقت و صاحب دوران

(نظم) نائب مهـدی آخر الزمـان

مرحـم زخـم سینهٔ ریشان واشنـای دل بی خـویشان
یکدانـه در محـیط وحـدت مطلق ز قیود موج کـثرت
محـرم بحریم لی مع الله از عـلم لـدن بعـین آگاه
امر باوامر الـــــــهی ناهی زمعـاصی و نـواهـی
در بزم شهود شاهد غـیب با تیغ یقـین کشندهٔ ریب
آئینـهٔ ذات باشدش دل در راه نجـات شیخ کامل
سر حلـقهٔ سالـکان تجـرید قـائم بمقـام خـاص توحیـد

(ای درویش) چون شمع توفیق در شبستان تحقیق افروختی و پروانهٔ بی‌پروائیرا در زبانهٔ آن بال وپرسوختی وشاهدبزم تحقیق را در پرتو جمال با کمال آنمشاهده نمودی و طوعاً بر روی خـود ابواب مجـاهده گشودی یعنی چون حضرت هادیرا یافتی و از اطـاعتش سر نتافتی جامهٔ حوبه ات را از برت برکنند و در آب توبه‌ات در افکنند و در آن آب سه غوطه‌ات دهد و از قماط شریعت جامه و فوطه محرم حریم حضورت سازد و از قید محرمات دورت اندازد کمند صراط المستقیم را تعویذ کردن جانت نماید و رو بکعـبهٔ

یقین روانت نماید (ای درویش) (نظم)

از آنجا که در این رهپر خطر قوی دشمنانند در رهگذر

ببر جمله را کسوت دوستی بره غول در صورت دوستی

بظاهر همه یار شاطر ترا بباطن همه بار خاطر ترا

موافقت ایشان مخالفت مقصود است و مخالفت ایشان سرمایهٔ سود حضرت هادی از راه و رسم ایشان با خبر است و مسافران این راه را راهبر جز مجاهده ومجادله چون با ایشان چاره نیست سلاح آماده داشتن نیکو چاره‌ایست شمشیر ذکر مدام را حمایلت کند و سپر فکر تمام را مقابلت دارد جوشن صدق وارادات را در بر و چهار آئینهٔ توجه چهار پر را بر جوانب مقر رسنان توکل را در دست دهد وکمند تعقل را بر بازو وکمان دیانت را که تیر امانت در ترکش است بفرمان توسل قرار و برمرکب تیز تک شوق سوار علم اعتقاد را بر افراشته و چتر اعتماد را بر بالای سر داشته نوبت الملك لله الواحد القهار بنوازش در آید و از دهشت آن بوادی و کهسار بجنبش بر آید (ای درویش) بعضی هالك وبعضی از درسازش در آیند همه در رهگذر بمانند چو باعث وهم

و گمانند (نظم)

زقیدظن شوی آنگاه مطلق لان الظن لایغنی من الحق

شهر بند شهر حضور که بدارالسلطنهٔ یقین است مشهوروحصار

شهر یقین بیحصاریست کسی بحقیقت آن رسد که ازتوفیقش

یاریست بردرآن شهرنهریست روان میشود وضو نزدآن گیرند

نام آن شهرمعرفتست قطرهٔ از آن بحرمعرفتست چون سراپا بحر

کشتی همگی دست شده بدامن هادی آویزی و داخل شهر

شوی با غایت طرب انگیزی (نظم)

چون شدی اهل یقین گردیدفرض کزنمازت دل نمائی غرق نور

لیك میباید حضورت در نماز لا صلوة تم الا بالحضور

مقدمهٔ چهارم حضور است و آن گنج مسطور است شریعت

طلسمی است بر او طریقت رسمی ازو معرفت اندیشهٔ او

حقیقت پیشهٔ او بحر تفرید را گوهر کان تجرید را جوهر

نیستی هستی او بلندی پستی او طرفه رواتیست که گاه پریشان

وگاه جمع مشکل حکایتیست که گاه پروانه و گاه شمع است

شمعی است که جانها پروانهٔ اوست رنجیست که راحت خانهٔ

اوست اتشی است روانها زبانهٔ او بیضهٔ بیضا از جمالش ذرهٔ

بحری منتها از زلالش قطرهٔ خزانه ایست که آنرا هفتاد و دو در بند است هر قفلی را کلیدی ضرور است وآن درکف هادی مسطور است مقدماتیکه گذشت مقدمهٔ ویست دقایقی که رفت دقیقهٔ ویست اگر بکنه او رسیدی وحقیقت فهمیدی باو پیوستی و از خود رستی آندم نیاز تو قبول است ونمازت مقبول

(نظم)

الا ای پای بند خود پرستی ز کف بگشا کمند خود پرستی
فروزد برسرت تا نجم توفیق بیابی زان رهی در کوی تحقیق
درآنکو خوش پریروئی نشسته بسش دیوانه در زنجیر بسته
زخالش نکته توحید پیدا کمند عدل از زلفش هویدا
بیاناش کاشف رمز نبوت زباناش در ولا تیغ فتوت
بخط وعارض و ابروو قامت صراط وخلد ومیزان‌و قیامت
ز لعلش چشمهٔ کوثر دمیده زبانه دوزخ از خویش کشیده
ملایک‌راشده مسجود خاکش زخواب‌وخور مبرا ذات‌پاکش
کند حسنش تجلی بالضرورة گهی براهل معنی‌گاه صورت
دلش خلوتکه خاص خدائی حریم بارگاه کبریائی
شده خم زبروان اوکمانها نشان تیر مژگانش سنانها

منور دیده جانها بنورش فروزان شمع دلها باحضورش
زهی منکرت و زامر معروف نماید با صفات الله موصوف
نه‌پیچی گرز طوق طاعتش سر دهد غسلت زآب حوض کوثر
حواست از پریشانی کند جمع فروزد ازحضوراندر دلت شمع
کند پس رو بمحراب نیازت قبول حق شود آندم نمازت
(ای درویش) چون سر بطوق نهادی وبمفتاح دلگشا مغلاق
ابواب کشادی وطلسمات خود پرستیرا شکستی وبا کنج حضور
درست پیوستی دائم بطواف حرم دوست در نمازی و قائم
بمقام قرب بی نیازی (در بیان سیر و سلوك بزبان رمز
و ایما میفرماید ای درویش دلریش) وای آشنای بیخویش
ساعتی خواموش باش وسراپا گوش از عمر گذشته روایتی
دارم و از عیش ناغم سرشته حکایتی در اول عمر وهنگام
طفلی که بدایت عالم علویست و نهایت سفلی ام دلسوزم‌طلسم
هستی شکسته گنج جان شد و احرام حرم نیستی بسته
در دل خاك پنهان و اب جان افروزم از گردش روزگار در
جهان سیاح نه امی داشتم و نه بابی نه خوردی داشتم ونه
خوابی نه جانانی یار ونه یاری دل آرام نه در جان قرار و

نه در دل آرام گاهی چون زلف جانان پریشان و گاهی جمع گاهی پروانهٔ سوخته جان و گاهی شمع (نظم)

گهی با یادام ورباب بودم گهی تنها اسیر غم فزودم

نه امی تا کند غمخواری من

نه بابی تا که بیند خواری من

نه شب آرام و نه روزم قراری

شبم در راه و روزم شد بزاری

زبس دلتنگ بود ازدوستانم نبد هرگز هوای بوستانم

مدامم خانه در ویرانهٔ بود بویرانه مدامم خانهٔ بود

پریشان خاطرِ آشفته احوال یکی بودم شب‌وروزمه‌و سال

بگویم گر غمم در روزگاران یکی نا گفته باشم ازهزاران

(ای درویش)

اگر صفحهٔ افلاك وبحار مداد شود و اشجار قلم گرددمپندار که شمهٔ از درد بی پایانم شرح ورقم شود مدتی عمر عزیزم در غم عزیزان تلف وسینه بیکینهٔ ام بناوك دلدوز هجران هدف شد روزی خود اندیشه کردم که کیستی و از کجا آمدهٔ بکجا میروی آمدو رفت بهر چیست بعقل ناقص خود

اینقدر معلوم کردم که نیست بودم هست شدم هست و نیست در دست یکیست (نظم)

آمده‌ام در اینجهان تا که زنی شکر برم نامده‌ام که از جهان قصه برم خبر برم

قرار دادم که از در طلب در آمده معلوم بی برم و شکری که از آن مقصود حاصل است بلکه ازین بی برم رفتم بدبستانی گرفتم بدست قرآنی صفحهٔ از صفحه باز کردم و بخواندن آیات آغاز دیدم بر صفحه الفی بمعنی یکی بصورت الفی پرسیدم رمز الف چیست گفتند این نکتهٔ مخفی است گفتم الف را نایافته مارا چگونه میخوانید وعلم علم خوانی بیفراخته معنی قرآن چه دانید گفتند بظاهر مأموریم و از باطن دوریم حاصل از اینمعانی الفاظی است و کار ما سر بسر لفاظی گفتم لفظ صورت معنی است و هیچ صورت بیمعنی نیست معنی گنجست صورت طلسم از مسماست این اسم باز گفتم اسم بیمسمی چکار آید باید رسمی جست که بکار آید مدتی پیشه ام خواندن اسم بود و اندیشه ام شکستن طلسم روزی برهگذری میگذشتم ناگه از دور دیدم نزدیك راهی فروزنده خورشیدی تابنده ماهی (نظم)

سرو قدی گلرخی نازك بدن یاسمن پرورده زیر پیرهن
سنبلش بر روی گل افکنده تاب غمزه‌اش ناوك فشان بر آفتاب
اززلالش آب حیوان قطرهٔ وز جمالش مهر تابان ذرهٔ
گیسویش بگشاده دامی از بلا بسته دست مهر و مه را برقفا
چین زلفینش زمشك اندوختن نافه بخش ناف آهوی ختن
با کمان ابروانش ماه نو باخته در ناوك افشانی گرو
ناوکی انداخت ناگه بر دلم از نگاهی ساخت در هم بسملم
(ای درویش) نگاه نبود تیر جانکاه بود متاع قافلهٔ دل را
دزد راه بود خانهٔ صبرم تاراج کرد واز دیار قرارم اخراج
نه در دل خروشی و نه در سر جوشی مشام هوشم را داروی
بیهوشی ازآن بیهوشی بهوش آمدم و مانند بلبلان دستان دل بخروش
آمدم دیدم گل رفته و بوی مانده واز نرگس سحر آفرین
جادوئی مانده گفتم مگر اینجادو را بطلسم اسم بگشایم و
در طلب گنج مسمی برآیم چون بجادو نظر کردم دیدم نوشته
بود الفی در مکتب دل نشستم الفی و نخواندم غیر الف حرفی
ناگه از غیب دریچه بر دل واشد قصر شهرو را آئینهٔ جهان نما
شد الف قدی را دیدم که هزاران الف بر صفحهٔ رخسارش

نون کشنه و با قلم معنی الف انفش برلوح صورت در تحت
خود بائی نوشته یعنی آباء علوی منم وامهای سفلی در تحت
من است من مردم و آن زنست همانا که آستن استونتیجه
آن نقطه ایست که هزاران خط از و بوجود آید و از هر
خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از
هر صفحهٔ هزاران صحیفه و از هر صحیفهٔ هزاران الف نوشته
و در الفی الفی حیرانند و معنی آن نمیدانند گفتم سبحان الله
از نگاهی مرا تسلیم کرد و از الفی تمام علوم تعلیم طلسم
اسم بمفتاح جادو وا شد وگنج مسمائیکه نهان بود پیدا
معلوم شد که الف نشان وحدتست و باباء کثرت

ای که بند طلسم الفاظی — کار تو بیست غیر لفاظی
گنج لفظت طلسم معنی شد — گنج معنی بلفظ مخفی شد
در طلسم صفات در بندی — کی تو ار گنج ذات خورسندی
بشکن از جادوی نظارهٔ یار — این طلسم وخزانهٔ دست آر
که بباشد نهایتی آن را — کس ندیده بدایتی آن را
آنکه گر خوانیش حساب الفی — نشکافی ز دفترش الفی

ای بیخبر ازآغاز وا نجامت بگذر از اینکه سخن بطول انجامد

گنج معنی بدست آرو به طلسم صورت شکست آر (نظم)

بگذر ازلفظ معانی‌وپیشه کن اول و آخر دمی اندیشه کن
خالق تو کیست و تو کیستی از عدم موجود گشته چیستی
تا یکی با اب و امی در گرو روزو شب هستی بفکر کاه‌وجو
اب‌و امت مؤمنند ار کافرند کی تورا جویا بروز محشرند
کافرو مؤمن بهنگام حساب میکنند ازخویشتن‌هم اجتناب
از زن‌و فرزند کی یاد آورند حمله در ماتم کرا شاد آورند
ماتم خود گیرو امروزو بمیر تا شود فردا ترا آن دستگیر
موت قبل‌الموت راباری بخوان لفظ را بگذار ومعنی را بدان
بگذر ازاین قیل‌وقال مدرسه رانکه‌نبود حاصلش‌جز وسوسه
رو علـوم عشقبازی یاد گیر دلبری پیدا کن‌و پیشش بمیر
تا حیـات جاودانی بخشدت در دو عالم زندگا ی بخشدت

(ای درویش) آن دلبر از دیدها مخفی است دلربایان‌همه صورتند او معنی است لیکن او را آئینه ایست الف نام بهر الفی فیض خاصش عام و آن در جیب حسن پنهانست عشق سینهٔ چاك نماینده آن تا الف وار جریده از شك و گمان نشوی بیقین قابل دیدارآن نشوی چند درپی اب وام

کردی جهد کن که از خود گم گردی تااز بند علایق جسته الف شوی و بیزار از خوردن آب و علف وچون از همه رسته الف شدی اب و ام خود خودی زیرا که اگر الف گردد گم نه اب میماند و نه ام چون الفوار از همه رستی و با عشق سینهٔ چاك پیوستی بجیب حسن رسیدهقابل آئینهٔ الف نام شوی و تجلی ذات را مظهر تمام و از جمیع علوم آگاه گردی و متصف بصفات الله گردی مجازیکه قنطرهٔ حقیقت است اینست خوشا کسیکه آئینش اینست

(حکایت مرموزة) روزی با دل پر درد و جان غمپرورد در دار العلم شیراز از روی عجز و نیاز بکوچهٔ میگذشتم و تاب دیده خاك را میسر شتم ژنده پوشی را دیدم جامهٔ عریانی دربر و کلاه بینشانی برسر از ناحیه اش نورسیادت تابان و از جبهه اش نجم سعادت نمایان رشتهٔ تدبیر درکف تقدیر سپرده سر تسلیم در جیب رضا برده جمعی ازاطفال پریشان حال بر گرد او جمع نه از حال پروانه آگاه ونه از شمع از هر طرفی سنگی بتارك مبارك کش میانداختند و نرد جهالت از روی نادانی میباختند وآن فروزنده اختر

برج دانائی و درخشنده گوهر درج یکتائی گلبرگ چون غنچه بتبسم گشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود (نظم)

سرم ازسنگ طفلان لاله زار است   جنون گل کرد وایام بهار است

چون اینحالرا از آنمشاهده کردم یکی بسر هزار شد دردم زمام اختیار از دست شد و عقل هشیارم سر مست خواستم خدمتش برسم و کیفیت حال پرسم جرأت ناکرده با قدم حیرت بسوی خانه رفتم و جز به بستر بیداری وبیقراری در آن شب نخفتم تا که صبح طالع شد و شعشعهٔ مهرجهانتاب ساطع وکمر همت بر میان بسته از خانه بر آمدم و از در طلب بجستجوی در آمدم کوچه بکوچه دویدم وخانه بخانه پرسیدم اثری ازو در شهر نیافتم رو بجانب صحرا شتافتم ناگاه از گوشهٔ رازی رسید بگوشم که ای دیوانهٔ سرشار و ای مست هشیار دانم که دل آشفتهٔ وشوری برسر داری بگو که مطلب چیست و در چه کاری زمین ادب بوسیده پیش رفتم و بهر دو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم که تو از مطلب من آگاهی از حال تو خواهم آگاهی لعل گوهر بار گشود و با لطف بیشمار فرمود تا از علایق و عوایق بر

نیائی و در سلك مجردان در نیائی و صاحبدل نشوی اینحالرا قابل نشوی عرض کردم که چگونه صاحب دل توانم شدفرمود سیاحت کن در عالم خود باز گفتم از آنعالم بیخبرم تو آگاهی باش راهبرم (ای درویش) توفیق رفیق من گردید و ناوك عرضم بهدف اجابت رسید دستم را گرفته جامهٔ خودترا از برم کنند وسه مرتبه باب توبه ام در افکندند بعد اسمی تعلیم ولوحی تسلیم وسمتی دست چپ را هی نمود راست وفرمود در اینراه شهرهاست بدر هر شهری که رسیدیاین اسماء خوانده داخل شو در آنجا عجایب بسیار وغرایببیشمار رخ خواهد نمود بر این لوح نظر کن و از آن شهر گذر کن چون همهٔ شهرها دیدی و بدر دروازه دل رسیدی در آنجا پیریست روشن ضمیر هر سراغی که خواهی از او بگیر بخاك افتاده پای مبارکش را بوسه دادم و بر خواسته رو براه نهادم ابتدا بشهری رسیدم دیدم در بسته و دربانی نشسته هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانستمبهمه صورتی شبیه بود غیر آدم گفتم در باز کن تا داخل شوم گفت این در باز نمیشود وکسی از این شهر بیروننمیرود

مگر بقوة اسم اعظم و لوح مکرم اسم را خوانده لوحرا
نظر نموده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم بآثار انسان
و بکردار حیوان همه سرگرم قیل و قال بیخبر از وجد و
حال تصدیقشان از تصور مبرا تحقیقشان از حقیقت معرا
گروهی بیهده پرداز و یاوه گوی از سخن حق بمشامشان
نرسیده بوی (نظم)

معصا و مردا و معمم | بقتل اهل دل گشته مصمم
همه مردارخوار و سگ طبیعت | ندیده راه و رسم آدمیت
ازایشان خواستم پرسم سؤالی | دمی آنجا ندادندم مجالی

چون مجال سؤال نیافتم قدمی پیشتر شتافتم گروهی رادیدم
همه کر و کور با گمان نزدیك و از یقین دور نه ز جوهر
آگه و نه از عرض فی الاشارات شفاهم بالمرض (گاه گاهی باعصا
پائی نهند — دریقین باطن خود دستی نهند)(حق پرستیشان همه
وهم و خیال — خویشتن را فرض کرده اهل حال) نه خبرشان
از عروج و نز نزول — ازفضولی جمله در ردو قبول (خواستم
دارم بایشان صحبتی (خود نداد ندم زمانی فرصتی) چون فرصت
صحبت ندیدم پیشتردویدم جمعیرا دیدم از جرعهٔ می مدهوش

با شاهد فسق و فجور هم آغوش پردهٔ عصمت را از میانه بر داشته و رایت شهوت را درهر کرانه بر افراخته همه‌در بستر هوا وهوس خفته زن یکدیگر تنگ دربر گرفته دختران مکار پسران غدار(نظم)نه‌ز اغازیادو نه‌ز انجامشان(سراسر بغفلت سر انجامشان) نیاورده فکر خدا در ضمیر بفسق و فجورند برنا و پیر) خزف را شمرده بجای گهر بدریای لهو ولعب غوطه ور سیأتی زمان علی امتی باطوار و کردارشان آیتی گریزان از آن قوم گشتم روان چه عیسی که‌بگریخت‌ازاحمقان) چون‌ازآن‌طایفه گریختم‌بقوم دیگر آمیختم بعضی باطوار موش وبرخی بکردار خرگوش یکی بصورت مار یکی بسیرت کژدم آن از دندان میکند این از دم

(نظم)

جمله آن قوم ازصغیروکبیر بد یکی گرگ‌و دیگری خنزیر
آن یکی بد پلنگ هر اطوار وان‌دیگرچون نهنگ‌در کردار
کلب و بوزینه و شغال همه زشت کردار و بدسگال همه
همه بر روی هم بخونخواری حمله آور برای مرداری
خواستندم روان هلاک‌کنند سینه ازچنگ کینه‌چاک‌کنند

خوش کشیدم کمان تدبیری　جستم از چنگ جمله چون تیری
باز قوم دیگر هویدا شد　هر طرف دد و دیو پیدا شد
آن یکی سر کشیده تا افلاك　وان دیگر میکشددمی بر خاك
هر یکی را بتن هزاران سر　هر سری را هزار شاخ اندر
دهن جمله خانهٔ آتش　سر گشاده دهان پر خواهش
زان میان نعرهٔ یکی در داد　لرزه بر هفتم آسمان افتاد
خواستم تا روان بپرهیزم　خود نبد جای آنکه بگریزم
بودم اندر تحیر و تدبیر　کامد از هاتفم بگوش صفیر
که تو را اینهمه تحیر چیست　بحر بگریختن تدبر چیست

گفتم نام این شهر چیست و شهریار کیست گفت شهرطبیعت و شهریار جهل بیمروت وهمچنین او راست شهرهای بسیار و سپاههای بیشمار اگر اسم اعظم ولوح مکرم داری ازچنگه او گذر توان کردن ماری اسم را خوانده و لوح را نظر کرده از جمیع شهرهای جهل در گذشتم بادیه ببادیه وناحیه بناحیه در نوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم وعقل با حکمت را که در آنجا حاکم است دیدم باوهم دل نه بسته بطرفة العینی هشتادو چهار هزار شهر طی کردم تا بدروازهٔ شهر دل پی

بردم ناگه دیدم از دور و نزدیك آن در تختی از نور و چهار تن چون ماه دو هفته چهار پایهٔ آن تخت را گرفته و سیصدو شصتو یکتن بر دورش حلقه بسته و پیری روشن ضمیر بر آن تخت نشسته

چه پیری آئینه وجه الهی گرفته حسنش از مه‌تا بماهی
تجلی گاه نور حق جمالش حیاة خضر بخشنده زلالش
فروزان از رخش نور سیادت عیان از جبهه اش نجم‌سعادت
الف قدی جریده از خلایق چه تیری جسته ازقوس عوایق
بیانش موشکاف اندر معانی زبانش کاشف سر نهانی
لبش روحانیانرا گشته ساقی رخش کروبیانرا جام باقی
نهاده سر بزانوی تفکر باسماء الهی در تذکر
فکند ازدور سوی من نگاهی بسوی خود مرا بنمود راهی
شدم نزدیك وبر خاك اوفتادم سری در پایهٔ تختش نهادم
ازو میخواستم گیرم سراغی لبالب داد در دستم ایاغی
بلب بنهاده کردم ازادب نوش چنوشیدم فتادم مستو مدهوش

در آن بیهوشی روزنهٔ بیرون واشد ونه تجلی پی در پی‌هویدا در هر تجلی بر فلکی سالها سیار و با ملکی چندر عبادت

یار بودم چون ازین تجلیات در گذشتم و افلاك عالم دلرا یك بیك در نوشتم چهار واقعه رخ نمود و در هر واقعهٔ عوالمی بود که اگر شرح خواهم نمایم هرآینه عمری باید و کسی تاب شنیدن نیاورد و اگر بشنود و به بیند بانکار بر آید چون از آنواقعات رستم بچهار حال دیگر پیوستم درحال اول مبدء و معاد خود را دیدم و بحقیقت هر جزوی ازآن بکلی رسیدم و در حال دویم عالم را دیدم آدمی مجسم وخود را جان آن آدم و در حال سیم دیدم جانی هستم بیجسم و مسمائی بی اسم حال چهارم حالیست و جدا نی تاخود عین وجدان نشوی ندانی نه‌در تقریر در آید ونه در تحریر قلم اینجا رسید وسر بشکست ناطقه جمله انکسار آمد

(ای درویش) وقتی بهوش آمدم دیدم بخاك افتاده ام و سر بپایهٔ آن تخت نهاده و آن پیر روشن ضمیر فرمود سیر عالم دلرا که میخواستی این بود اکنون پیام مرا بخلق برسان و ازین بادهشان جرعهٔ بچشان عرض کردم که تو کیستی و تو را چه نام است و آن جام که برمن پیمودئی‌از چه مدام است فرمودمنم آئینهٔ الف نام که بهر الفی فیض

خاصم عام است و مدام حقیقتم مدام بجام است واز آن‌تاریخ
تا حال هر چند میخواهم پیام ویرا بخلق برسانم و از آن
شراب حقیقت جرعهٔ بکامشان بچکانم سکر دنیا چنانشان‌مست
کرده وزمام اختیار از دست برده که هنوز سخن از لب‌بیرون
نیامده و بکنه آن نرسیده رد میکنند وجرعهٔ از بن جام نا
چشیده بشیشه ام سنگ ملامت میزنند گاهی خانه ام تاراج
میکنند و گاهی از دیارم اخراج (نظم)

بقتلم گاه گردیده مصمم زمانی با هلاکم گشته توام
گهی خواهند از کین شرمسارم گهی آرند تا حق پای دارم
کنون زان ژنده پوشم‌یادآمد ز یاد او روانم شاد آمد
خداوندا تو آگاهی ز حالم تومیدانی چه باشد در خیالم
ظهور صاحب ما ساز نزدیك بکن‌روشن‌چه‌روزاین‌شام تاریك
زیمن مقدم آن شاه عادل جدا گردد زهم تاحق وباطل

والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

ناشر کتابفروشی جهان نما

شیراز ۱۳۱۷

مجموعه عوارف المعارف
رساله جامع الاسرار
درسیر و سلوک

تصنیف قطب العارفین
نور علیشاه علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس و حمد بیحد　مران کنز خفا را بادسر مد
که چون روز ازل زاحببت دم زد　زخلوتخانه در بیرون قدم زد
پی اظهار حسن آئینها ساخت　بهر آئینه عکسی پرتو انداخت
چه حسنش کرددر آئینه خانه　شداز عکسش جهان آئینه خانه
در این آئینه خانه جلوه گر اوست　زحسن دلربایان عشوه گر اوست
بسر بنهاده تاج کبریائی　ببر کرده قبای دل ربائی
زخال و خط فکنده دام و دانه　که سازد صید دلها زین بهانه
بدامش از پی دانه زدن گام　بود آزادی از هر دانه و دام
تعالی الله زهی احسان و یاری　که بخشد بسته گان را رستگاری

اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است وعشق اساس حسن را بنیاد وبر هر ذی عقلی ظاهر است که حسن غیر عشق نیست اگر چه در عبارت دو است بمعنی یکیست وآن یکی نوریست سرمدی اعنی حقیقتی است محمدی (ص)

پس انبیأ کرام واو لیأذوی الاحترام همگی مظهر حسنند و آئینهٔ دیدار تاج سروریرا برسرو قبای دلبریرا در بر همه سزاوار خال و خط ایشان نقطهٔ وحدت و دایرهٔ کثرت بلکه خود عین دایره اند و حسن نقطه ایست که درین دایره مخفی است پیداست که مدار هستی دایره جز باظهار وجود نقطه نیست (نظم)

بگشا نظر و بنگر بر خال و خط خوبان

بین نقطهٔ وحدت را در دایرهٔ کثرت

و همچنین این دایره نقطهٔ دایرهٔ دیگر است که مظهریت این دایره را در خور است (نظم)

قس علی هذا علی هذا لقیاس دایره بر دایره بین بیقیاس

همچنین بین نقطها بیحصر و عد گرچه ناید نقطه هرگز در عدد

لیکن وجود این نقاط و دوائر قائم بنقطهٔ اولست و او قائم بذات و جز این هر که بداند در زمرهٔ اهل توحید احولست و بی‌خبر از طریق نجات پس هر که دردائره هستی دائر گشت وآن نقطه را بحقیقت بشناخت در بارگاه وجود (لوای من عرف نفسه فقد عرف ربه) افراخت زیرا که حسن

عین ذاتست و نقطهٔ دایرهٔ صفات (قطعه)

حسن اول پرده زرخ باز کرد فاش و نهان جلوهٔ آغاز کرد
نور و ظلم شد همه ظاهر ازو گشت عیان جمله مظاهر ازو
دایره بر دایره افلاك ساخت مرکز هر دایره ازخاك ساخت
بافت بهم سلسلهٔ جزو و کل یافت ازآن مرتبه هرخار و گل
فاش و نهان هرچه بوددر نظر مظهر حسنند همه سر بسر

حسن ازل را آئینه در جیب و صورت اعیان در غیب بود از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع کرشمه وناز طالع گردید وبرق جانسوز عشق ازملمع عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه از مکمن غیب ظاهر شد وظهور تجلیلات ذات وصفات درمظاهر بعضی را دست عشق گریبان چاك کرد و برخیرا جلوهٔ حسن بسته فتراك

چوآن گنج خفا گردید پیدا همه ذرات عالم شد هویدا
یکیرا عشق زددرجیب جان چاك یکیرا حسن ودل بستش بفتراك

عشق نماینده حسن است وحسن پیدا کننده عشق این آئین است و آن آئینه آئین بی آئینه نیست هر آینه

حسن چودر عشق تجلی نمود آئینه صورت معنی نمود

عشق همه آئینه سازی کند حسن درآن جلوه طرازی کند

گربسرت هست دلا شور حسن دیده چرا بستهٔ از نور حسن

عشق تورا آئینه رخشان کند حسن درآن جلوه نمایان کند

تا شهنشاه فاحببت در عرصه گاه محبت علم نیفراشت شاهد کنت کنزاً مخفیاً در بارگاه کن فیکون قدم نگذاشت تا آتش جانسوز عشق زبانه نکشید و پروانه سان جان زلیخا در میانه نسوخت حسن دل افروز یوسفی از هر کرانه ندمید و در مصر وجود بهر انجمن شمع تجلی نیفروخت

عشق آینه جمال حسنست وز عشق عیان کمال حسنست

از عشق نمود هستی حسن وز عشق فزود مستی حسن

تا عشق نکرد حسن ظاهر پیدا نشد اینهمه مظاهر

عشق است کلید هر طلسمی بی‌عشق نه‌جان بود نه جسمی

هم‌مهرجهان فروزعشق است هم ذرهٔ تیره روز عشق است

آدم که‌نه نقش بیش وکم بود ذرات وجود در عدم بود

بد عشق و نبود هیچ غیری نه کعبهٔ در میان نه دیری

در ملکت غیب بود دستور درخلوت کنت کنز مستور

ناگه بقضای خویش دم زد　　در بارگه قدر قدم زد
افراشت لوای کبریائی　　پوشید قبای خود نمائی
بگشود در خزانهٔ غیب　　آورد برون دفینهٔ غیب
خورشید وجود گشت تابان　　ذرات شهود شد شتابان
حسنش بهزار عشوه و ناز　　آغاز کرشمه کرد آغاز
چون کرد بپا اساس عالم　　زد خیمهٔ جان بخاك آدم
بسپرد بخاك پس امانت　　شد خاك امین با دیانت
گر قالب آدمی ز طین شد　　گنجینهٔ عشق را امین شد

(الهی) این ذرهٔ خاك را بار امانتی که افلاك از حمل آن ناله اشفاق برآوردند بر پشت نهادی و در بیابانی که هزارغول بی باك و دیو سفاك در مر غولهای نفاق اتفاق دارند روی دادی یاری کن تا چون شهاب ساطع ازین میانه گذار آرم و مدد کاری کن که چون نجم لامع ازین ظلمت بیکرانه‌قدم بر کنار گذارم (الهی) این مرغ حزین را در نهال امانت آشیان حاصل کردی و مار مبین نفس خیانت آئین را بعد در مقابل آن آوردی از گلزار توفیق کلی کرامت کن که در کام این مار بد انجام خار هلاکت زنم و از چنگ خیانت

آن سامان ایمان بیرون افکنم (حکایت) مرغ خوش‌خط وخالی در شکنج نهالی آشیان داشت و جوجهٔ بی پر و بالی در آشیان نهان زهر آلود ماری دندان طمع گشاده قصدجوجهٔ وی کرد مرغ از زیرکی وفراست دریافت و خار تمام نیشی در منقار گرفته بکنجی غنود مار سینه مال خود را بنهال کشید تا بلب آشیان رسید دهان باز کرد و صید کردن آغاز مرغ از چابکی خود را چالاك ساخت و خار را در دهان مار انداخت جراحت خار از دهان مار سر کرد و بنیاد هستیش را زیر و زبر از اوج نهال بحضیض وبال افتاد و چندان سر بر سنگ زد که جان بهلاکت داد (نظم)

مرغ باشد سالك راه هدا   آشیا نش منزل فقر و فنا
جوجهٔ آن در بحر معرفت   خوش گرفته زیرپرطایرصفت
نفس اماره مراو را بود مار   ناوك توفیق در منقار خار
تا نگوئی دردهان‌آن‌خار داشت   کان‌گل‌توفیق‌در منقار داشت
خار بود آن‌لیك بهر ماربود   مرغ‌زیرك‌را گل‌وگلذار بود
گر توهستی‌سالك درگاه حق   مرغ زیرك باش‌تا یابی سبق

(الهی) این چه داغی است که سوختن مرحم اوست‌و این

چه باغیست که افروختن شبنم اوست چه سود است کهسودش
همه زیاست چه ماجراست که دردش همه درمانست
چه شمع است اینکه جان پروانهٔ اوست
چه گنج است اینکه دل ویرانهٔ اوست
چه زخم است اینکه داغش مرهم آمد
چه نور است اینکه نارش همدم آمد
چه عیش است اینکه با ماتم قرین است
چه ورد است اینکه خارش همنشین است
چه باد است این کز آنخاکم بسر ریخت
چه آبست اینکه در دل آتش انگیخت
چه جام است اینکه عقلم کرد مخمور
چه قربست اینکه از خود ساختم دور
چه هوش است اینکه در بیهوشی آمد
چه گفتست اینکه در خواموشی آمد
(الهی) پروانهٔ سان جان مارا از آتش حیرت سوختی ودر
محفل دل شمع معرفت افروختی بخار زار محنت گرفتار
کردی و در گلذار محبت هزار کاسهٔ زهر برلب نهادی که

اینقدح نوش است بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این شرط وفاست مخروش

(رباعی)

بر پا نهیم بند که آزادی تست   در دست غم دهی که غم شادی تست
بیدار کنی بدل که دادت دادم   داد دل من بده که دل دادی تست

(رباعی)

زهرم بچشانیکه نباتت دادم   جانم بستانی که حیاتت دادم
درخاك کنی پست چو نقش قدمم   یعنی که باعلا درجاتت دادم

(آری تجمل گل بی تحمل خار ممکن نیست)(بلبل داند که در بلبله چیست) پروانه تا باتش حرمان نسوخت شمع وصل نیفروخت)(نیاز عاشق جانبازیست وناز معشوق بی نیازی)(اینجا همه نیاز است وآنجا ناز بینیاز راچه ناز)

(قطعه)

به پیش ناز تو چون بینیازی   بجز جان نیستم جانا نیازی
بکن باری قبول این نیازم   بناز خویش فرما سر فرازم
بزیر تیغ نازت جان فشانی   مرا باشد حیوة جاودانی
بکش از ناز تیغ وکن شهیدم   بساغر ریز صهبای امیدم
ازین بیشم بهجر ایدوست میسند   مراازوصل خویشت ساز خورسند

هر که نازکش شد نیاز باز اوست نازدار و بی‌نیاز مبتدی را جان باختن دشوار است ومنتهی را آسان جهدی کن وخود را باینمقام برسان آیتی که کاشف این اسرار است حکایت چندر بدن یعنی مه پیکر بزبان هندی‌ومهیار است(حکایت) دختری را جای در هند بود چندر بدن نام بغایت خوبروی وخوش اندام طرۀ مشك فامش دلهای مسلمانانرا دام وخال عنبر افشانش دانه سحر نرگس فتانش را هزن ایمان وغمزۀ غمازش دیوانه سازهر فرزانه ازلعل گوهر بارش رونق‌شکن بازار مرجان‌واز گونه رخساربرهم زن هنگامه مهردرخشان قد دلارایش نخل چمن رعنائی وخدروح افزایش گل‌گلشن زیبائی.

سرو سر افراز خیابان حسن — جان بهوا داری او باخته

آمده در عرصۀ جان‌یکه تاز — یکتنه بر قلب روان تاختۀ

زابروی کج تیغ‌مهندس بناز — بر رخ ارباب نیاز آخته

غمزه زمژگان‌سنان‌کرده‌راست — سینۀ عشاق سپر ساخته

در خم‌کیسوش دوصدمرد راه — هر قدمی بسته و انداخته

هندوی خالش زشکنهای زلف — چتر تجمل بسر افراخته

چون سلطان بهار بسالی یکبار پژمرده گان صحرای حرمانرا
بر خوان دیدار صلا در دادی وبعزم پرستش صنم ازحرم
قدم عزم به بیت‌الصنم به پرستش صنم نهادی بهر گامی هزاران
جانانرا غارت جان کردی و هزار مسلمانرا تاراج ایمان
بهر جانب که ازگوشهٔ چشم نظر افکندی زنار بر گردن
دیدی هزاران بندی (قطعه)

چون‌سرو آزاد برسر فرازان هر سو نشاندی دوبند فرمان
از کفرزلفش‌بس‌مرد ره را زنار بستی بر گردن جان
خودبت پرست ودربت‌پرستیش بدهر کناری چندین مسلمان

برفلك حسن‌و معشوقی خورشید آثار لامع‌الانوار وعشاق در
هوا داری آن ذره وار بیحد وشمار اتفاقاً در روز طلوع
آن خورشید سپهر جان تو جوانی چون ماه شب چهارده
در حسن تمام ومهر جهان افروز بر در دربار دلارایش کمینه
غلام جمشید زمان در بزم حسنش دردی کش جام خورشید
تابان در ایوان دلبریش خشتی برلب بام در جهان سوزیش
مهر همراه و درجان آفروریش مه‌یار اسم با مسمایش مهیار
در میان خیل عشاق در کناری ایستاده وچشم تماشا گشاده

بود که آن سر مست حریف پیمانهٔ دلربائی وآن بت پرست بتخانهٔ دل آرائی

(نظم)

بآئینی که باشد دلبر ان را | باندازیکه جانان راست زیبا
خرامان گشت چونسرو خرامان | گل افشان از گریبان تا بدامان
بهرسو گشته سر گرم نظاره | هزاران مهروماهش را ستاره
چه دیدآن مهررا مهیار ناگاه | بگرد ماه زد ازآه خرگاه
عنان عقل ودینش رفت از دست | بیکجام نظاره گشت سرمست
بحیرت شدفروچونشخص تمثال | بنزدیك آمدش آن بت در آنحال
بخنده قند راباگل در آمیخت | زیا قوت لبان قوت روان ریخت
زناز و دلبری گفتا بمهیار | تودیوانه شدی ای مرد هوشیار

این بگفت و روان در گذشت مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان وذکر جان گشت

(نظم)

نهاده رو بصحراو درو دشت | تودیوانه شدی میگفت و میگشت
قدم زن راه پیما هر کناری | قضا آورد او را در دیاری
بعزم صید شاه آن ولایت | بصحرا بود بر پا کرده رایت
شدش صید نظاره شخص مهیار | زهمراهان خودگشتش طلبکار
یکی اسب طلب انداخت سویش | شتابان تاخت تاشد روبرویش

بدو گفتا چه نامی وز کجائی　　در این بیدا چنین حیران چرائی

تهی شد ترکش از تیر خطایش　　تو دیوانه شدی آمد جوابش

بغیر از این سخن زو حرف نشنید　　عنان عزم سوی شاه پیچید

زالماس زبان در بیان صفت　　بخدام ملك بشنیده وا گفت

ملك وزیر را باحضار آن امر فرمود او نیز جز تو دیوانه شدی از دیوانه حرفی نشنود بخدمت ملك عرض نمود شاه را باب حیرت بر رخ گشود خود عنان عزیمت سوی دیوانه تافت هرچه سؤال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم شد که دیوانهٔ مهر پریروئیست و بستهٔ سلسلهٔ زلف عنبرین موئی از آنجا که پادشاهانرا فتوت شعار است و مروت دثار گفت از مروت دور است که سر گشتهٔ حیرانیرا دور از یار ودیار در این بیابان هلاکت گذارم و از فتوت دستور است که قرار نگیرم تا یار این دل فگار را در کنارش آرم فرمود تا آن صحرائیرا بشهر در آوردند و در خانهٔ خاص وعام تماشا روان گردند

(نظم)

بسی خورشید رخساران در آنشهر　　که بردند از جمالش جملگی بهر

باوچندانکه عرض حسن دادند بر ویش باب معشوقی گشادند
زجام عشق آن مدهوش سرمست تو دیوانه شدی میگفت پیوست
چنین تا در حریم شاه آمد تو دیوانه شدی همراه آمد
چه شد معلوم کورا یار جانی درین ملکت نمیبا شد مکانی
هما نساعت بحکم شاه عادل سران ساز سفر کردند کامل
برون آمد شه و دیوانه از پیش عساکر از تعاقب بیش از پیش
بیابان تا بیابان ره بریدند سواد خطهٔ از دور دیدند
چه سودائی سواد شهررا دید بشادی یارشد خوشوقت گردید
روانش جان و دل در رقص آمد چو عاشق کانسوی جانان خرامد

شاه دانست که ماهی که دیوانه از تاب مهرش بی تاب است در این شهر است چون از دیدار دیوارش دیوانه راا ینهمه شادمانی بهره است بحوالی آنشهر خرگاه بر پا ساخت و در تفتیش وتجسس پرداخت قصهٔ چندر بدنرا سربسر بشنید واز قضیه حسب الواقع مخبر گردید نامه نوشتن بهپدر چندربدن آغاز کرد وبرگ مواصلت ساز همایون چتری بر فرق املا در عرصهٔ انشا افراخت درخشان مهری از مشرق انشا در ساخت مدعا پرتو انداخت خلاصهٔ مدعا وخاصهٔ انشا آنکه

در عرصهٔ جلالت وسلطنت یادگار دودمان مارا از صلب خود سواریست یکتنه در میدان حسن وجمال وفضل وکمال گرم روجولان مدنیست که علم عاشقی برگوشهٔ بام دل افراخته و کمند مهر ماه روئی که شمسهٔ ایوان خاندان شماست زنار گردن جان ساخته مست شراب نازان بت طناز شده و از خوردو خواب بکلی بینیاز شیوهٔ امتنان و رویه احسان که پادشاهانرا سزاوار است و خسروانرا در خور رفتار آستکه سرگشتگان وادی هجرانرا بملک وصل جانان رسانند و لب تشنگان بوادی حرمان را زلال امید بکام جان چکانند خواهش والتماس ما مواصلت را تهیهٔ اساس است تافرمایش شما برچه قانون وقیاس است چون برید سریع‌السیر نامه‌را نزد پدر چندر بدن رساند گوهر تعظیم وتکریم بر فرق برید ونامه بسی افشاند منشی سرنامه باز کرد وخواندن آغاز بر مضمون چون شاه را اطلاع حاصل شد در جواب بدین مقوله قائل شد که شاه را کلام آشنائی ملوکانه است لیکن افسوس که از کیش مابیگانه است مارا صنم پرستی وطواف سومنات کار است واو را سجدهٔ صمد ووقوف عرفات

رفتار (نظم)

بعید وصلت ماننده عقل و فرهنگ است زدیر تا بحرم صد هزار فرسنگ است
جز این تمنا هر چه خواهد کو بخواه من بندهٔ فرمانبردار و او شاه

برید مراجعت نمود و ماجرا را بعرض رسانید زود و چون قفل تمنا را بکلید مصالحه نگشود مقاتله را مهیا شدن امر فرمود در این بین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع وخورشید جمال چندر بدن از مشرق جهان ساطع گردید مهیار ذره وار خود را درپرتو نور آن رسانید چون تیر نگاه چندر بدن را نشانه شد از قید جسم بیک کرانه شد

بدان گفت آن بمعشوقی موافق نمردی تو هنورای مرد عاشق
چو بشنید این سخن زان یار جانی روان گردید گرم جانفشانی
زپا افتاد همچون سرو آزاد بپای یار سر بنهاد و جانداد
حیات عاریت را کرده بدرود حیات جاودان زان گشته بدرود
اگر خواهی حیات جانفشانی بپای دلبری کن جانفشانی
که گلزار جمالش جز خزان نیست وصالش جز حیات جاودان نیست

خبر بشاه دیندار رسید که مهیار بوصال یار رسید و جرعهٔ ممات چون زلال حیات بنوشید وخلعت نجات از وبال زوال

بپوشید شاه گریبان در ماتم او چاك کرد وبر سر در عزا خاك مشغول غسل و تکفین گشتند وبآب دیده خاکرا بسی سرشتند چون تابوت تخت عاشق شد روان بسوی قصر معشوق موافق شد چون بر در قصر چندر بدن رسید تابوت ایستاد چندانکه سعی دربردن آن کردند مفید نیفتاد (رباعی)

در رهگذر ارتیر نگاهی ناگاه   افتادم وجان نثار کردم در راه
تابوت من از کوی تو چون در گذرد   لا حول ولا قوه الا بالله

چندر بدن را دریای وفاداری موج زن گردید وکشتی شکیبائی قرین شکن در طلب مرد راه نزد شاه فرستاد شاه نزد او مرده را فرستاد جامهٔ کفر برتن چاك زد و از بت پرستی رسته زنار گسست علم ایمان بر بام افلاك زد قالب تهی کرد بمهیار پیوست (رباعی)

هر کس که شهید غمزهٔ یار شود   در جان بخشی یار بآن یار شود
از یار همان یار دیت گیر دو بس   با یار از اینجهان چو مهیار شود

چندر بدنرا بآئین اهل ایمان غسل داده کفن کردند و از قصرش در آوردند تابوت آن با تابوت مهیار همراه برفتار آمدند تا قبر را بر کنار آمدند تابوت چندر بدن را گشودند قالب

او را ندیده تعجب نمودند بسوی تابوت مهیار شتافتند هر دو را در آغوش هم یافتند هرچند خواستند از یکدیگرشان جدا کنند نتوانستند در یکقبر شان نهاده دو صورت بستند

(رباعی)

هرکس که شهید عشق جانان گردد ازبند جهان بر آید و جان گردد
گیرد دیت خویش ز جانان جانان وندر دو جهان قرین جانان گردد

(الهی) این چه حسنست که از پرتو آن شمع محبت افروختی و پروانه جان محبان را در زبانه آن بال و پر سوختی و این چه صوتست که هر گه نغمه از آن بخروش آمد جان مهجوران بینوا را مژدهٔ وصال بگوش آمد

چه حسنست اینکه هر جا شمع افروخت
پر پروانهٔ جانها همه سوخت

چه صوتست اینکه از یکنغمه اش دل بزم وصل جانان کرد منزل

محب را مدام نقد جان در بوطهٔ محبت بگداز است و گوش دل بپیام وصال محبوب باز نظر نکند جز بجلوه جمال و خبر نشنود جز مژدهٔ وصال غریب (حکایتی) است وعجیب روایتی که هر که را تابش جمال بر افروزند بآتش جلال بسوزند

و هر که را مژدهٔ وصال رسانند بجزای آن جان بستانند (نظم)

تابش حسن آتش افروز است   در تن عاشقان روان سوز است

مژده وصل میرسد از دوست   جان فدا کن که مژده گانی اوست

(حکایت) پادشاهی را غلامی بود بدیع الجمال و خوش آواز عشاق بینوارا با نغمهٔ داودی نواساز خسرو خاوری بدر دربار حسنش کمینه چاکری وزهرهٔ چنگی در مقام نواسنجی صوتش مشتری اتفاقاً روزی بردر دولت سرای شاه نشسته بود وغزل عاشقانه بصوت حزین میسرود   (قطعه)

ناله سر کرد مطرب دستان   بلبلان با نواش همدستان

صیت صوتش گرفته ملك و ملك   زهره در رقص بر بساط فلك

دل شد از نغمه اش بشادی جفت   در نشاط آمد و زبهجت گفت

نغمه داودیست این بخروش   تا رسد مژده وصال بگوش

ناگاه دل دادهٔ از بند علایق وعوایق آزادهٔ بر او بگذشت از جلوهٔ حسن واز نغمهٔ صوتش مدهوش گشت پس ازلمحهٔ آتش در نهادش برافروخت ونخلهٔ هستیش سراپا سوخت از بنیادش نماند اثری جز مشت خاکستری غلام از مشاهده اینحال متحیر شده خواست خاکسترش بباد دهد تا افشای

وار آن سوخته جان نشود در میان خاکستر نظرش بردانهٔ
یاقوتی افتاد باعزاز تمام برداشت و در جیب نهاد نا گاه آوازی
رسیدش بگوش جان که ایخانه سوز صد چو من بیخانمان
چون بجانم شمع وصل افروختی همچو پروانه روانم سوختی
پا نهادی از ترحم بر سرم دادی اندر باد خوش خاکسترم
دانهٔ یاقوت دل آن توشد تکمهٔ چاك گریبان توشد
چون مدتی بر آن واقعه بگذشت
غلام را وجهی ضرور گشت آن دانه را در بازار جوهریان
بفروخت واز قیمت گرانمایهٔ آن مالی وافر اندوخت عاقبة الامر آن
دانه بدست شاه افتاد در تاج خویش نموده سر نهادشبی
بر مسند کامرانی تکیه زده لعل گوهر بار را گشود وغلام
را طلب کرده بترنم امر فرمود غلام زمزمه و سرودی ساز
کرد ونغمهٔ داودی آغاز ناگاه تزلزلی بدانه رسید و قطرهٔ
خونی شده برخسار شاه چکید غلام از دیدن آن مدهوش
شد واز نغمهٔ غزل سرائی خواموش شاه از این واقعهٔ
غریب متعجب گردید وسبب سکوت غلام پرسید گفت اگر
ساکت نگردم میترسم از این قطره خون آتشی افروزد

وهر خشك و تري که در این مجلس است بسوزد گفتند مگر این دانهٔ یا قوت جوهر چکانست که گاه آتش سوزنده وگاه خون روان است غلام راسر نهانیکه در پردهٔ دل داشت عیان ساخت و شرح حال آنسوخته جانرا بکلی بیان شاه از سخن غلام متفکر شده فرمود تو هر صبح و شام بلکه علی‌الدوام زمزمه سازی و نغمه پردازی چرا باری در دل‌ما اثر نمیکند و شرری در تن ما نمیزند غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه ور گردید وبدینگونه لالی فکرت برشتهٔ بیان کشید

(قطعه)

برار آئینهٔ دل را ز زنگار درآن بنگر فروغ عکس دلدار

شود تا سر این معنی عیانت تجلی راز گردد طور جانت

رسد از حق تو را هردم ندائی بگوش جان بهر صورت صدائی

بدل شمع وصالت بر فروزد چو پروانه پر و بالت بسوزد

(در مشاهده اسرار عالم صغیر و کبیر)

عالم اگرچه خانه‌ایست پر از نقش و نگار عالم را آئینه‌ایست خالی از زنگ وغبار هر نیك وبدی که درآن نمایانست صورتی است که در باطن تو پنهانست چشمی که بی‌عیب است نظر بعیب این وآن نکند دلی که لاریب

است آلودهٔ شك وگمان نشود این پردهٔ که تو را بر چشم
است موجب دلتنگی وخشم است واین شجر پنداری که‌در
دل کاری ثمرش همه ذلتست وخواری پرده بردار تا از عیب
برهی پندار بگذار تا از ریب بجهی چون چنین کردی
عارف یقین گردی آنکه هر ذرهٔ که تو را در نظر آیدمهریست
که از مطلع انوار برآید وهر فکری که تو را در دل روی
نماید خزانهٔ اسرار را در بگشاید نه نقش بینی ونه نگار نه
زنگ بینی ونه غبار خالص شوی از هر رنگی رسی بعالم
یکرنگی

(رباعی)

بیرنگ‌چوگشتی‌ونماندت رنگی   در آئینه جهان‌نه بینی زنگی
عیب‌ازنظروریب زدل‌دور شود   نه‌صلح بکس‌ماندت ونه جنگی

(حکایت) وقتی گذشتم درکلیسائی رسیدم بکاخ ترسائی دو
تصویر دیدم بر دیوار آن کاخ یکی را در چشم خالی بود
ودیگریرا در سر شاخ هر دو مقابل ایستاده و انگشت ایما
گشاده با خود گفتم این دو نقش عجیب بیحکمتی نیست باید
دانست که ایمای ایشان درچیست ساعتی سربجیب تفکرفرو
کردم شفائی از آن حاصل کردم معلوم شد که زبان ملامت

گشوده و کمر عداوت بسته بیخبراز معیوبی خود در مقام
عیب جوئی نشسته یکی خال ظاهر میکرد و یکی شاخ هر
دو بهم از نادانی درجدل گستاخ (نظم)

آن یکی‌راخال اندر چشم بود بیخبر ازشاخ خوددر خشم بود
در ملامت تنگ بربسته کمر میزداورا طعن برخال بصر
وان‌دیگر گستاخ گشته‌در فتن بیخبراز خال چشم خویشتن
دست طعن‌انداخته برشاخ وی بربساط عیب جوئی برده پی
گشت از احوال ایشانم عیان صورت‌افعال خلق این جهان
که همه هستند باهم عیبجوی بیخبراز‌عیب‌خوددرپشت وروی
گرتوراهوشیست‌خواموشی‌گزین عیب‌کس‌منگربعیب‌خود ببین

(الهی) دیده مارا از عیب معرا کن وسینهٔ مارا ازریب
مبرا عینی عنایت فرما که هر چه در نظر آید مطلع انوار
شود و دلی کرامت نما که آنچه بخاطر رسد مخزن اسرار
گردد ببزرگواری خود باری نظر غفاری برگنه کاری بگشای
وبمصقل رحمت زنگ معصیت از آئینهٔ ضمیرمان بزدای از
چنگ هر رنگ وبوئی آزاد کن وبچنگ بیرنگی دلشاد تاهر
نیک‌و بدی که بینم از خود بینم وهر رنج و راحتی که پیش

آید همه بر خود گزینم نی غلط گفتم هرکه از بادهٔ بیرنگی جرعهٔ نوش کرد بود ونبود خود بکلی فراموش کرد آنجانیك وبد را چه مجال واز رنج وراحت چه ملال (قطعه)

دراین میخانه جامی گر کنی نوش کنی بود و نبودخود فراموش
شوی آسوده از هر بو و رنگی نشینی فارغ ازهرصلح وجنگی
نماند نیك وبدرا خود مجالی ز رنج و راحتت نبود ملالی

تشنه کام بادیهٔ عشق را کوزهٔ هستی بسنگ نیستی نشکنندزلال جاوید از چشمهٔ امید نجوشد و تا از چنگ نیرنگ هندی ونفس پر مکر وفسون زهد ازهر رنك و بوئی ممتاز نشودو خلعت بیرنگی نپوشد کوزه هستی بشکن وزلال جاوید بنوش نفس سرکشرا آرام کن وخلعت بیرنگی بنوش (قطعه)

روسبوی هستیت رازن بسنگ تا فتد مینای امیدت بچنگ
جرعهٔ ازتشنه کامی نوش کن ازکف ساقی بصوت نای و چنگ
هندوی نیرنگ ساز نفس را رام گردان نه بگردن پالهنگ
تاز بیرنگی بپوشی خلعتی بر کنی از بر لباس بوو رنك

(حکایت) وقتی در مشهدش مقدس مسافربودم ودر کاروانسرائی بیکس وغریب مجاور شبی بادل شکسته وخواطر خسته در

بستر بیتابی وبیخوابی غنوده طایفهٔ از هنود پیرامنم نشسته وقفل بیان را بمفتاح زبان گشوده از آنجا که جلوهٔ حسن معشوقی پیوسته شمع تجلی را افروخته خواهد وپروانهٔ جان عشاقرا در زبانهٔ او بال و پر سوخته آفتاب در دل شیر بود وماه در دهان ماهی زحل بزغالهٔ میفروخت ومشتری خریدار بره مریخ درو گر وعطارد خوشه چین زهره را با شاه قربی بود وشاهرا با زهره نظری وراش قضا مروحهٔ طاوسی فلك را در دست گرفته مرغ هوا را در منقل نار کباب میکرد و قطرهٔ آبی چنان نایاب بود که خاکسار زمین از تشنگی اشك یتیما برا تصور آب مینمود آتش جانسوز عشق بر دل غالب و دل جان بلب رسیده بر قطرهٔ آبی طالب سبوئی بی آب درپیش داشتم و یارای آب کردن نداشتم سحاب رحمت از دریای قدرت خروشیدن گرفت وزلال جاوید از چشمهٔ امید جوشید آب داری از در سخا در آمده سبو بر گرفت و از زلال گرم پر نموده بنهاد و برفت دست قضا آستین فشان قانون قدر ساز کرد وگیتی پای کوبان درطرب آمده جستن آغاز ولوله از زمین خواست غلغله بسبو نشست

آب بریخت و سبو شکست کوهر نامرادی را با مژهٔ خون
پالا سفتم و شربت تشنه کامی را نوشیده نظمی آبدار گفتم

(نظم)

بصحرای فنا در دیك سودا   خیال آب و نان پختن زخامی است
اگر لب تشنهٔ آب حیاتی   زلال زندگی در تشنه کامی است
خط لب معشوق ازل کرده برات   بر چشمه تشنه کامیم آب حیات
از تیغ ستمگر کشدم زنده کنند   ور سم جفا بنوشدم هست نبات

رئیس طائفهٔ هنود را از آتش این سخن شعله در سر گرفت
و دیدهٔ جان بنور ایمان منور دل از ظلمتکدهٔ کفر بر گرفت
معلوم شد که درستی سبو در شکستن آن بود و زلال امید
در چشمهٔ نومیدی پنهان   (بیت)

ز نومیدی بسی امید خیزد   زجیب تیره شب خورشید خیزد
شهید عشق جانان زنده باشد   پس از هر گریه صد خنده باشد
گرت با آب حیوان هست کامی   بود سر چشمه اش در تشنه کامی

چون هندو جامهٔ کفر بر تن درید و بتشریف ایمان مشرف
گردید گفتم از نیرنك و فنون چه داری بیان کن باری گفت
چون پای بیرنگی در میان آید نیرنك را رنکی نماند

کیست هند و نفس کافر کیش تو | خوش نشسته روز و شب در پیش تو
میکشد هردم بنیرنگی تو را | مینماید هرزمان رنگی تورا
گاه آراید لباس فاخرت | بر نشاند گاه بر پشت خرت
گاه رخشی زیر زینت میکشد | گاه از زین بر زمینت میکشد
گاه سازد قصر های زرنگار | صف کشیده چاکران در وی هزار
گاه سازد بند فرزند و زنت | طوق لعنت را نهد بر گردنت
گه ز دوزخ گوید وگاه از بهشت | گه بکعبه آردت گاهی کنشت
گه بشهر و که بصحرا خواندت | گه بساحل که بدریا راندت
گه گذارد تاج شاهی برسرت | گه دواند چون گدا بر هر درت
گه بصلحت آرد و گاهی بجنك | گه بنامت میکشد گاهی بننگ
گه زعزت در طمع اندازدت | تا بذلت در طمع مع سازدت
هرزمان بنمایدت رنگی دیگر | سازد از بهر تو نیرنگی دیگر
تا نماید فرعرا پیش تو اصل | سازدت مهجور از دربار وصل
فرع نمودیست فانی واصل بودیست باقی گر طالب وصلی باصل
کوش واز فرع دیده بپوش هندوی نفس را مسلمان کن
تا از چنك نیرنك برائی جمعیت افکار مکر را ازدل پریشان
کن تا از در بیرنگی در آئی

(نظم)

پاد بیرنگی چو آمد درمیان   رنگ و بیرنگت همه شد بر کران
لیك تا در دل نکاری تخم رنگ   حاصلی جز رنگ کی آری بچنگ
این همه رنگ تو اندر کف دلا   یکدو روزی بیش بود چون حنا
دست و پا از بی حنا کن شستشو   رنگ را بگذار و بیرنگی بجوی
تا ز بند هجر آزادت کنند   در کمند وصل دلشادت کنند

(حکایت)

شنیدم دیوانهٔ در هندوستان بهوای باغ بودش و بهوای بوستان پیوسته در ویرانها سر بردی وگیاه بیابانها خوردی روزی بدشتی گذشت درختی دید بر دامان دشت آتش جنون بخروش آمد ودیگ سودا در جوش آرهٔ بدست آورده پا بر سر درخت نهاد ساعتی بر او نشسته خواست تا ویرا ببرد بنیاد صاحبدلی رسید وگفت ای که بر سر درختی از بدبختی نشستهٔ بیخ مبر که از پا در افتی وریشهٔ هستی را کنده بخاك پستی سر افتی از آنجا که دیوانه کمان قضا رافرمان بود وناوك قدر را نشان شربت نصیحت در مذاقش تلخ افتاد وغرهٔ غرا در سلخ های کنان خندیدن آغاز کرد وبرگ

بر بدن ساز

(قطعه)

ای قضارا بجان شده همدوش   با قدر گشته دست در آغوش
پای بر فرق هر نهال منه   تکیه بر بالش و بال مده
بر مکن ریشهٔ درختان را   بشنو پند نیك بختان را
داروی ناصحان مگردان قی   اره بر پای خود منه هی هی
اره بردار و پند من بشنو   بیخ خود بر مکن سخن بشنو
گوش دیوانه پند در نگرفت   بیخ برید واره بر نگرفت
تاکه افتادسر نگون بر خاك   سینه مجروح گشتش از خاشاك
ریشه بر کند نخل راحت را   سر فرو کوفت استراحت را

عاقبت بیخ شادمانی را بارهٔ نادانی برید و نهال دردمندی را در دل مستمند نشانید چون دید ساعد توانائی مجروح شد وجراحت ناتوانی از آستین بریخت پای اطاعت در راه ارادت نهاد ودست بدامن استدعا آویخت روی تمنا بسوی صاحبدل کرد وآئینهٔ دیده بدیدارش مقابل پس از گریهٔ بسیار سر از جیب گفتار بر آورد و گفت

(رباعی)

ای سر عیان بر تو عیان دار عیان   دانم که توئی کاشف اسرار نهان
جائی بنما مرادر آنجاکه توئی   رسمی زره و منزل خود ساز عیان

صاحبدل را از صحبت دیوانه بهجتی روی نمود و فرمود

(رباعی)

غسلی بکن وساز زخود دغدغه پاك پس جامه تن همچو کفن میکن چاك
گر رسم وره منزل من میپرسی مردن بودم رسم وکفن در دل خاك

دیوانه چون اینسخن بشنید جامه برتن بدرید ساز مردن ساز کرد وگور کندن آغاز پس در آب دیده غسل کرده کفن در پوشید ومردوار سر بلحد نهاده پا بدامن خاك کشید قضا را سواری بر مرکب جلادت نشسته دبهٔ روغنی در دست داشت علم ندای هل من اجیر بر افراشت که هر که این دبه را بخانه برساند صد دینار از خزانه من اجرت ستاند دیوانه چون ندای او بگوشش خورد بی اختیار باخود در سخن آورد که اگر من نمرده بودم از این سودا میبود سودم آواز دیوانه راسوار بشنید وعنفاً ازگور بیرونش کشید چون ملك سؤال بضرب تازیانه آتش الم بر جانش افروخت چندانکه گفت مرده ام سودی نیندوخت دبه بر سرو دست بدامن ریش گاو زده در بحر فکر خام غوطه ور گردید که از این صد دینار اجرت ما کیان بخرم و از بیضهٔ او جوجها

وغرهٔ

بعمل آورم بعد از کثرت جوجه وماکیان بخرم گوسفندان
چون گوسفندان را نتیجه بسیار شود نوبت اسب وگاو و
حمار شود عاقبة الامر در دار الوسوسه وفکرت خانهٔ بنا بهاد
مناکحه نموده شد صاحب اولاد پس پسرش رسید بسن
چهار رفت از خانه بجانب بازار وبرای طفل خود نخود بریان
خرید وداخل خانه گردید فکرت چون بدینجا رسید گفت
پسرم میگوید بابا در جیب چه داری بمن ده باری جواب
گویم نه چیزی بکرده خرید دامن از دست پسر کشید دبه
از سر بیفتاد و روغن بریخت سوار با او بنزاع آویخت که
ای بد بخت دبهٔ روغنم را شکستی و در عیش برویم بستی
دیوانه گفت ریشهٔ امیدم گسستی همانا ظالم وجابر هستی
خانه ام را خراب کردی ودر داغ فرزند جگرم را کباب

(نظم)

آن یکی بر کف سنان عزم داشت	سینه آن چاک از آنجزم داشت
ریختی بر خاك ظالم روغنم	تار کردی روزگار روشنم
واندگر بر فرق سر میریخت خاك	درعزاداری نموده سینه چاك
که مرا بر باد دادی دستگاه	مال وفرزندو زنم کردی تباه

هردوباهم گشته سرگرم نزاع تاکه‌خودبرداشت ازگیتی شعاع

اینحکایت وصف حالی شد بیان از برای مردمان این زمان

کزشراب فکرباطل روز وشب مست ولا یعقل بلهوندو لعب

غافل ازسودوزیان شان بر دوام دیك سردرجوش ازسودای خام

نفس سرکش گشته برایشان سوار خوش کشیده چوبخرانشان زیربار

با هزاران کیرو دارو دبدبه روغنی کوید که هستم دردبه

تا بجوش آرد از آن دیگ طمع جمله‌را سازد بذل حرص مع

پس از آن اندیشها زاید بدل جان ودل گردد اسیرآب وگل

خانها سازدپس ازوحم و خیال بردل وبر جان نهدبار عیال

هر زمان نوعی نماید جلوهٔ بر سر هر یك گذارد دبهٔ

نا گهان آن دبه افتد بشکند جمله را بنیاد هستی بر کند

خانمان جمله‌را ویران کند جان ودل درداغ آن بریان کند

گرتوراهوشیست روکنجی بمیر تا توانی دبه اش برسر مگیر

پیش ازآن کودبه‌ات بنهد بسر دبه‌بشکن بگذر از هر نفع و ضر

ایخوش آنکومردواین دبه شکست گشت خاموش وز هررنجی برست

گرتو هستی مرده باخوددم مزن تا قدم ننهی بصحرای فتن

مرده کی دارد زبان گفتگو روزبان از گفتگو کن شست وشو

مردهٔ تو گرچه گوئی مرده‌ام　　مرده کی دم زد ز بهر بیش و کم

(الهی) دبدبهٔ سوار ستمکار نفس راکه کوکبهٔ غرور ونخوتست برما مگمار ودبهٔ که پیوسته طبع را بجوش آرد وآتش حرص وحسد را بخروش برسر ما مگذار زبان ما را از آنچه زیان است خواموش کن وخیالات رنگا رنگ باطل را از دل فراموش تاجز ذکر تو بر زبان نیاریم وجز فکر تو دردل نگذاریم

(حکایت)

(در فوائد خواموشی)

صاحبدلیرا دیدم در محفلی نشسته وعقد صحبت باکاملی در میان بسته هر قطرئی از زلال گفتارش بحری پرلالی وهر ذرهٔ از پرتو رخسارش مهری لا یزالی چهرهٔ جمال بر نور جلال آراسته وآئینهٔ جلال بجلوهٔ جمال پیراسته سخنش تشنه گانرا چشمهٔ حیوان وکشتگانرا حیات جاودان گاه بدیدهٔ گریان گهر هجران سفتی وگاه با لب خندان خبر وصال گفتی

(نظم)

گاه میرفتی بجاروب مقال　　ارضمیر خسته گان گرد ملال

گاهی اندر جام مخموران هجر باده پیمودی ز مینای وصال
هر دم از بهر فصیات ریختی گوهر دانش بدامان کمال

گفتم هر صبح و شام رفته جمال با کمالش بهبینم و گل از گلشن صحبت با مسرتش بچینم چند روزی نگذشت صیت فضلش منتشر گشت و قاضی بیخبران در کمالش مخمر آتش حسد دردل قاضی شعله کشیدن گرفت و باد غرور بر سرورویش وزیدن فرمود تا ویرا در محکمهٔ وی با آورده و ایرادی گرفته مقبول نمایند او آنجا که ضمیر روشن دلان آئینهٔ مصفاست وصورت افعال نیك وبد در آن پیدا چندانکه در معرکهٔ سؤال عقد مکالمه بستند و باب محاذاه گشودند گوی معانی از چوگان بیانش جز جواب لاادری بر بودند زبان بحکم ضرورت از گفتار بست تا از قضیهٔ محکمهٔ قاضی رست

(نظم)

کی خردمند نزد هر جاهل گوید اسرار در حق وباطل
داند آنکس که با خبر باشد که زبان پاسبان سر باشد
گر تو را هست عقلی وهوشی بر دهان بند قفل خاموشی
لب گشاید چو بیخبر بستیز دم مزن آتشش مگردان تیز

بیا بدار القضا بشو راضی تا کند پوست ازسرت قاضی

معلوم شد که دانائی در بداستن بود ورهائی در زبان بستن

بگرد رحاجت مدعی اگر چه حجتی است باطل اظهار مدعای

حق گو در دهان سمی است قاتل سخن عاقل بجاهل درنگیرد

و آئینهٔ باقابل عکس بپذیرد (قطعه)

خیزوزگوش خرپنبهٔ عادت برار کز زلب کاملان درسخن گوشوار

هیچ جهات نکن تخم تعقل بکار تا رسدت زین چمن نخل تمنا ببار

زبان بستن بحقیقت بصورت بحریست در گوهر وسخن که بن

بمصلحت مهریست. ذره پرور این هردر جوهر پاك باشند و

گوهر یکعمان گاه آب انگیزد وگاه آتش گاه تسلی نماید وگاه

مشوش

خموشی گرچه بحر پر لالیست بوقت مصلحت اندرسخن کوش

سکوت و گفتن بیجا خرد را کند تیره چراغ روشن هوش

نه دائم درسخن باش و نه صامت گهی خواموش باش وگاه بخروش

نظر کن اقتضای وقت آنگه هر آنچه مصلحت بینی در آن کوش

(حکایت در فوائد سخن)

وقتی میگذشتم بشهری رسیدم ناگاه بنهری دو طایفه رادیدم

برکنار نهر نشسته وعقد مکالمه در میان بسته همه درمجادله
مسکوب و بمعادله منسوب تیغ زبان در معرکهٔ بیان کشیدم
وسبب مهلکه یك بیك پرسیدم بعضی آب را موج میگفتند
وبرخی موج را آب وجمعی سرابرا دریا وخیلی دریاراسراب
یکی میگفت وحدت در کثرتست ودیگری میگفت کثرت
در وحدت لالی متلالی از مثقب فکرت سفتم و قفل معانی
بکلید بیان گشوده گفتم (نظم)

ازنظربحروموج وآب وسراب کثرت‌ووحدت‌وسؤال‌وجواب
همه را یکطرف بینداز ید سر بوحدانیت بر افرازید
گرهمه‌گل وگرهمه خار است اثررنگ وبوی آن یار است
دست‌شوئیدازهمه رنگی رو نمائید سوی بیرنگی
تا بیابید سر آب همه رخ نتابید از سراب همه
جز وحیدی که هست جانانه کثرت و وحدتست افسانه

چون این ابیات مناسب حال گفتم گرد ملال بجاروب
مقال رفتم همه از شراب اینسخن مست و شراب آشتی
در دست از منزل نفاق خواسته در محل تفاق نشستند و
رشتهٔ عداوت را گسسته عهد مودت چنین بستند که من بعد

ازاینمقوله سخنان نگویند وملامت یکدیگر نجویند

سخنی گویمت حکیمانه　　یاد گیر و مخوانش افسانه

درمیان‌دوکس‌که بینی جنگ　　تا توانی بصلح کن آهنگ

شربتی راستی میان آور　　سخن خیر بر زبان آور

آب سردی بروی آتش ریز　　ورنه زوداز زبانه اش بگریز

(الهی) بشهر حقیقتمان گذر دادی و بنهر معرفتمان نظر گشادی طایفهٔ عقل وجهل را بر کنار آن نشانیدی و سلسله مخالفت ومنافقون در میان جنبانیدی زبانی کرامت فرما که سیف قامع گردد وبیانی عنایت نما که برهان قاطع شود تا ریشهٔ مخالفت را به تیشهٔ موافقت بر کنم و رشتهٔ نفاق را گسسته سلسلهٔ تفاق سر کنم (الهی) از چنگ علایق‌وعوایقمان برهان و بدایرهٔ مجردان وموحدان ایمان برسان کسوت‌خود نمائی مان میپوشان وشربت خود رائیمان منوشان پالهنگ کثرت را از گردن جان باز کن وبکمند وحدت سر افراز تنورهٔ غرور وشهوت را که‌تنور نخوتست‌برتن میفروز وهزار وصلهٔ تزویر وتلبیس را که خرقهٔ ابلیس است دربر میندوز توجه چهار پررا برما صادق کن وچهار طبع مخالف سرکش

را موافق گردان چهل تار شرکرا که رشتهٔ دو رنگیست وفریب از کمر بگشای ویکتار وحدت را که سر رشتهٔ یکرنگیست وشکیب بمیان در بند تا هر فرعی را اصل نخوانیم و هر هجری را وصل ندانیم

(حکایت)

یکی را دیدم کسوت درویشان در بر وازوصف ایشان بیخبر درقریهٔ از عراق باز وجهٔ آحیه هم و ثاق هر دو همراتنك در بر گرفته و در بستر هوا و هوس خفته بند عصمت را گسسته پای عفت را شکسته قضیب بی شکیب در چشمهٔ کمر درنبرد وآسیای سرین سیمین در گردش بود

دست یکی بر زمین و پای یکی بهوا

هر دو بهم کام جو از سر مهر و وفا

مردهوس باز را دست حمایل بزن

طوق میان مرد را پای زن بیحیا

گفتم ای صوفی نا صاف وای کافر بی انصاف مگر از خدا بیخبری واندیشهٔ روز حسابت نیست این زوجهٔ برادرتست با او هوس بازی تو از چیست گفت خواموش که مقام

وحدتست و هنگام فرصت در میان من وبرادر جدائی نیست دوتن که لحمك لحمی شدند یکیست گفتم اکنون بر خیز ودر پناه توبه گریز که فضلهٔ شیطان خوردی و عرض موحدان بردی ختم رسل محمد مصطفی ص باعلی مرتضی علیه التحیة والثناء که لحمك لحمی بودند و در توحید مسلم چرا هر گز از ایشان چنین فعلی بظهور نرسید واز اینگونه سخنان از لب مبارکشان گوش کس نشنیده همانا که دزدی وکسوت پاکان را از ناپاکی در بر کردهٔ تا راه مسلمانان بزنی بهتر آنستکه خرقهٔ درویشان را که جامهٔ تسلیم ورضاست از بر کنده من بعد دام تزویر نیفکنی

ای ببر کرده خرقهٔ تلبیس میخوری چند فضله ابلیس

دست ازاین طورهای بد بردار مرد حق رانباشداین اطوار

صوفی راکه خرقه از صوفست با صفات خدای موصوفست

مرد حق تا که ترك سر نکند خرقهٔ صوفیان ببر نکند

هر که سرباخت اندرین میدان گوی مردی ببرد با چوگان

تاتو در سر هوای سر داری بهوا و هوس گرفتاری

رو بکن صوف صوفیان ازبر یا هوا و هوس بنه از سر

تا بتذویر میگشائی دام　　برتو صید حلال هست حرام

بعد از مجادلهٔ بسیار و مکالمهٔ بیشمار جامه‌حوبه‌اش‌را کندم و
در آب توبه‌اش افکندم مدتی با دیدهٔ گریان وسینهٔ بریان و
لب تشنه و شکم گرسنه سروپای برهنه در بیابان نیستی
بدوید تا گریبان هستی بدرید نه هوائی ماندش در سر ونه
هوس در تن ظلمت کفر از دل او دور شد ونور ایمان
روشن تیغ لادر دست گرفته خویش را در پای الا الله سر
ببرید وشیشهٔ هستی را بسنك نیستی شکسته بادهٔ توفیق از
جام تحقیق کشید شبی در عالم واقعه دید تیر توبه اش
بهدف اجابت نشسته از بند عوایق و علایق بکلی جسته
کفش بردار حلقهٔ درویشانست وبجان و دل خدمتکار ایشان
علی الصباح از در تسلیم در آمده وباب تعظیم گشود وسجدهٔ
شکری بجای آورده شرح واقعه نمود گفتم از تو چه خطا
سر زده بود که در این مهلکه پا نهادی و هدف ناوك بلا
شده کمان هوس گشادی زبان انکسار بیان باز کرد وسیلاب
سرشك از دیده آغاز گفت سالها در دل ذکر خدا میکردم
ودر صحبت صاحبدلان بسر میبردم جز فکر خدا نبودم اندیشه

وجز شیوهٔ اطاعت ننمودم پیشهٔ پیوسته در حلقهٔ موحدان بسر میبردم و سخن میگفتم وگوهر توحید با الماس تجرید میسفتم عاقبة الامر سخن بجائی رسید که گفتم منم قطب زمان و صاحب دوران باد نخوت وزیدن گرفت وآتش شهوت زبانه کشیدن دامن عصمت از کف رها شد وگریبان عفت بر تن چاك نه عقل ممیز را تمیزی ونه مدرکه را قوهٔ ادراك شرارهٔ شره بر دل غالب شد و دل بهوا و هوس طالب الحمد لله در کرم باز بود و ملك قدم بی انباز دریای عزت بجوش وسحاب کرم بخروش صاحبدلی رسید از چنگ نفسم رهانید وازمنزل شرك بر آورده بمقام توحید رسانید معلوم شد که اصل را فرع میخواندم و هجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم و نه از کثرت گلخن شهوت را نامیده بودم گلشن وحدت اکنون چنین دانم که تا انسان در حالت بشریتست واثری از شهوت در او باقیست اسیر کمند کثرتست و از آزادی وحدتش خبر نیست زیرا که تا کسی قبل از مردن اضطرار باختیار نمیرد وشیشهٔ هستی را بسنگ فنا نشکند درمصطب توحید جام بقا نگیرد وهر که باضطرار یا اختیار نمیرد در

منزل خواب و خور قرار نگیرد سر چشمهٔ غفلت خواب است
ومنبع شهوت خور وهرکه از این دور است هرگز نمیرد

(قطعه)

گویم سخنی بنیوش - این گوش خرت بفروش
بیدار شو از غفلت - رو پنبه بکن از گوش
این شیشهٔ هستی را - با سنگ جفا شکن
در مصطب توحید آی - از جام بقا مینوش
رو ناخن غفلت را - بر دامن عصمت زن
در اعهٔ شهوت را - زین بیش منه بر دوش

سخن درویشان چون در و نشان آئینهٔ مصفاست صورت افعال هر کس در آن پیدا گاه پرده دار است وگاه پرده بردار مراد از عراق تن بود وقریهٔ دل نفس لوامه بود درویش ناقابل وبرادرش نفس اماره وزن دنیا ونفس ملهمه بود توبه فرما و نفس مطمئنه قبول کننده توبه وعفو نماینده حوبه

(نظم)

سخن صوفیان صافی دل
همچو آئینه صاف و بیرنگست صورت خویش اندران بیند

هرکه با رنگ و هرکه بیرنگست　　عاشقان‌را بزخم دل‌موم است
فاسقانرا بفرق سر سنگ است

(الهی) نفس ما را الهامی ده که راه تردد از دیار اماره بگرداند وکمیت ایقان را بعرصهٔ اطمینان از کمند شك و گمان برهاند و دل ما را دل آرامی ده که دست تصرف این کهنه زال پرمکر و فسون را کوته سازد و بنیاد عفت را به تند باد شهوت تبه بسازد تا بدست یاری عفت دامن عصمت بگیریم و در بیابان هلاکت بضلالت نمیریم آه آه از جفای این عجوزهٔ مکار واز وفای این دو روزهٔ غدار که هرلحظهٔ رنگی میسازد وهر لمحهٔ بیرنگی میبازد و از پس پردهٔ مکر وفریب جلوه مینماید و دل هزاران را بکمند کرشمه وناز بجلوه میربابد بمژده مواصلت عالمی را شوق ناك کنند و بورطهٔ مفارقت هلاك

(نظم)

چیست دنیا کهنه زال پرفنی　　خوش‌نشسته‌هر زمان‌بر دامنی
صورتی بنماید و پنهان کند　　عالمیرا واله و حیران کند
حجلها سازدکه دامادی کنید　　دست‌وپا کوبدکه‌دلشادی‌کنید

هر زمان نوعی فروشد عشوهٔ　　از وصال خود فرستد مژدهٔ
تا بدین مژده کند خلقی هلاك　　جامهٔ جانها کند ازغصه چاك
آخر این دنیا عجوزی بیش نیست　　عشوهٔ او یکدو روزی بیش نیست
دل بکه دار از فریب این عجوز　　بهر وصلش زآتش حرمان مسوز
وصل او حاصل نگشته هرکسی　　زین تمنا خاك شد جانها بسی
هرکه دنیا را بخود نگرفت دوست　　ازعلایق فرد گشت و مرد اوست

(حکایت مرموزه)

عارفی دید دنیا را در عالم رؤیا دختر جمیلهٔ با قامت رعنا داغهایش بر جبین مبین وجراحتها بر پشت پای نگارین پرسید که این داغ چراست واین جراحت از کجاست گفت بسیاری از جوانمردان هستند که از شراب قرب الهی مستند گل مراد نچینند جز از گلشن هدایت و غنچهٔ دل نشکفند جز بنسیم عنایت چند انکه باب طلب بخواستگاری ایشان میگشایم وجبین ممس بر زمین تمنا میسایم باری نظر ملاطفت جز بکراهت نمیگشایند وقبول مزاوجت ومواصلت من نمینمایند چون مرحم وصلم از ایشان حاصل نیست داغهای چنین بر جبینم باقیست وبسیاری از نامردان میباشند که تخم محبت

من در دل میپاشند قدم نمیزنند جز بقفای من ونظر نمیکنند جز بلقای من پیوسته بطلبکاری من مسرورند و از مقام قرب ذوالمنن دور چندانکه بوسها از پای من میربایند و جبین تمنا میسایند نه ایشان را از مواصلت سودی است و نه مرا از ملاطفت ایشان بهبودی جراحتی که از پای من رواست از اثر بوسه ربائی وجبین سائی ایشاست

(قطعه)

آری آری آنکه مردحق بود ارغم دنیای دون مطلق بود

خود بپوید راه جز راه هدا رو ندارد جز بدرگاه خدا

شسته از دنیا وعقبی جمله دست در مقام قرب حق دارد نشست

وانکه از دنیای دون مسرور شد از مقام قرب ایزد دور شد

نه زدنیا کام وی حاصل شود نه بوصل دوست اوواصل شود

نه در و حجله کنند دامادئی نه بجز غم باشد اورا شادئی

گر تورا هست ای پسر هوشی بسر از غم دنیای فانی وا گذر

بگذر از این کهنه زال وشادیش پا منه در حجلهٔ دامادیش

رخ بتاب ازمکر این فرهادکش گرچه شیرینست باشد روترش

این ترش روئی خریدن تابکی کو بکودایم دویدن تا بکی

روبجو در ملك عزلت گوشهٔ　خوش بدست آراز قناعت توشهٔ
باش قانع تا نیفتی در طمع　کز طمع با ذلت آمد مردمع

(حکایت در فضیلت قناعت)

وقتی در ارض اقدس مشهد مقدس در کاروانسرائی با درویش بینوائی هم حجره بودیم وهم سفره روزها قرص خورشیدمان زیب خوان وشبها از خوشه پروین زیب قوة روان پیوسته بر سفره قناعت میهمان وشخص تسلیم ورضا را میزبان چند روزی بدین منوال گذران حال بود عاقبت درویش بینوا را در بنای توانائی شکست افتاد و طاق طاقتش سست شد بنیاد آتش جوع خرمن شکیبائی را سوخت وشعلهٔ شکایت بر جانش براوروخت تمنای اطعمهٔ لذیذه از دیار صبرش اخراج کرد و با این بی خانمان آواز اجاج گفتم ای درویش دلریش خوان قناعت نعمتی است بیمحنت وتشویش ومائدهٔ انزوا طعامی است بیمشقت بیش از بیش (قال الله تعالی اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر) چون بنی اسرائیل ازشربت نصیحت داءالجوع را بهبودی حاصل نشد ومضمون (اهبطوا مصراً فان لکم ما سالتم) را مایل شد حسب التمنای آن از

آن شریف مکان رحل اقامت بستیم ودر قریهٔ از حوالی آنجا
نشستیم حضرت واهب العطایا ضیافتخانهٔ بهرما ترتیب فرمود
آنچه متمنای درویش بود لیکن در خلال آنحال رئیس آن
قریه فقیر را شاهزادهٔ خراسان که مفقود شده بود تصور نمود
و روز بروز در اعزاز و احترام میافزود هر چند سوگند
یاد میکردم که من آن نیستم مفید نمی افتاد بلکه قوی میشد
اساس آن بنیاد آخرالامر اینمعنی در خراسان منتشر شد
و سایر اهل قری مخبر گشته از هر طرف ساز و برگ
پیشکشی ساز کردند وانقیاد اطاعت آغاز حاکم مشهد مقدس
را تزلزلی در بنای طاقت روی آورد و در این خصوص تدبیرها
میکرد که فقیر را بنوعی بر طرف کنند و ناوك هلاکت را
هدف درویش بینوا را لشکر جمن بمحاصرهٔ حصار دل برآمده
در صدد دفع آن برآمد و چندانکه مجادله نمود مطلقا ندادش
سود چون راه چاره مسدود دید با جزع وفزع تمام نزد فقیر
دوید که کنج قناعت وجوع سلامت بهتر از خوان کرامت
ویدم هلاکت و ملامتست آن گنجی است بیزوال و این
رنجی لایزال شبی دست دعا بدرگاه کبریا در آورده پیداشدن

شاهزاده مفقود را از حضرت ودود مسئلت نمودیم علی الصباح خبر ورود در آن نواحی رسیده واز قضیه رسته روانه مشهد مقدس گردیدیم وبکنجی غنودیم

گرت آسودگی باید بگیتی   برو کنجی گزین درانزوا کوش
بکش دست طمع از خوان دنیا   که جز نیشش نباشد هیچگه نوش

(الهی) ما را در ملك عزلت گوشهٔ ده واز خوان قناعت توشهٔ شکیبی عنایت نما که بفریب عشوهٔ دنیا از راه رخ نتابیم و خصلتی کرامت فرما که در منزل حرص وحسد در بستر غفلت نخوابیم هم درد تو دهی وهم درمان تو فرستی هم جان تو بخشی وهم جان تو ستانی گاه قدح مماتمان برلب نهی وگاه بادهٔ حیاتمان در کام چکانی گاهی بانگشتی جامهٔ جانها چاك کنی وگاه بسوزنی چاك گریبانها بدوزی

(نظم)

گه فرستی درد وگه درمان دهی   گه ستانی جان وگاهی جان دهی
گه بجانها چاك ز انگشتی زنی   گه بدوزی چاك جان از سوزنی

(حکایت)

حکیمی باحذ اقترا شنیدم که باب طبابت گشاده بود ومریضه

حامله را مداوا مینمود اتفاقاً روزی بادم روح افزا از
دارالشفا در آمده بعزم زیارت اهل قبور در کوچه عبور
میکرد جمعی‌رادید دست پریشانی در حلقهٔ ماتم زده تابوتی
بر دوش دارند و گریبان شکیبائی را دریده شاهد عزارا
در آغوش پرسید این همه نوحه وزاری از چیست و میتی
که در این تابوت است کیست زن قابله گفت
همان مریضهٔ حامله حکیم گفت وی زنده است هنوز وقت مردن
او نیست باری نبضش بمن رسانند تا بیابم مرض چیست
تابوت را در گشادند و مست رادر آورده پیش طبیب
نهادند طبیب با حکمت انگشت حذاقت گشوده نبضش
بسنجید و دیده بصارت باز کرده گونه گلگونه اش دید
سوزنی دردست گرفته برپهلوی میت فرو نمود و گریبان
صد چاك تماشش برشتهٔ حیوه رفو پس رایت کرامت در
عرصهٔ لطافت افراخته ونفس عیسوی را با لب معجزبیان
آشنا ساخته فرمود برخیز وسجده شکری بجای آور که
بهنگام جام اجل نخوردی و حسرت زندگی در دل‌خاك
نبردی

آب حیوان ریختی در کام جان　　بار دیگر زنده گشتی در جهان

نوش کردی از شراب زندگی　　خویش افکندی در آب زندگی

بیست بر جان نکردی جامه چاك　　حسرتی در دل نبردی زیر خاك

از دم عیسی وشی جان یافتی　　جان فدا ناکرده جانان یافتی

عاقبت میت را جان رفته بتن باز گشت و با عمر گرانمایه

دمساز از گلخن ممات در آمده در گلشن حیات خرامیده

و از فراش مرض بر خواسته در بستر صحت آرمید

معلوم شد که طفل از رحم دست دراز کرده راه نفس را

حایل شده بود و شاهد اجل معلقی را مقابل سوزن خوز

بانگشت وی رسیده متألم شده دست جانب خود کشید سد

از میانه بر داشته شد و راه نفس باز رشتهٔ اجل کوتاه

گشت وسلسلهٔ عمر دراز

یافته پس مرده جان از نفس کاملان

از نفس کاملان یافته پس مرده جان

مرده دلی بایکی حر و بجو کاملی- کامل صاحب نفس مالك ملك روان

گشت زن حامله طالب دنیای دون

نفس ولی همچو طفل در رحم او نهان
درطمع آورده دست راه نفس کرده سد
سوزن حکمت کجاست تابکند دفع آن
ای بطمع گشته مع دست بکش از طمع
تا نزنی بی سبب چاك بدامان جان

(الهی) نفس اماره را که دشمن خونخواره است در بطن ما جادادی وانگشت طمع را که سبحهٔ حرص وحسد است بعقد نفس گشادی حکم محکم رأی عقل رابفرست تا از سوزن حکمت نشتری بسازد وسده گلوگیر حرص را که غده دل مرده گی و افسرد گیست از سینه بر اندازد تا از پلهٔ افراط و تفریط بر خواسته شاهنگ میزان عدالت بگیریم و ازغرقاب هلاکت وضلالت بسفینه نجات در آمده بجهالات نمیریم (ملکا پادشاها) ازخزانهٔ معرفتمان انعامی ده واز ترانهٔ عدالت نغمهٔ تا از استماع آن مدهوش شویم و از هرزه درائی خاموش شده شك و گمان را شکسته بادهٔ ایقان بنوشیم و سیاهی نامهٔ اعمال را شسته جامهٔ رو سفیدی بنور افعال بپوشیم

(حکایت در نواسنجی عدالت)

روزی بفوسنائی در گذر بودم ودر بحر آفرینش غوطه ور مسعل ررین مهر از سقف سمین سپهر فروران بود و صحن رمین از نابش آن سوزان شرارهٔ هوا در سر شعله ور شد وپشت پا ار عرق جبن بر آفتاب جهانسوز قامت از مسرق فکرت در فضای خیال نابان گشت و شاهین میزان عدالت در عرصهٔ حلال وحمال بصدطاپران اعمال نمایان فوه واهمه دست نصرف در دامن تخیل زده بحفظ نصورات درك معانی میکرد و ار قضایای دارالفضای ربانی کسف رازهای نهانی لیکن ار نصور این قصه تحملی‌داشت وار نصدیق این روبه نأملی‌ناگاه کودکی با صورت حزین از گوشهٔ قامت نو افراخته لب معجر بیان بترنم باز کرد و بخواندن کلام مبین آغاز که فمن یعمل منقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره دل ازاستماع آن سراپا گوش شد و از نشانهٔ صهبای حقیقت مدهوش ظلمت شك بنور یقین زایل شد و حجت منکران دین مبین باطل

(نظم)

شکر کز اعجاز کلام مبین یافت بدل پرتو نور یقین
وسوسهٔ شك بیقین دور شد سینه از آن آینهٔ نور شد
نوریقین یافت درافضای دل گشت بجان مذهب حقرا سجل

س هر کرا از ترانه عدالت نغمهٔ بگوش آمد و از خم خانهٔ حقیقت جرعهٔ نوش کرد از دارالوسوسه شك بمصطبهٔ یقین در آمد وخیالات باطل را همه از دل فراموش کرد آنکه در مزرعهٔ روزگار جز تخم محبت نپاشد و دل صاحبدلان را بتیشه عدالت نخراشد زیرا که آنچه بکارد همان بر دارد و بد نکند هر که خرد دارد

(قطعه)

آنکه خبر دارد از عدالت سلطان تخم بکارد نکو بمزرع اعمال
زانکه هر آنچیز حاصلش شود از زرع
هست نتیجه ز تخم در همه احوال
تخم بدی هر که کشت بار بدی دید
وانکه نکو کشت تخم گشت نکو حال

(حکایت)

صاحبدلی را دیدم در قصر تنهائی نشسته ودر آمیزش بر رخ اغیار بسته شمشیر ذکر مدامش حمایل و سپر فکر تمامش مقابل نه هوای باغ بودش ونه تمنای راغ پیوسته قدم بعرصهٔ مجاهده نهادی و ابواب مشاهده گشادی سخن نگفتی جز بحلقهٔ عرفان و قدم نزدی جز بدایرهٔ ایقان از آنجا که آفتاب خیابان حقیقت از مشرق دلش طالع بود وپرتو انوار الهی پیوسته از مطلع رخسارش ساطع شعشعهٔ جمالش تابان گشت و مشعلهٔ کمالش فروزان قلاب محبتش دل را صید کرد وزنجیر محبتش جان را قید خواستم دیدار فرخنده آثارش ببینم و گلی از گلزارش بچینم کمر ارادت برمیان بسته بی اختیار کوچه چند با قدم شوق دویدم و عاقبت الامر بپای قصرش رسیدم دیدم عقد نماز مغرب بسته ودل باحضور بنماز پیوسته شارب الخمری در پای قصرش ایستاده و باب عداوت از روی شقاوت گشوده نصیحت کمش نشنید ملامت کردمش رنجید زبان بدرشتی گفتن باز و سنگ جفا بر اهل وفا انداختن

آغاز بخبر از آنکه چاه کن همیشه در چاه است و
راهون گمراه خواست با سنگی بر صاحب دل اندارد و
ویرا بیگناه مقتول سازد سنگ حرمت صاحبدل را دانسته
از در دریچه باز گشت و برسنگ اندازفرود آمده سرش را
بشکست ودر خاك آمیخت سنگ انداز را چون سر شکست
و خون فرو ریخت بی اختیار دست تصرع گشوده
بدامن معذرت آویخت چون هدف ندامت شد و از
کردار زشت بار گشت صاحبدل را بر وی رحمت آمده
از سر تقصیرش گذشت

گومزن ای بیخبر سنگ جفا بی‌سبب بر فرق مردان خدا
اینقدر بر خود مگر دا نعرصه تنگ خود بدست خود مزن در فرق سنگ
بی‌سبب بر هر که سنگی افکنی فی الحقیقة برسر خود میزنی
سود سنگ انداز غیر از سنگ نیست بر رخشنجز خون زسر جز ننگ نیست
سنگ را بگذار و سنگین دل مباش خود بخون ریزی خود مایل مباش
میزنی سنگ عداوت تابکی میتهی طرح شقاوت تا بکی
چند روزی هم محبت پیشه کن از حساب رستخیز اندیشه کن
تا توانی صاحب تعظیم باش پیش مردان خدا تسلیم باش

(الهی) از زندان بشر کسان بقعهٔ تنهائی که منزل توحید است مقامی ساز کن واز درگه جهالت بدرجهٔ عدلت در آورده دریچه از نور حضور بر دل ما باز کن تا از دعا بازی نفس بد افعال جسته دست از سنگ اندازی برداریم و ریشهٔ عداوت وشقاوت را کنده در مزرع اعمال جز تخم محبت نکاریم آزادئی ده که گرفتار نگردیم صیادئی ده که شکار نشویم

(حکایت)

عنکبوتی در گوشهٔ بام از مسقت تمام تاری چند بریکدیگر تافته بود و دام برشکنجی باهزاران رنج تا مه خواست تا مکسی صید نماید خود بقید در آمد چندان که سعی در آزادی کرد بر گرفتاری افزود عاقبت از دامی که نهاده بود کامی نبرد وخود بدام افتاده ناگاه بمرد

جانوری جانوری را بدام خواست کندصیدبصد اهتمام

حلقهٔ دامش بقدم قید شد صیدبکف نامده خود صید شد

باز کن آخر تو بعبرت نظر بین که چه شد عاقبت جانور

قید منه تا نتهی پابقید صیدمکن تا نشوی خویش صید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله مقلب القلوب و علام الاسرار والغيوب والصلوة على نبيه و آله وصحبه ما تعاقب الشروق والغروب (اما بعد) فلما كان مزيه النفس من بين الانس على ارباب الملك والملكوت ان ينجذب بجذبات الحق الى جناب الحبوب و بسهم هده السعادة السنية نصب المتحلى بالصور القدسية ولايباله النفوس والاذهان فى غرايب جلابيب الابدان الا يدرك مآ رب قلب الانسان بجمابة الرحمن الرحيم و لنجان غياهب النفس والدنس ولعلى بك ابى بنتهاب فيس

(بيت)

فيه معالم للهدى والمصابيح نجلو الدجى وصاقل الاذهان
فجمعت اوراقا حدايق رايق فيها شقايق عرفان الحقايق
تفجر من بابها عيون شجونها نسم فى فضلها ورد الدقايق

(وسميت) باسرار القلوب لا حتوائها على آثار الغيوب و من جريان العاده و لو برجل الجرادة ان يتحف بتحفه

سلمان الرمان ظل الله الملك الديان وهدبة من البصاعة المزجبة الى اولياء النعم والخمواب فما الحرى ان ينسر دلك على تراب السرير لمن هو يتلى فى شانه الكبير تبارك الذى بيده الملك وهو على كل شئى قدير الا وهو السلطان بن السلطان بن سلطان محمد بن مراد خان خلد الله دولته بالتابيد والتاييد

(نظم)

اطالك الله البقاء فانما بقاؤكم حسن الزمان وطيب

وهو الذى ينصب رايات نصرته فى فلوات دين المحمديه وتنعب افانين رياض دولته بازهار السعادات الابديه

(بيت)

آنكه گويد بمدح او سخنى چون صدف پر گهر كند دهنى

دل آن جان كه مدح او گويد جان آن دل كل بقا بويد

همچو گل پاره روى و خوشبو بست پشت و رو بش ببين همه رو يست

هست بر روى روشش جاويد زانكه سلطان عادل اعظم

ملك ودين را چو كرد باهم ضم اللهم نور قلبه برباده نور العلم والعرفان ودور كواكب دولته على الامن والامان والله المستعان وعليه الكلان (قوله تعالى) الذين آمنوا

وتطمئن قلوبهم بذكرالله الا بذكرالله تطمئن القلوب
قال النبى صلى الله عليه وآله وسلم ان فى جسد ابن آدم
لمضغة اذا صلح صلح البدن كلها و اذا فسد فسد البدن كلها
الا وهى القلب (اعلم) ان القلب يطلق لمعنيين (احدهما)
اللحم الصنوبرى الشكل المودع فى الجانب الايسر من الصدر
وهذا القلب موجودة للبهايم وهو قطعه لحم لاقدرله وهو من
عالم الملك والشهاده (المعنى الثانى) لطيفة ربانية روحانية
لها بهذا القلب الجسمانى تعلق وتلك اللطيفه هى حقيقه الانسان
وهو المدرك العالم العارف من الانسان وهو المخاطب
والمعاقب ذكره الامام الغزالى رحمه الله

(رباعى)

از شبنم عشق خاك آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند يكقطره فرو چكيد و نامش دل شد
ان الله هو الهادى والمضل ولا يسأل عما يفعل وهم يسئلون
هو الجامع بين عالم الملكوت وعالم الحقيقه وعالم الملك و
عالم الاسباب بكمال تدبيره وحكمه

(نظم)

واهب العقل ملهم الالباب　　منشی النفس مبدع الارباب

همه از صنع اوست کون و فساد　　خلق را جمله مبدء است و معاد

هیچ دل را بکنه او ره نیست　　جان و عقل از کمالش آگه نیست

عقل مانند ماست سر گردان　　در ره کنه او چو ما حیران

گر نه ایزد ورا نمودی راه　　از خدائی کجا شدی آگاه

ولیس فی ید الانبیاء وخلفائهم الا الدعوة الی الحق ولیس

فی ید الشیطان وحزبه الا الوسوسة وقلب الادمی والجنی

بین اصبعین من اصابع الرحمن ای بین تجاذب الملائکة

وغیرهم من جنود الله تعالی وتجاذب الشیطان وحزبه والطاعة

والمعاصی تظهر من خزائن عالم الغیب الی عالم الشهادة

بواسطة خزانة القلب اولا فانه من خزائن عالم الملکوت

والطاعة والمعاصی اذا ظهرت کانت علامات یعرف

ارباب القلوب (روی) عن جنید بغدادی قدس الله سره العزیز

قال المشایخ جواسیس القلوب یدخلون فی قلوبکم ویخرجون

اسرارکم فاذا جالستموهم فجالسوهم بالصدق

(وقال النبی) صلی الله علیه وآله وسلم فمن خلق للجنة

يسرت له الطاعات واسبابها غالباً و من خلق للنار يسرت له المعصية و اسبابها غالباً وسلط عليه اقران السوء (قال الله تعالى) فاما من اعطى و اتقى و صدق بالحسنى فسنيسره لليسرى واما من بخل و استغنى وكذب بالحسنى فسنيسره للعسرى (وقال) ان الابرار لفى نعيم و ان الفجار لفى جحيم (وقال النبى) صلى الله عليه وآله وسلم كل ميسر لما خلق له وسمى القلب قلباً لسرعة تقلبه (وقال النبى صلعم مثل العصفور ينقلب فى كل ساعة (وقال صلعم) مثل القلب مثل الريشة بارض فلاة يقلبها الرياح ظهر البطن ولا يعرف حقيقة تقلباته الا المراقبون لقلوبهم

(بيت)

مخزن اسرار ربانى دلست　　محرم انوار روحانى دلست

خانهٔ دل معدن صدق و صفاست　　مطهر انوار ذات كبرياست

ديو را بيرون كن از ديوان دل　　مدتى مردانه شود ربان دل

والقلب كالهدف ينصب اليه سهام الخواطر دائماً اذا نزل به خاطر ملك يدعوه الى خيرو اذا نزل به خاطر شيطان يدعوه الى ضده وان جذبه ملك الى خير جذبه ملك اخر الى خير

آخر وان جذبه شیطان الی شر جذبه شیطان آخر الی شر آخر ولا یکون قط مهلا تحقیقا لحکمه الابتلاء و لذالك كان النبی صلعم کثیرا یقول یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینك

(رباعی)

تادل ز علایق جهان حر نشود هرگز شبه وجود مادر نشود
پر می نشود کاسۀ سرها ز هوس هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

(ثم) نقول القلب بحسب صفاته منقسم الی ثلثه اقسام (قلب السابقین السابقین) وهو قلب مزکی بالریاضة معمور بالتقوی والعلم والحکمة مضئی بانوار العقل والفراسة مستنیر بانوار الایمان والمعرفة یمده الملائکه بالخیرات و ینجر الخیر الی الخیر ولا یلتفت هذا القلب الی مکائد الشیطان

(بیت)

هر که شد مستغرق دیدار دوست خواطر شرا کی مجال رنگ و بوست
چون نظر در دل کنی ایخورده دان صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی در دل نظر سرفرو بر سر فرو دردل نگر

(وقلب اصحاب الیمین) وهو القلب الذی یردد بین حزب الله وحزب الشیطان مرة یمیل الی هذا و تارة یمیل الی ذالك

(بيت)

چون شترمرغی شناس این نفس را　　نی کشد بار و نه برد برهوا

گر بپر گوئیش گوید اشترم　　ور نهی بارش بگوید طائرم

(وقلب اصحاب الشمال)وهو المشحون بالاهوا الرديه المدنس بالاخلاق الذميمه الذى صار عقله اسير هواه وشهوته وغضبه المنفخه فيه ابواب الشياطين فينشا منه المعاصى على الجوارح الى عالم الشهادة من خزائن الغيب بقضاء الله تعالى

(بيت)

هر دلی کو پیرو اماره شد　　از ملاذ معرفت آواره شد

آتش اماره هر جا بر فروخت　　خرمن جان را زخشك وتر سوخت

(دقيقة) فى معرفة التخلص من الوسواس (اعلم) ان الشيطان يأتى ابن آدم من قبل المعاصى يلقيه فى بدعة فان ابى شككه فى وضوئه وصلوته فان ابى توقعه فى العجب وعند ذالك تشتد الحاجة فانه آخر امره فاذا تخلص منه افلت من شره بتوفيق الله

(بيت)

یکصفت عجب آمد این اماره را　　بو العجب عفریت مردم خواره را

عجب را جنبش زامداد هواست　　مرد معجب دشمن خاص خداست

(ومشايخ الطريقة) اختلفوا فى انقلاع وسوسته قال بعضهم انها ينقطع بذكر الله تعالى كما قال الله تعالى لا اله الا الله حصنى ومن دخل حصنى امن من عذابى وفرقة قالت لا ينعدم اصل وسوسته و لكنها تجرى فى الباطن ولا يكون لها اثر اذا صار القلب مستغرقاً بالذكر كما قال الله تعالى الا ان اولياء الله لا خوف عليهم و لا هم يحزنون وقال فرقة اذا تنور القلب بنور الذكر يوسوس الشيطان من بعد وعلى ضعف واجمعوا جميع الصلاء على من اشب قلبه بالدنيا وطمع آن يتخلص من الشيطان كان كمن انغمس فى العسل وظن ان الذباب لا يقع عليه

(نظم)

مرغ دل را دام ابنى صيد كرد   خاطرم مشغول عمرو زيد كرد

بدشدم الفت كرفتم با بدان   اختيار از دست و دل دادم بدان

آنچه من كردم ز فعل نا پسند   اهل ناقوس از كجا دارد پسند

آنچه من كردم ز فعل ناسزا   پيش اهل روم و چين باشد خطا

(فصل) القلب حصن و الشيطان عدو و يريدان يدخله و لا يتخلص منه الا بحراسة ابواب الحصن و حماية القلب فرض على كل مكلف ولا يتهيا هذه الحماية الا بمعرفه الابواب وابواب

كثيره لكن معظمها ثلثه يأتى الشيطان من قبلها الشهوه والغضب والهوى فالشهوه بهيميه والغضب سبعية والهوى شيطانية فالشهوه آفة لكن الغضب اعظم منه والغضب آفه لكن الهوى اعظم منه فقوله تعالى وينهى عن الفحشاء والمنكر والبغى المراد من الفحشاء آثار الشهوه والمنكر آثار الغضب والبغى آثار الهوى فبالشهوة يصير الانسان ظالماً لنفسه وبالغضب يصير ظالماً لغيره وبالهوى يتعدى ظلمه الى حضرة جلال الله تعالى فلهذا قال صلى الله عليه وآله وسلم الظلم ثلثه فظلم لا يغفر وظلم لا يترك وظلم عسى الله ان يتركه فالظلم الذى لا يغفر هو الشرك لله والظلم الذى لا يترك هو ظلم العباد بعضهم بعضاً والظلم الذى عسى الله ان يتركه هو ظلم الانسان نفسه فمنشاء الظلم الذى لا يغفر هو الهواء ومنشأ الظلم الذى لا يترك هو الغضب ومنشأ الظلم الذى عسى الله ان يغفره هو الشهوه ثم لها نتايج فالحرص والبخل نتيجة الشهوة والعجب والكبر نتيجة الغضب والكفر والبدعة نتيجة الهوى واذا اجتمعت هذه الستة فى بنى آدم تولد منها سابع وهو الحسد وهو نهاية الاخلاق الذميمة كما ان الشيطان هو النهايه

فی الاشخاص المذمومة ولهذ السبب ختم الله بجامع الشرور الانسانية بالحسد وهو قوله تعالی ومن شر حاسد اذا حسد کما ختم بجامع الخبائث الشیطانیة بالوسوسه وهو قولهٔ تعالی الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس فلیس فی بنی آدم اشر من الحاسد کما انه لیس فی الشیطان اشر من الموسوس بل قیل الحاسد اشر من الابلیس لان ابلیس روی انه اتی باب فرعون وقال فرعون من هذا فقال ابلیس ولو کنت الهاً لما جهلت فلما دخلت قال فرعون اتعرف فی الارض اشر منی ومنك قال نعم الحاسد اشر منی و منك و قال معویة کل الناس اقدر علی ارضائه الا الحاسد فانه لایرضیه الا بزوال النعمة قال النبی صلی الله علیه واله وسلم الحاسد یصیر مذموماً بین الخلق ملعوناً عند الحق

(بیت)

ایدل آسوده همی باش که باکی نبود
گر بروی تو حسودی بحسد منیکرد
صبر کن بر حسد حاسد و دلشادی بر
کان بداندیش خود از رنج حسد جان نبرد

لا يكون بين علمآء الدين محاسدة لان مقصدهم معرفة الله تعالى وهى بحر واسع لا يضيق فيها وغرضهم المنزلة عند الله ولاضيق فيها اذا امتلاء قلب بالفرح بمعرفة الله تعالى لم يمنع ذلك ان يمتلاء قلب غيره به وان يفرح به فلذالك وصفهم الله تعالى بعدم الحسد فقال نزعنا ما فى صدورهم من غل اخواناً على سرر متقابلين

(رباعى)

هر كسى دل بكسى دادولى مشتاقان دل وجان بتوداده رهى طبع سليم
اربها نخانهٔ احسان تو هر جا همه كس كل حرب فرحين اند زهى لطف عميم

فاذا قلعت من القلب اصول هذه الاخلاق ولم يبق للشيطان الاجتياز على الصدر ولم يبق له استقرار فيه لان ذكر الله قد تمكن حينئذ فى القلب فاما اذا غلبت هذه الاخلاق او بعضها على القلب دفعه حقيقت الذكر الى حواشى القلب فيتمكن الشيطان فى سويدا الصدر ويقدر على وسوسته كذلك ويحك هذا حال الصلوة فانها مجمع الاذكار فلو حضر قلبك فيها وتخلص عن وسواس شاغل قوى علمت ان الذكر تمكن فى قلبك وطهر قلبك عن الاخلاق الذميمه والا فالقلب لم تصف بعد

(بيت)

تو درون نماز و دل بيرون   گشتها ميكنى بمهمانى
اين چنين حالتى پريشان را   شرم نايد نماز مى خوانى

(واعلم) ان الشيطان كثيره لا يحصى وكذا الملائكه وفى الخبر يولد مع اولاد الانس من اولاد الجن ثم تنشأ معهم و قال النبى صلى الله عليه وآله وكل بالمؤمن مائة وستون ملكا سبعة منها موكلون على البصر والباقون يذبون الشيطان عنه كما يذب الذباب عن قصعة العسل فى يوم الصيف ولو وكل العبد الى نفسه طرفه عين لاختطفته الشياطين

(بيت)

اى بدام لذت دنيا اسير   همچو موش از حرص شيرينى بمير
طاعت حق گرچه تلخ آيد ترا   داروى تلخست دردت را دوا
نفس را سركوب ودائم خوار دار   تا توانى دورش از مردار دار

(فصل) مايرد على الناس من الخواطر (الاول) هيجان الرغبة فانه ميل طبعى وحديث النفس (الثانى) حكم القلب بان هذا ينبغى ان تفعل وهذا يسمى اعتقادا اونية (الثالث) تصميم العزم على الفعل وهذا يسمى عزماً و همة (فالاولان)

لا يؤاخذ العبد بهمالانهماغيراختياريين و هوالمراد بقول النبى عفى عن امتى ما حدثت به انفسها مالم تتكلم به اولم تعلم عليه (والثالث والرابع) يؤاخذ العبد بهمالانهما اختياريان قال الله تعالى وان تبدو اما فى انفسكم او تخفوه يحاسبكم به الله فان عزم على معصية ثم تركها لخوف الله تعالى لا يؤاخذ بل يكتب له حسنة واحده لرجحان قصد الطاعة والتقوى ولو تركها بسبب من الاسباب او عمله يؤاخذ به قال النبى اذاالتقى المسلمان بسيفيهما فالقاتل والمقتول فى النار الخ ولا تجوزاطلاق القول بان كل معصيه فى القلب معفو عنها لان الاخلاق ام الهلكه من حب الدنيا والحسد والعجب ونحوها محالها القلب والله العاصم (قال) النبى ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم و اعمالكم بل ينظر الى قلوبكم ونياتكم

چون هوا بر حب دنيا شد مزيد بخلت اندر نفس شوم آيد پديد
نى مبارك بندهٔ بى مقبلى هم ز دست خويشتن پادر گلى

الخواطر هى المحركات للارادات فان النية والعزم والارادة انما يكون بعد الخواطر فالخواطر يحرك الرغبة والرغبة

يحرك العزم وانه يحرك الاعضاء الى الخير بتوفيق الله تعالى او الى الشر بخذلان الله تعالى وقلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن اى بين توفيقه وخذلانه ولا يخفى ان اصبع الله تعالى لا يكون جسماً او جسمانياً بل دع الاعتراض و اخذ الاغراض فروح الاصبع سرعة التقلب و كمال القدرة يقال فى العرف اهل خراسان بين اصبعى واغمض علوم الطريقة العلم بخدع الشيطان و انه فرض عين على كل مكلف ولا يتخلص احد من الشيطان بالكلية الى الموت فيكون المجاهدة معه فرضاً دائماً قال النبى (ص) رجعنا من جهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر و طرق الشيطان كثيرة وطريق الله تعالى واحد قال ابن عباس رض خط لنا رسول الله (ص) وقال هذا سبيل الله ثم خط خطوطاً عن يمين الخط وشماله و قال هذه سبل على كل سبيل منها شيطان يدعوا اليه ثم تلا وان هذا صراطى مستقيماً فاتبعوه ولا تتبعوا السبل

(بيت)

اى قبلهٔ هر كه مقبل آمد كويت   روى همه مقبلان عالم سويت

امروز كسى كز تو بگرداند روى   فردا بكدام ديده بيند رويت

راهها گرچه بشمار بود راه عشاق با یکی باشد

(فصل) فی حقیقة العلم اللدنی وحصوله بالصرف نزول کل حکمة تظهر فی القلب بالمواظبة علی العبادة من غیر تعلم فهو بطریق الکشف والالهام وقال النبی (ص) من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم و وفقه فیما یعمل حتی یستوجب الجنة ومن لم یعمل بما علم ( ) فیما یعلم ولم یوفق فیما یعمل حتی یستوجب النار وقال الله تعالی ومن یتق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لا یحتسب فیل یجعله مخرجا من الاشکالات و الشبه ویرزقه علماً من غیر تعلم وبفطنه من غیر تجربة فالعلم اللدنی هو الذی ینفتح فی سر القلب من غیر سبب مالوف من الخارج وللقلب بابان **(باب)** الی الخارج یاخذ العلم من الحواس الخمس **(و باب)** الی الداخل یأخذ العلم بالالهام والوحی وقال قطب العارفین سلطان با یزید بسطامی قدس الله سره السامی العالم الربانی هو الذی یأخذ العلم من الله تعالی ای وقت شاء بلا حفظ و درس و لیس من نسی العلم بما یحفظه وصار جاهلا بالنسیان عالماً ربانیاً **وقال** النبی (ص) ان من امتی محدثین ومکلمین وان

عمر منهم والمحدث هوالله تعالى وعن انس ابن مالك رضى الله عنه و قال دخلت على عثمان و كنت لقيت امراة فى الطريق فنظرت اليها و تأملت محاسنها فلما دخلت عليه قال يدخل على احدكم وآثارالزنا ظاهرة فى عينه اما علمت ان زناءالعين النظر لتوبن اولا عزرنك فقلت اوحى بعد النبى فقال لا ولكن تبصره وبرهاناً و فراسة صادقة قال بعض المكاشفين ظهر لى الملك فسالنى ان املى شيئاً عن ذكر الخفى من مشاهدتى من التوحيد وقال نحب ان نصعد لك بعمل نتقرب به الى الله تعالى فقلت الست تكتب الفرائض قال بلى قلت فيكفيك ذالك وهذا دليل على ان الملائكه لا تطلع على اسرارالقلوب انما يطلعون على الاعمال الظاهر **كما قال** النبى (ص) ان لى مع الله وقت لا يسعنى فيه ملك مقرب ولا نبى مرسل

*(**بيت**)*

هواى ديگرى در ما نگنجد در اين سربش از بن سودا نگنجد
كسى ديگر در اين منزل كه مائيم اگر روح است با ما در نگنجد
چنان تنگست راه عشقبازى كه جز معشوق تنها در نگنجد

والحاصل ان طلبة العلوم الدينية يحتاجون الى امرين التصفية ثم الانتظار وهذا الطريق اصعب من طريق علم الدراسة ادادنى وسواس و خاطر مشوش يحجب القلب وقلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن وفى اثنآء هذا الطريق قد يفسد المزاج ويختلط العقل و يمرض البدن فاذا لم يتقدم فى تحصيل العلوم الدراسة بسبب اى يتعلق بالقلب خيالات فاسدة وكم من صوفى يسلك هذا الطريق ثم بقى فى حال واحد عشرين سنة فلذالك قال المشايخ ره لابدا ولا من تحصيل ما حصله العلمآء وفهم ما قالوه ثم سلكوا هذا الطريق والله الموفق

(بيت)

علم اگر اندك بود خوارش مدار　　زانكه دارد علم قدر بشمار

همچو بريا فتند دانايان دهر　　فاملندا يخواجه نادانان چو زهر

خاتم ملك سليمن است علم　　جمله عالم صورت وجانست علم

فصل القلب بغريزته مستعد لقبول حقايق المعلومات والمعلوم ينقسم الى عقلية وشرعية والعقلية تنقسم الى بديهية وكسبية والكسبية تنقسم الى دنيوية وآخروية والبديهية التى فطر

العاقل علمها كالعلم بان كل شئى اعظم من جزبهٔ والكسبة ما يحتاج الى التفكر و كلاهما يسمى عقلا قال امير المؤمنين علي كرم الله وجهه العقل عقلان مطبوع ومسموع ولا ينفع المسموع اذا لم يكن مطبوع والاول هو المراد بقول النبى (ص) ما خلق الله خلقا هو اكرم لديه من العقل وقوله (ص) اول ما خلق الله العقل الخ اى العقل الذى تسعب فى العقلاء فاصأ كل منهم حظا من ذلك العقل الاول والثانى هو المراد بقول النبى لعلى ع اذا تقرب الناس الى الله با نواع البر فتقرب انت بعقلك اى فى اقتباس العلوم بالعقل المسموع التى ينال القرب من رب العالمين

(بيت)

چون چراغ عقل دارى راهبر   خنر چون مردان بپورش راه بر

چیست عقلت مدرك إسرار روح   قابل انوار عرفان بار روح

وقال بعض المشايخ رحمهم الله العقل قسمان عقل معاش ومحله الراس وينزل ضوئه ونوره الى القلب منه لتفكر القلب و مهتدى به و انه كالمشعلة فى عالم الملك للبصر الحسى والتكليف منوط بهذا العقل وعقل معاد ومحله القلب وعمله اضائة الامور الاخروية للقلب وانما لم يحصل العلم الكسبى

فى القلب الصبى قبل التميز لان لوح قلبه لم يتهيأ بعد لقبول نقش العلم والعلم ملك جعله الله تعالى سبباً لحصول نقش العلوم فى اللوح المحفوظ فى قلوب الانس قال الله تعالى علم بالقلم علم الانسان مالم يعلم كما قال النبى (ص) قلب الانسان عرش الله ثم قال قلب الانسان بيت الله

(رباعى)

كما قال مولنا قدس سره طوافكعبهٔ دل كن اگر دلى دارى دلستكعبهٔ معنى بو گل چه پندارى هزار بار بباده طواف كعبه كنى قبول حق نشود گر دلى بيازارى والعلوم الشرعيه وهى المأخوذة من الانبيآء عليهم السلم بتعلم كتاب الله تعالى وسنن انبيآئه ولا يستغنى العقل عن السمع فى العلوم الشرعيه ولا السمع عن العقل فى فهم معانيها والعلوم العقلية ينقسم الى دنيويه واخروية فالدنيوية كعلم احوال القلب واما الاعمال العلم بالله تعالى وصفاته وعلم الفقه وماهو وسيلة اليها كعلم اللغة والنحو والعلوم الدنيويه والعلوم الاخروية متنافيان لايحصل التعمق والكمال فيهما جميعاً الاعلى سبيل الندرة لبعض خواص عبادالله تعالى لان الدنيا والاخرة ضرتان لايمكن ارضاء وهما جميعاً كالمشرق

والمعرب ولذالك ترى الاكياس فى علم الطب والفلسفة ونحوهما جهالا فى امورالآخرة وترى الاكياس فى علوم الاخره جهالا فى علوم الدنيا قال النبى (ص) انتم اعلم بامر دنياكم وانا اعلم بامر الاخره فكمال احدهما مانع عن الكمال فى الاخر ولذا قال النبى (ص) اكثر اهل الجنة البله اى فى امور الدنيا والله تعالى ذم اقواماً يطلبون الكمال فى العلوم الدنيوية مع الغفلة عن العلوم الاخروية بقوله تعالى يعلمون ظاهراً من الحيوة الدنيا وهم عن الاخرة غافلون وقوله فاعرض عن من تولى ولم يرد الا الحيوة الدنيا ذالك مبلغهم من العلم والله الموفق للصواب

(نظم)

اى دريغا عمر من برباد شد   برمن از غفلت بسى بيداد شد

قدر نقد عمر را نشناختم   حسرتا كين نقد را درباختم

داد غفلت روزگارم را بباد   داد داد از غفلت داد داد

غصه دارم در دل از درد گناه   باكه گويم قصهٔ خود آه آه

فصل اعلم ان محل العلوم هو القلب اعنى الروح المدبرة لجميع الاعضاء والقلب كالمرآة ينتقش فيها ما انتقش فى اللوح

بقدر صفائه وكما ان عين الانسان لا يحصل فى المرآة وانما يحصل مثال مطابق له فكذالك يحصل مثال العلوم فى القلب ان كان للعلوم مثال روحانى و الا يتبين العلم فيه كما هو المعلوم فى الخارج والمانع من الانكشاف فى المرآة خمسه **الاول** نقصان صورتها كجوهر الحديد قبل ان يدور وينقل **الثانى** خبث الحديد وصداه او ان كان تمام الشكل (الثالث) كونه معد ولابه عن جهة الصورة الى غيرها كما اذا كانت الصورة وراء المرآة (الرابع)حجاب مرسل بين المرآة والصورة الخامس)الجهل بطريق النظر والانتفاع بالمرآة فكذلك القلب مراة مستعدة لان يتجلى فيه حقايق الاشياء و انما خلت القلوب عن بعض العلوم لهذه الاسباب الخمسة اولها نقصان ذاته كقلب الصبى والثانى لكدورة المعاصى قال النبى (ص) من فارق دينا فارقة عقل لا يعود اليه ابداً اى حصل فى قلبه كدورة لا يزول اثرها ابداً اذغايةان يتبع بحسنة يمحوه بها فلو جائها الحسنة ولم يتقدمها سيئة لزاد لامحالة اشراق القلب فلما تقدم السيئه سقطت فايده الحسنة باز دياد النور وهذا خسران لا حيلة له الا يختص الله تعالى عبداً برحمته

اذا شاء فليس المرآة التى يدنس ثم يمسح بالمصقلة كالتى يمسح بالمصقلة لزيادة جلائها من غير دنس سابق والثالث لتعديل مرآة القلب عن جهتها المطلوبة فان الذى يستوعب الهم بتفصيل الاطاعات المدنية او تهيئه اسباب المعيشة لا يتصرف فكره فى الامور الالهية ولا يكشف له ما هو فيه من آفات الاعمال البدنية وآفات المعيشة

(بيت)

بردل خود كم نه انديشهٔ معاش　　عيش كم نايد تو بردرگاه باش

(شعر)

العاقل يا كل الدنيا لا يغتم　　و الجاهل يا كل الدنيا يغتم

والخامس الجهل بطريق استنساخ العلوم وهو طلب النتيجة ورعاية شرائط الفكر فهذه هى الاسباب المانعة للقلوب من معرفة حقايق الامور والا فكل فهو بالفطرة صالح لمعرفة الحقايق لانه امر ربانى مشرف بشرف الاضافة الى الله تعالى و اليه اشار قول الله تعالى فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان ولذا قال النبى (ص) كل مولود يولد على فطرة الاسلام ثم ابواه يهودانه و ينصرانه ويمجسانه ثم قال (ص)

لولا ان الشيطان يحومون لى قلوب بنى آدم لنظروا الى ملكوت السموات و قال بعض المحققين سعة ملك المؤمن فى الجنة بحسب سعه معرفته وبمقدار ماتجلى له من الله وصفاته وآثار فعله وانما المقصود من طاعات الجوارح كلها تصفية القلب والمقصود حصول اشراق نور المعرفت ثم نقول لاهل الايمان ثلث درجات بحسب تفاوت المعرفة (الاول) ايمان العوام بالتقليد المحض وهو سبب النجاة عن الدخول فى النار (والثانى) ايمان المتكلمين ومن ضاهاهم من العلمآء وهو الايمان الممزوج بنوع الاستدلال وهو وسيلة الى الدرجات (والثالث) ايمان العارفين وهو الايمان بمشاهدة الخالق كما هى و لهذه المنزله مراتب لا يحصى كثيره وهذه و سيلة الى التقرب بالله (تعا) والله الموفق

(شعر)

زمرة لعشاق قدقرب الوصال ز بده العشاق لا تمشوا تعال
ايها الاحباب قوموا امن نيام اشربوا من كاسة شرب المدام

(بيت)

تابكى از خويشتن غافل دريغ كافتابت گشت پنهان زير ميغ

حسرتا كز نفس محجوب دغل بيخبر مندى ز محبوب ازل

(فصل) فاعلم ان كل ما يتعلق بالجسم والجسمانيات فهو
من عالم الشهاده لانك تشاهد هذه الاشياء ببصرك فانتقال الروح
من عالم الاجسام الى عالم الارواح هو السفر من عالم الشهادة
الى عالم الغيب والشها دة فاما عالم الارواح فعالم لا نهايت
له وذلك لان آخر مراتب الارواح هو الارواح لبسرية (وقال)
بعض العارفين سألت بعض الابدال عن مسئله من مشاهدة اليقين
فالتفت الى شماله فقال ماتقول رحمك الله ثم التفت الى يمينه
فقال ما تقول رحمك الله ثم اجاب با عذب جواب فسالته عن
التفاته فقال لم يكن جوابك عندى فسالت الملكين فلم يعلما
فسالت عن قلبى فا جاب بهذا وقال الله تعالى اذ كان الغالب
على قلب عبدى ذكرى توليت سياسته وكنت جليسه و محادثه
وانيسه ثم قال الله تعالى ما نراك عبدى تتقرب الى بالنوافل
حتى احبه و اذا احببته فكنت سمعه الذى يسمع وبصره الذى
يبصر به ويده التى يبطش بها ورجله التى تمشى بها ولئن
سئلنى لا عطينه و ان استعاذنى لا عيذ نه

(مثنوى)

اوليا را هست قدرت از اله　　تير جسته باز گردانند زراه

چون قبول حق بود ان مرد راست　　دست او در كارها دست خداست

و كتب عمر بن الخطاب الى امراء الاجناد احفظوا ما تحفظون من المطلعين فانه يتجلى لهم امور صادقة

(نظم)

دل درويش صفوت ازلى است　　دل او كيمياى لم يزليست

(واعلم) ان القلب مثل الحوض والعلم مثل المآء والحواس الخمسة مثل الانهار فلو سد هذه الانهار بالخلوة يطهر القلب عن الحجب بينه وبين اللوح (قال) النبى (ص) من اخلص لله اربعين صباحاً ظهرت ينابيع الحكمة من قلبه على لسانه

(بيت)

هستى آدميست سدو حجاب　　چونكه آن رفت بازشد صدباب

تاكه بر تست از توئى موئى　　ننمايد وصال حق روئى

و طريق العلم الظاهر الدرس والتكرار والتعلم والكتابة وما جرى مجريها وطريق العلم اللدنى التصفيه ورفع الحجب و من حجبه عن فيضان علم اللدنى ومطالعة اللوح و الهام الملائكه

و عالم الملكوت ومحادثه الله تعالى الخيا لات الحاصلة من المحسوسات وحديث النفس والوسواس والنقوش المنعكسه من الظاهره كما ان الحوض اذا امتلاء من مياه جارية من الانهار و من حماة و طين لا يتفجر من تحته الينابيع

(بيت)

(يا قتيل العاشقين يا ذا الكرام)

يا قديم النور يا ماحى الظلام — مانده ام ازجرم هستى شرمسار

جرم ما را محو كن پروانه وار — چون تن پروانه يكبارم بسوز

تاب جان دادن ندارم تا بروز — تا تو باشى درميان خامست كار

تا تو نزديكى بخود دوراست يار — گر سلامت بار بر منزل برى

پهلوانى پر دلى نيك اخترى

(فصل) العلم اللدنى تاره يحصل للصوفى بهجومه على القلب كانة القى فيه من حيث لا يدرى وتاره يحصل بطريق الاستدلال فالاول الهام اوخاطر ربانى اووحى خفى من الله تعالى والثانى اعتبار عقلى و القلب مستعد لمعرفة الحقايق و انما حجب بالكدورات او التعلقات وما جرى مجريها فهى كالحجاب المستدل بينه و بين اللوح فتارة قد ينكشف بعض ما فى اللوح فى المنام

وبالموت يرتفع تمام الحجاب وبه ينكشف الغطآء صار البصيرة حديداً وقد ينكشف في اليقظه ايضاً وينقشع الحجاب بلطف خفي من الله تعالى فيلمع من ورآء سر الغيب تارة كالبرق الخاطف وطوراعلى التوالي الى حد والدوام في غاية الندرة ولا فرق بين الالهام والاكتساب في نفس العلم من حيث هو هو ولا في محله ولكن يفارقه في جهة زوال الحجاب خارجاً في مثل تعلقات الظاهرة اوالداخلاني مثل الحسد والكبر وميل الصوفية الى طلب العلوم اللدنيه الالهامية دون الكسبية التعليمية فلذا لم يحرصوا على دراسة العلوم وتكرارها وتحصيل ماصنفه المصنفون والبحث في الاقاويل والدلايل بلى مذهبهم في هذا تقديم المجاهده لمحوالاخلاق الذميمة ثم قطع العلائق كلها واستغراق الشهود ليتولى الله تعالى في قلوبهم بنفسه وانكشف لهم اسرار الملكوت وتلالا في قلوبهم حقايق الاشياً لان مرآة القلب اذا صفت بلا اله الا الله وحصلت له الصقالة وذهب عنها الصداء يظهر لها انوار الغيب بحسب الصقالة وذالك يكون في ابتداء الحال تمثال البروق واللوامع واللوايح فان ازدادت صقالتها يظهر تمثال السراج والشمع والمشعلة فمتى ازدادت

تزداد انوار هاحتى يظهر بصورة الكواكب و الهلال والبدر
التمام والشمس وبعدها تظهر انوار مجردمن الخيال بعضها
ازرق وبعضها اخضرو بعضها كل الدخان وبعضها ابيض واذاامتزج
نورالروح بصفآء القلب يظهر نورا اخضرو اذاصفاالقلب بالكليت
يتولد نور كشعاع الشمس (اعلم) ان الغيوب سبعة غيب الجن
وغيب النفس وغيب القلب وغيب السرو غيب الروح وغيب
الخفى وغيب الحق وهو غيب الغيوب فالنور المكدر الذى
ينفر القلب منه ستر غيب الجن والازرق ستر غيب النفس
والاحمر ستر غيب القلب والابيض ستر غيب السرو الا صفر
الذى يميل القلب اليه ستر الروح والا سود ايضاً فى المهيب
الدهش ستر غيب الخفى والا خضر ستر غيب الغيوب هذه
الحجب كلها يتعلق بوجود السالك الذى صار بها محجوباً
عن الحضرة الا لهية و الا فالحق سبحانه وتعالى لا يحجبه شئ
وانما الحجب بالنسبة الى السالك (فاعلم) ان تلون الا
نوار بواسطة احوال السالك والا فالنور الحقيقى ليس له لون
ولا شكل فافهم ذالك تظهر بالكنز الاكبر والسر الاعظم

(بیت)

کرده‌اند ازصدق دل مردان کار درد اوبر هر دو عالم اختیار
دل که دائم روز و شب درکار اوست لاجرم مستغرق دیدار اوست
گر دلت در دردجانانست و بس خوش نگهدارش که درجانست و بس

قالوا اوجب علی المرید التصفیة والزهد و التجرید والتفرید وقطع العلایق واحضار الهمة مع دوام الانتظار لما یفتح الله من باب الرحمة والانبیاء و الاولیاء انکشفت لهم الامور لا بالتعلم والدراسة بل بما ذکر فینبغی للمرید ان یخلو فی زاویه مع الاقتصار علی الواجبات والسنن و یجلس فارغ القلب مجموع الکلم ولا یفرق فکره بقراء القران ولا بالتامل فی تفسیره ویکتبه حدیث ولاغیره بل یجتهد ان لایخطر بباله شئی سوی الله تعالی ولا یزال یقول فی خلوته الله الله الله الله الله الله الله الله الله الله الله الله علی الدوام مع حضور القلب الی ان یقع الذکر فی القلب ثم یداوم علی ذکر القلب الی ان ینمحی عن القلب صورة اللفظ و یشاهد المذکور ثم بعد ذالك لم یبق اختیار بل ینتظر نفحات الرحمة و فتح الباب الداخلانی الی عالم الملکوت و فیض العلوم اللدنیة (قال) النبی (ص)

ان لربكم فى ايام دهركم نفحات الافتعرضو الها والفرض ما ذكرنا والله ورسوله اعلم فتلمع اللوامع فى قلبه اولا كالبرق الخاطف ثم يزدا دالى ان يكمل ويستقر و منازل اولياء الله تع فيه لا يحصى اخلاقهم و سيرهم

(نظم)

كار توفيق دارد اندر راه　　نرسد كس بجهد سوى اله
جهدبرتواست و برخدا توفيق　　زانكه توحيدوجهد هست رفيق
تا بجاروب لا نروبى راه　　كى رسى در سراى الا الله

(فى الحكايت) يروى ان نوشيروان عادل خرج يوماً الى الصيد وانقطع اتفاقاً عن عسكره و استولى عليه العطش ووصل الى بستان فلما دخل البستان رأى اشجار الرمان فقال لصبى حضر فى ذالك البستان اعطنى رمانة واحده فاعطاه رمانة واحدة فشقها و اخرج حبها و عصر ها فخرج منها ماء كثيرة فشربه و اعجبه ذالك الرمان فعزم على ان يأخذ ذالك البستان من مالكه ثم قال لذالك الصبى اعطنى رمانة اخرى فاعطاه فعصرها فخرج منها مآء قليل فشربه لا يجد حظا وافياً فقال ايها الصبى لم صار الرمان هكذا

فقال الصبى لعل ملك البلد عزم على الظلم فلا جل شوم ظلمه صار الرمان هكذ افتاب نوشير ان عدل عن ذالك الظلم وقال للصبى اعطنى رمانة اخرى فاعطاه فعصرها فوجدها اطيب من الرمانة اللاتى فقال للصبى لم بدلت هذه الحالة فقال الصبى لعل ملك البلد تاب عن ظلمه فلما سمع نوشيروان عادل هذه القصه من ذالك الصبى وكانت مطابقة لاحوال قلبه تاب بالكلية عن الظلم فلا جرم بقى اسمه مخلدا فى الدنيا بالعدل حتى ان من الناس من يروى عن رسول الله (ص) قال ولدت فى زمن الملك العادل فان الملك اذا كان عادلا حقا حصل من بركة عدله الخير والراحة فى العالم وان كان ظالماً ارتفع الخير من العالم عدل السلطان خير من حصب الرمان

(بيت)

الطاف پادشاه به از اصطباع عين — انصاف شهريار به از حصب روزگار
شه كه عادل بود زتنگ منال — عدل سلطان به از فراخى سال
نيست اين ملك دهر را حاصل — ملك باقى به است و روشندل
گرهمى ملك جاودان خواهى — زير فرمان خود جهان خواهى
شرع خشكست اشك ميغش ده — كفر تشنه است آب تيغش ده

(فصل) جنود القلب قسمان ظاهرة من عالم الملك يرى بالابصار وباطنه من عالم الملكوت يرى بالبصائر فالاول كالعين واليد والرجل ونحوها والثانى كالغضب والشهوه والعقل ونحوها والاول خلق خادماً للقلب مسخر اله لا يستطيع له خلافاً فاذا امر العين بالانفتاح انفتحت واذا امر اليد بالحركة تحركت وكذا ساير الجوارح و يشبه تسخرها للقلب بتسخر الملئكة لله تع لانهم لايعصون الله ما امرهم وانما يفترقان فى شئى وهو ان الملئكة عالمة بطاعتها والجوارح مختارة مسخرة غير عالمة بطاعاتها والقلب يحتاج الى المركب وهو البدن والى الخدم وهو الجوارح للسفر الى الله تع ليمكن له التزود من هذا العالم بالتقوى والعمل الصالح والعلوم و الحكمة والله تع اجرى سنة ان لا يصل العبد الى الله تع مالم يسكن الروح البدن ولم يجاوز الدنيا ولن تجد لسنة الله تبديلا فافتقر القلب لذالك الذى ذكرنا الى تعهد البدن و افتقر لاجل تعهده الى الجند الباطنى وهو الشهوة بجلب الغذاء الى البدن لبقآء الشخص والنوع والغضب لدفع المهلكات عن البدن به وهذا الجلب والدفع لايتمان له الا بالعقل والعلم

فاحتاج اليهما والعقل والتعلم يحتاجان الى جواسيس الحواس الخمس الظا هرة والى الحواس الباطنة وهى حس المشترك والمتخيلة والمتفكره والمذكورة الموضوعه فى تجاويف الدماغ

(نظم)

خاطرت كى رقم فيض پذيرد هيهات

مگر از نقش پرا كنده ورق ساده كنى

(فصل) فى حسن الخلق يقال فلان حسن الخلق والخلق اى حسن الظاهرة والباطنة فحسن الظاهر هو الجمال وحسن الباطن هو غلبة الصفات الحميدة على المذمومة والتفاوت فى الباطن اكثر من التفاوت فى الظاهر و اليه الاشارة بقوله تعالى (و للاخرة اكبر درجات و اكبر تفضيلا)و قوله (انى خالق بشراً من طين فاذا سويته ونفخت فيه من روحى)به على ان صورة ظاهرة مركبه من التراب والمآء وصورة باطنه من عالم امرالله تع فيعنى بحسن الخلق حسن صورة الباطن فبقدرما ينمحى عنه اوالصفات المذمومه يثبت بدلها الصفات المحمودة فهو حسن الخلق و تمام حسن الخلق لرسول الله اذ قال فى هذا المعنى درجة الكمال وقال (ص) حسنوا اخلاقكم و قال

(ص) الخير عادة فمن لم يكن فى اصل الفطرة مثلا سخياً جواداً فيتعود ذالك با لتكلف وكذا من لم يخلق متو اضعاً يفعل ذالك بالتكلف الى ان يتعود وكذاسائر الصفات يعالجها بضدها الى ان يحصل الغرض فالمداومة على العبادات و مخالفة الشهوات بحسن صورة الباطن ويحصل الانس بالله تع قال النبى (ص) اعبدالله فى الرضى فان لم تستطع ففى الصبر على ما تكره خير كثير ففى الابتدأ الصبر الى ان تصير راضياً اذ اصل اللفط مقتضى حسن صورة الباطن فيميل اليه واليه الاشارة بقوله عليه السلم لحسنة بعشر امثالها اذ هى فى موافقه اصل الفطرة (بيان) تفصيل الطريق الى تهذيب الاخلاق و قد عرفت ان المعالجه فى مرض البدن ان يقابل الشئى بضده و كذالك فى مرض القلب وذالك تختلف باختلاف الاشخاص اذ الطباع مختلفه والشيخ فى قومه كالنبى فى امته فهو ينظر فى حال المريد فيعلم ما يغلب عليه من الصفات وما ينبغى ان يعالج به فيشغله فى ابتدأ الامر بالعبادات وتنظيف الثياب و تطهيرها والمواظبه على الصلوات وذكرالله تع فى الخلوات فعند ذالك يظهر عيوبه الكامنه فى باطنه ككمون النار فى

الحجر و ان كان معه فضل مال اخذه منه وصرفه الى حاجات ارباب القلوب ليتفرغ قلبه وتكون فراغ قلبه هو الاصل ومن طرق تهذيب اخلاقه ان يسلط بعض صفاته على بعض فيرغب في السخأ و الجود بوسيلة الريا فيترك البخل وحب الدنيا و جمعها و يترك استعمال الغضب والشهوة ليحمل على العفه و السداد ثم بعد ذالك يتوجه الى الريا فيقمعه بقوه دينه الذى حصلت فى مدة الرياضه و الاقبال على الله تع و فى المعالجه بالضد يزول عن النفس للمداومت على الطاعات وقد حكى ان بعض الشيوخ كانت نفسه تكسل عن قيام بعض الليل فالز مها القيام على الراس مدة فرضيت بالقيام على الرجل و اغتنمت (بيان) معرفة عيوب النفس قال عليه السلم اذا اراد الله بعبد خيرا بصره بعيوب نفسه (قيل) لعيسى عليه السلم من ادبك قال ماادبنى احد رايت جهل الجاهل فجانبته

(شعر)

وفى الجهل قبل الموت موت لاهله   واجسامهم قبل القبور قبور
وان امرء لم يحيى بالعلم ميت   وليس له حتى النشور نشور

ثم ايها تترقى فى معارج الكمالات و مساعد السعادات حتى

يصل الى الارواح المتعلقة سمآء الدنيا ثم يصير اعلى وهو
هى ارواح السمآء الثانية و هكذا حتى يصل الى الارواح
الذينهم سكان درجات الكرسى وهى ايضاً متفاوتة فى الاستعلاء
ثم يصير اعلا وهم الملئكة المشار اليهم بقوله تع (و يحمل
عرش ربك فوقهم يومئذ ثمانية)و فى عدد الثمانية اسرار
لايجوز ذكرها ههنا ثم يترقى فينتهى الى الا رواح المقدسة
عن التعلقات بالاجسام وهم الذين طعامهم ذكر اللّٰه تع و
شرابهم محبته وانسهم بالثنآء على اللّٰه تع ولذتهم فى خدمة اللّٰه تع
واليهم الاشارة بقوله تع ومن عنده لايستكبرون عن عبادته
و بقوله تع يسبحون الليل والنهار لايفترون ثم لهم درجات
متفاوتة ومراتب متباعدة والعقول البشرية قاصرة عن الاحاطة
باحوالها و الوقوف على شرح صفاتها ولا يزال هذا الترقى
والتصاعد حاصلا كما قال اللّٰه تع وفوق كل ذى علم عليم الى ان
ينتهى الامر الى نور الانوار ومسبب الاسباب ومبدع الكل وينبوع
الرحمة ومبدء الخير وهو اللّٰه تع فثبت ان عالم الارواح هو عالم الغيب و
حضرت جلال الربوبية هى غيب الغيب ولذلك قال النبى
ان اللّٰه سبعين حجاباً من النور لو كشفها لا حرقت سبحات

وجهه الى ما انتهى اليه بصره و تقدير عدد تلك الحجب
بالسبعين مما لا يعرف الا بنورالنبوة روى عن عبدالرحمن
بن عايش رض انه قال رسول‌الله صلى الله عليه واله و سلم
رايت ربى تبارك و تع فى احسن صورة فقال فيما يختصم الملاء
الا على يا محمد قلت انت اعلم اى رب مرتين قال فوضع
كفه بين كتفى فوجدت بردها بين ثديى فعلمت مافى السماء
والارض ثم تلاهذه الاية و كذلك نرى ابراهيم ملكوت
السموات والارض وليكون من الموقنين

(نظم)

کسبکه شب بخرابات قاب قوسین است
درون دیده پر نورا و خمار لقاست
ابیت عند ربی نام آن خرابات است   نشان یطعم و یسقینی از پیمبر ماست

(فصل) فى خاصية قلب الانسان نقول العلم الكلى والعلوم
الخارجة عن المحسوسات والمخيلات والموهومات خاصة لقلب
الانسان من بين الحيوانات فان الحس الحيوانى يدرك مثلا
ان هذا الفرس المعين لا يتصور ان يكون فى مكانين
فى حالة واحدة اما الحكم بعده ان كل فرس كذالك زائد

على الحس لايدرك ذا لك الكلى الابالقلب و العلوم النظرية
بادراك الغايب بالوسايط وادراكات معانى المحسوسات بالمشاهدات
لا تحصل الا بالنظر القلبى باضائة نور العقل والارادة خاصة
بالقلب الانسانى فان الانسان اذا ادرك بالعقل عاقبة الامر و
صلوحة انبعث من ذاته شوق اليه و الى مباشرة اسبابها وذالك
غير ارادة الشهوية وارادت الحيوانات بل يكون على ضد الشهوة
و العاقل قد يحتمى اما يرغب اليه الشهوة و الصبى قبل البلوغ
والعقل ملحق بالحيوانات لانه عديم الحظ عن الكمالات المتعلقة
بالنفس الناطقة و الانسان بحسب هذه المعلومات لا يحصى
كثيره فى التفاوت بكثرت المعلومات وقلتها وبطرق تحصيلها
اذ يحصل لبعض القلوب بالهام الهى وارداًاو كشفاً الوارد الذى
ما يرد على قلب السالك من الله تعالى اما بواسطة الملك او بواسطة
ارتفاع الحجب عن القلب ولبعضها بتعلم واكتساب و اقصى
الرتبة فى هذا درجة النبوة اذ تنكشف للانبياء الحقايق من
غير اكتساب بل بكشف الهى فى اسرع وقت و بهذة السعادة
يقرب العبد من الله تع ومراقى هذه الدرجات منازل السائرين
الى الله تع ولا حصر لتلك المنازل وهذه آثار رحمة الله تع

وهی مبذول بحکم الکرم غیر مضنون من الضنة بها علی احد لقوله تع من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعا فقوله هل من داع فاجیب له فالتفاوت انما یقع بحسب الصلاحیة والاستعداد فی القلوب فالقلوب المشغولة بغیر الله تع لایدخلها المعرفة بجلال الله تع فانها کالاوانی فما دامت ممتلئة لایدخلها غیره وتصفیة القلب لا یحصل الابالتوجه التام الی جانب الحق المطلق سبحانه و تعالی اذ به تقوی جهة حقیه فتغلب جهة خلقیة الی ان تقهرها وتضیئها بالاصاله کالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد لقبول الناریة والقابلیة المخفیة فیها یشتعل قلیلا قلیلا الی ان تصیر نارا فیحصل منها ما یحصل من النار من الاحراق والانضاج و الاضائة و غیرها و قبل الاشتعال کانت مظلمة کدرة باردة و ذالك التوجه لا یمکن الا بالمحبه الذاتیة الکامنة فی العبد و ظهورها لا یکون الا بالاجتناب عما یضادها ویناقضها و هو التقوی عما عداها فالمحبة هی المرکب و الزاد التقوی (واعلم) ان التقوی مقام شریف قال الله تع ان الله مع الذین اتقوا والذینهم محسنون وقال ان اکرمکم عندالله اتقکم

(روى)ابن عباس رض عن النبى (ص) من احب ان يكون اكرم الناس فليتق الله ومن احب ان يكون اقوى الناس فليتوكل على الله ومن احب ان يكون اغنى الناس فليكن بما فى يدالله اوثق مما فى يده و قال الحسن رضى الله عنه التقوى ان لا يختار على الله سوى الله و يعلم ان الامور كلها بيدالله و قال بعض العارفين التقوى ان لا يراك مولاك حيث نهاك و يقال المتقى من سلك طريق المصطفى و نبذ الدنيا وراء القفا و كلف نفسه الاخلاص و الوفاء و اجتنب الحرام و الجفا و كمال الانسان بحسب العلوم و الحكمة و اشرفها العلم بالله تعالى و صفاته فلا طريق الى معرفة الله تع الا بالنظر و الاستدلال و الاشرف العلم بشرف المعلوم فمهما كان المعلوم اشرف كان العلم الحاصل به اشرف فلما كان اشرف المعلومات ذات الله تع و صفاته وجب ان يكون العلم المتعلق به اشرف العلوم اذا الرتبه القصوى جوار حضرته تعالى فالبدن خلق مركبا للروح والروح محل العلوم و الحكمة و انهما المقصود و خلق الانسان لاجله و قالوا جملة السعادة ان يجعل لقاء الله تع مقصده والدار الاخرة مستقره والدنيا منزله و البدن مركبه والاعضاء خدمه

والله الموفق و المعين (شعر)

كل صبح و كل اشراق تبكي عيني بدمع مشتاقي

لسعت حية الهوى كبدي لا طبيب لها و لا راق

الا الحبيب الذي شغفت به عنده رقيتي و ترياقي

(فصل) القلب ملك وله جندان الباطنان الغضب والشهوة و العلم و الحكمة و الفكر و نحوها و الغضب و الشهوة قد ينقادان له و قد يتمردان عليه و فيه انقطاعه عن السفر الا صلى الذي به وصوله الى المقصد الاقصى فحقه ان يستعين بجند الهي و هو العقل و العلم والحكمه و الفكر و الالهام ونحوها على الغضب والشهوة اذمثال القلب كمثال والى في مدينته والبدن مملكته وقواه و جوارحه بمنزله الصناع والعقل كالوزير الناصح والشهوة كالوكيل الذي يجلب الطعام الى المدينة والغضب كصاحب الشرطة وعادة الوكيل منازعة الوزير الناصح فلو سلط الملك صاحب الشرطة يؤدب الوكيل في المخالفات و يوسوس الملك صاحب الشرطة كيلا يجور ويظلم صارت المدينة معمورة والافتخرب و ينعزل الملك عن الولاية ويحرم عن الدرجات الموعودة له

لو حافظ السياسات قال الله تع واتبع هويه فمثله كمثل الكلب الاية و قوله ارايت من اتخذ الهه هويه (فصل) فى بيان علامات حسن الخلق قوله تع انما المؤمنون الذين اذا ذكر الله وجلت قلوبهم بذكر الله كما نقل عن سهل التبر يزى انه قال كنت ابن ثلث سنين وكنت اقوم بالليل انظر الى صلوة خالى محمد بن سوار فقال لى خالى يوما الا تذكر الله الذى خلقك قلت كيف اذكره فقال قل بقلبك عند تقلبك فى ثيابك ثلث مرات من غير ان تحرك به لسانك الله معى ناظر الى الله شاهدى فقلت ذالك ليالى ثم اعلمته فقال قل فى كل ليلة احدى عشره مرة فقلت ذالك فوقع فى قلبى حلاوته فلما كان بعد سنة قال لى خالى احفظ ما علمتك وداوم عليه الى ان تدخل القبر فانه ينفعك فى الدنيا والاخرة فلم ازل على ذالك سنين فوجدت لها حلاوة فى سرى ثم قال لى خالى يوماً ياسهل من كان الله معه و هو ناظر اليه و شاهده كيف يعصيه اياك والمعصية (اعلم) ان من يريد حرث الاخرة فعلامته الاقلاع من حرث الدنيا فمن شاهد الاخرة بقلبه شاهده بيقين فعلامته استخفاف الدنيا فمن شاهد الجوهر النفيس

وفى يده خرزة لم يبق له رغبة فى الخرزة و اراد بيعها بالجوهر ومن لم يفعل فذالك لعدم الايمان بالله واليوم الاخر فاذاً المانع من الوصول عدم السلوك و المانع من السلوك عدم الارادة والمانع من الارادة عدم الايمان وسبب عدم الايمان فى الظاهر عدم الهداة والعلماء بالله الهادين الى طريق فمن تنبه له من نفسه او من غيره فله شروط لابد من تقديمها والشرط رفع الحجاب والسد وهو اربع المال والجاه والتقليد و المعصية فالمال بان يفرقه الا قدر الحاجة والجاه فالتخلص عنه بالبعد عن الوطن او ايثار التواضع والخمول والاقبال على مايذهب الجاه والتقليد يرتفع بان يترك تعصب المذاهب وان يصدق بمعنى قول لااله الاالله محمد رسول الله تصديق ايمان و يخوض فى تحقيقه بالاقبال على اعماله المصدقة المحققة له و رفع الالهة كلها من الهوا والدنيا وجميع ما تركن اليه النفس فعند ذالك تقبل على الله تع بكنه همته ويداوم على ذكره فينكشف له الاعتياد الحق بقوله تعالى والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا واما المعصية فيتركها جانباً ويضع مكانها الطاعات والندم على مافات والتوبة ورد المظالم فاذا فرغ وفعل من هذه

الاصول الاربع صار كمن توضأ ورفع الحدث والخبث وستر العورة و استعد للصلوة

(بيت)

صد گونه نماز است ورکوع است و سجود
آن را که جمال دوست باشد محراب

(فصل)

لابد من شيخ يسلك طريق الاخرة لنفسه حتى يقتدى به و عند ذالك يكون الطالب بين يدى شيخه كالميت بين الغاسل لا يتحرك بنفسه بل يقلبه الغاسل كيف ماشآء و عند ذالك فليذكر قصة موسى مع الخضر عليهما السلم فلا يعترض على شيخه بحال من الاحوال وعند ذالك يؤمر باربعة اشيأ الخلوة والصمة والجوع والسهر والجوع براد لتقليل دم القلب ففيه بياضه ونوره ولذوبان شحم الفواد وفيه رقته وهى مفتاح المكاشفة كما ان القسوة التى هى ضد الرقة سبب للحجاب واليه الاشارة فى قوله لعايشة ضيقى مجارى الشيطان بالجوع (وقال) عيسى (ص) للحواريين جوعوا بطونك لعل قلوبكم ترى ربكم وقال سهل ما صار الابدال ابدالا الا باربع خصال الجوع و السهرو

والصمت والاعتزال عن الناس فاما السهر فانه ايضاً يجلو القلب
و ينوره والجوع يعين على السهر و يتعاضدان فى تنوير القلب
والنوم يقسى القلب ويميته الا اذا كان بقدر الضرورة فقيل
فى حق الابدال ان نومهم غلبه واكلهم فاقة وكلامهم ضرورة
وقال ابراهيم الخواص اجتمع راى سبعين صديقا على ان كثرة
النوم من كثرة شرب المآء واما الصمت فيتيسر بالعزلة والخلوة
وشره الكلام ففيه توجه الباطن الى الغيب ويعرض عن هذه
الحيوة واما الخلوه ففائدتها دفع الشواغل ليتفرغ للمقصود اذ
لابد من ركود حواسه حتى يتحرك قلبه وذالك بالخلوة فحسب
ثم الاولى ان يكون فى بيت مظلم حتى لايقع بصره على شئى
يشغله فان لم يكن مظلما فليلف راسه فى شئى او يغمض
عينيه فعند ركود الحواس يسمع ندآء الحق ويشاهد جمال
الحضرة الربوبيت الا ترى انه نودى فقيل يا ايها المزمل
يا ايها المدثر فاذا فعل ذالك من الخلوة والجوع و السهر
والصمت فيلقن ذكرا من الاذكار وهو ان يجلس فى زاوية
على الوضوء ويستقبل القبلة فيقول بلسانه الله الله الله لايزال
يقول كك و يحضر القلب و الحواس كلها لاستماع الكلمه

من اللسان ويواظب عليه ان يسقط عنه حركة اللسان
بالتكلف فيصير بحيث يجرى على لسانه من غير اختياره ثم
من اللسان الى القلب و هو كلما سكت القلب عاد الى الذكر
باللسان فاذا اخذالقلب فى الذكر سكت اللسان ولا يزال كك
الى ان ينمحى عن القلب الحروف و يبقى ذكر صافى عرى
من الحروف ثم يرتفع عدذكره فيصير حاله مستمداً وفى اثناء
ذالك ما يجرى عليه من الوقايع فيذكرها شيخه وهو يرى
فى تلك الوقايع ما سيجرى عليه من الصفات والكدوره و
ما يتجدد عليه من الخيالات والوساوس والاحوال الصحيحة
لا يمكن ان يعرفها بنفسه بل يلقيه الى الشيخ فهو اعلم
بذلك وهو على جميع الاحوال ما دام عالما بوجود نفسه
فعليه بالذكر قال الله تع قل الله ثم ذرهم فاذا غلب عليه
وسوسة او خاطرسوء فما دام غايباً لايدرى ما يجرى عليه فلا
حرج عليه فاذا تاب نفسه ويرجع الى علمه فيرجع الى الذكر
قال الله تعالى ان الذين اتقوا اذا مسهم طائف من الشيطان
تذكروا فاذاهم مبصرون واما ينزغنك من الشيطان نزغ فاستعذ
بالله انه سميع عليم و يلازم الذكر طول العمر فعساه يرزق

ان يكون من ملوك الدين و ينكشف له الحقايق ويرى مالا عين رات و لا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشرفان لم ينكشف له شئى فليداوم فانه عند ظهور ناصية ملك الموت عليه السلم ينكشف له ذلك ويصل الى المقصود

شعر

آنها كه ربودهٔ الستند از عهد الست باز مستند
در منزل درد بسته پايند در دامن جان گشاده دستند
فانى زخود و بدست باقى اين طرفه كه نيستندو هستند
اين طايفه اند اهل تحقيق باقى همه خويشتن پرستند

(قال) جنيد البغدادى قدس سره البلاء سراج العارفين ويقظة للمريدين وهلاك الغافلين وقال آخر البلاء بمنزلة الدباغ يستخرج الر عونات من النفس ويصير الى حالة يمكن الاستفادة منها وقال جعفر الصادق (ع) عند بلائه اللهم اجعله ادباً ولا تجعله غضباً

(فصل)

جعل الله الانسان مقصوداً من خلق العوالم وزبدتها و خلق الباقى تبعاً له قال الله تعالى وسخر لكم مافى السموات والارض

جميعاً منه و قال خلق لكم ما فى الارض جميعاً و جعل روحه خليفة قال الله تعالى انى جاعل فى الارض خليفة وقال و هو الذى جعل لكم خلائف فى الارض وجعل العالم الكبرى ونفسه التى هى العالم الصغرى وفهرست عالم الكبرى مرآة له يرى فيهما روحه وجود الله تعالى و صفاته و اسمائه و قال سنريهم آياتنا فى الافاق و فى انفسهم حتى يتبين لهم انه الحق

دل عرش اعظم است خدارا باتفاق آنجاست دار سلطنت آنجاست جای یار
تاچند ناله میکنی ازسوز درد دل خواهی ز درد دل برهی دل بدوسپار
در انتظار وعدهٔ فردا بسوختی نقداست وصل یار چه حاجت بانتظار

(فصل)

فى اقسام العوالم قال موفق الدين ابو زيد الاصبهانى قدس الله روحه العوالم ثلثة عالم الملك وهو ما يرى بالبصر و يمكن التصرف فيه فى الدنيا حسا ووجد بخلق الله تع وعالم الملكوت و هو فى الدرجة الثانية و انه اصفى واقرب من عالم الملك وهو الذى يرى بالبصيرة ووجد بالامر الالهى وخطاب كن فيكون وجودها من النور المجردة كالملئكه وخواص الاشياء وهم الروحانيون وعالم الجبروت وهو اقرب من الله تعالى واصفى

من العالمين الاولين وهو ما وجد بيدالله تعالى بلا مادة ولا
واسطة من الخلائق كالارواح الانسانية ونحوها وهم الربانيون
وتصرف الملئكة وغيرهم عنهم منقطع قال الله تع ما منعك
ان تسجد لما خلقت بيدى و قال النبى (ص) فوالذى نفس
محمد بيده قال الله للملئكه لا سوى بين من خلقته بيدى
وبين من قلته كن فكان و اليد صفة خاصة من صفات الله
تع لا يعرفها الا العلمآء بالله تع وجعل لهذا العالم مكانا من
الجمادات هو الطف من سايرالجمادات واقرب منها وهو
مقعد الصدق قال الله تعالى ان المتقين فى جنات و نهر فى
مقعد صدق عند مليك مقتدر والمعقد الصدق مكان خواص
عبادالله تع لا يرى فى الدنيا الابالسر والقلب والعقل والحس
والوهم والخيال معزولون عنه ولكل جماد و حيوان عوالم
ثلثه ملك وملكوت و جبروت والكثيف صدق اللطيف وقائم
وجوده به فعالم الملك قائم بعالم الملكوت وصدق له و عالم
الملكوت قايم بعالم الجبروت وصدق له وعالم الجبروت قايم
بيدالله تعالى وقدرته قائم بنفسه وواجب الوجود لذاته لاافتقار
له الى غيره و قال النبى (ص) و انت الباطن فليس دونك

شئى و قال بعض العارفين اللطافة سبب لزيادة القرب بالله تع على ما اجرى الله السنة فى القالب و اركان مذهب اهل السنة ان الفضل بتفضيل الله تع والقرب بتقريبه لابالجوهر والمادة ويدل على ما ذكر ناقصته ابليس وآدم عليه السلم وقال شيخ موفق الدين رحمه الله العالم الربانى و عالم الجبروت ما وجد بابداع الله تع ويده بلامادة ولا واسطة من الخلائق وانه قسمان حى جماد فالحى كالروح القدسيه واظن ان الروح التى تقوم صفاً هم الموكلون على الملئكة من عالم الجبروت والجماد الربانى الجبروتى المقعد الصدق والعرش و القلم و نحوها والله اعلم

خداى داند احوال جنس موجودات

الـهى انت الـهى ولا الـه سواك

ولى بمظهر انسان كه مظهر خاص است

قياس مظهر ديگر مكن بگو حاشاك

ميان ملك و ملك جوهرى چو انسان نيست

هزار بار طلب كردم از سمك بسماك

(فصل)

العقل الطف واقرب من الله تع من الحس و القلب الطف و
اقرب من العقل والروح الطف واقرب والقلب مادة انما
صار خليفة الله تع ومسجود الملئكة بواسطه هذه الروح
لانها خاصة بآدم (ع) واولاده ومن اراد معرفة اسرار الروح
وخواصها بالقلب تحير كمن اراد معرفة المعقولات بالحس
والروح ملك فى مدينة وجود الانسان وخليفة الله تع و
انسها وراحتها بمشاهدة الله تع قال النبى (ص) لاراحة
للمؤمنين دون لقآء الله تع و هذه الروح لامادة لها بل
ابدعها الله بلا مادة وانها من عالم الجبروت والامر قال الله
تع ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربى وقال الحكيم
الترمدى ره الروح ريح سماوية والنفس التى هى بين الجنبين
ريح ارضية ويؤيده قوله تع ونفخت فيه من روحى والنفخ
يختص بالرياح وقيل ان مادتها النور لانها من جنس الملئكة
واول ما خلق الله تع نور محمد (ص) على ماذكر من الاخبار
و هو روحه ثم خلق من بقايا نوره ارواح الانبيأ ثم خلق من
بقايا انوارهم ارواح الاوليأ و ارواح المؤمنين ثم خلق من

بقايا ارواحهم ارواح الكفار ثم خلق من بقايا ارواح الكفار ارواح
الجن والشياطين ثم خلق من بقاياهما ارواح الحيوانات وعلى هذا
ذهب نجم الدين دايه رحمه الله تع

(بيت)

گفتا بصورت ارچه زاولاد آدمم ازوى بمرتبه بهمه حال برترم
چون بنگرم در آينه عكس جمال خويش گردد همه جهان بحقيقت مصورم
از عرش تا بفرش همه ذره بود در نور آفتاب ضمير منورم

(فصل)

فى قوله النبى (ص) ان الله تعالى خلق آدم على صورته قال
المشايخ رحمهم الله هذا من المتشابهات وصورة الله تعالى لايقة
لذاته كالايتان والوجه و اليد والضحك و البكاء والنزول
والا صبع وعلى هذا فقال النبى (ص) ان الله تع ياتى عباده
فى صورة غير الصورة التى يعرفونها نؤمن بالكل ولا نشتغل بالتأويل
و قال النبى (ص) امنو بمتشابه القران و اعملوا بمحكمه و
واعتبر و اما مثاله فمن اولها ولم يجز و صف الله تع بالايتان
والصورة ولكن امن واعتقد انه ليس كمثله شئى وقال بعض
المحدثين الهاء فى قوله على صورته راجع الى آدم اى انه

خلق علی صورته وقامته ابتدأ ولم یکن له اطوارای احوال مختلفه بخلاف اولاده فانهم خلقوا من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة والله تع جعل آدم مظهر اًلکمالاله ثم قال النبی (ص) ان الله تع خلق آدم ثم تجلی فیه ای جعله مظهراً لکمالاته و قال بعضهم ان النبی (ص) رای شخصاً ضرب مملوکه علی وجهه فقال لا تضرب علی وجهه لان الله تع خلق آدم علی صورته ای علی صورة هذاالمضروب والاصح عندالاحرار من التأویل ان آدم و من هو کامل فی الانسانیة صورة الله تع و مرآته یری فیه الله وصفاته و اسمائه القدیمة بلا تشبیه ولا تعطیل و مصداقه قول نبیینا (ص) ان الله تع خلق آدم ثم تجلی فیه وقال (ص) من عرف نفسه فقد عرف ربه لکن العلم بهذالرؤیه فی هذه المرآة لا یکون الاتربیه شیخ کامل بالغ وارادة صادقة و الواهب هوالله تع

(نظم)

گاهی درون پرده عزت نهان شود   گاهی هزار پرده بدرد عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند   گاهی برون پرده جهاندر جهان شود
او بی نشان و جملهٔ عالم نشان اوست   گه در نشان نماید و گه بی نشان شود

(فصل)

روح الادمی افضل المخلوقات لان الله تع خلق آدم علی صورته
ای جعله علی صفته من حیث انه مظهر کمالات الله تع علی
ماسبق وجعل خلیفته ولا یتوسل الی معرفة حقیقته الروح
بالفعل وانما یتوسل الی معرفة بعض صفاتها کمعرفة الله تع
وانما یکون معرفة ذات الروح بالکشف والعلم اللدنی وکذا
معرفة ذات الله تع وحقیقة صفاته قال النبی (ص) لولا الله
ما هدیتنا وعرفت ربی بربی قال بعض المشایخ ره العقل آلة
العبودیة لا آله الاشراق ای اطلاع علی الربوبیة وانما یحول
فی الکون فلو نظر الی المکون ذات والروح کانت لها معرفة
فطریة بالله تع قال الله تع الست بربکم قالو ابلی لکن لما
انحط من ذروة عالم الجبروت الی حضیض اسفل السافلین
من عالم الطبیعة والارض الکثیفة والشهوات و الشیطان
حام حولها ظهر النسیان فیها و انتقص نور معرفتها فتحزب
الا ناسی علی اهوآء مختلفة واختار کل مذهباً قال الله تع ان
هذه امتکم امة واحدة واناربکم فاعبدون وتقطعوا امرهم بینهم
کل الینا راجعون وقال فتقطوا امرهم بینهم زبراً کل حزب

بما لديهم فرحون فتقسم الخلق الى مذاهب فظهر اصناف الكفرة والمتبدعة (اعلم) ان صفات الله تع على اقسام قسم غيب في نفسه لا يعرفه غيره الا بهدايته قال عيسى عليه السلم تعلم مافي نفسي ولا اعلم مافي نفسك وقسم ظاهر قائم بذاته يعرف بعضها بواسطة الانبياء وقسم يعرفه الانبياء ويعرف غيرهم و اما العقل فمعزول عن طلب هذين القسمين على الحقيقة فان طلب معرفة الله اوصفته بالعقل حيره في حيره وظلمة في ظلمة

(شعر)

راه توحيد را بعقل مجوى   ديده روح را بخار مخار

(بيت)

پاى در دريامنه كم گوى از آن   برلب دريا خمش كن لب گزان

قال جعفر الصادق عليه السلم اعطنا العقل لا ستعمال العبودية لا لمعرفة الربوبية فانه العبودية و كشف القلب والروح يكون بمواظبة التعبدات الشرعية بالاخلاص ليحصل الصفاء وبه يظهر تجليات ذات الله تع وصفاته على القلب والروح وبازدياد الصفاً يزداد التجلي والمعرفة لان الحجاب على الخلق لا على الحق تع لتعاليه عن الحجاب لانه من خواص الاجسام و الجواهر

(رباعی)

اسرار جهان از همه رو ظاهر و پیدا   چون فاخته تا چند زنی نعره کو کو
گر یار ندیدی بطلب در همه جائی   تا یار نبینی نشود کار تو نیکو

(قال) شیخ جنید بغدادی ره الملك من عالم الخلق لا من عالم الامر لان الملك مادة من نور و جدت منه بخطاب کن و الروح الانسانية من عالم الامر لا مادة لها و تصرف غیر الله تع منقطع عنها فی ابتدأ وجودها وانها من عالم الامر والجبروت قال الله تع ویسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی قال شیخ موفق الدین ره العوالم ثلثة باعتبار جسمانی و هو ما یعرف بنور العقل والحس و روحانی وهو ما یعرف بنور القلب کالملئکة وربانی وجبروتی وهو ما یعرف بالروح القدسية و اکثر الخلق محبوسون فی طور العقل عاجزون فی معرفة الروح و عن معرفة الرب اذا العبد عاطل عن معرفتهما الناس باعتبار اصناف ثلثة ظالم لنفسه وهو الذی یکون محصوراً فی الاعتقاد علی الاسباب و هو الذی ترقی عن رؤیة الاسباب والاعتماد علیها الی عالم التوحید مع آداب الشریعة ومقتصد وهو الذی یری الاسباب و اذا نظر الی وجود غیره

بالنظر الظاهر فى عالم العبودية والشريعة والتكليف كك دخل الجنة بحسب اعتقاده نقول اشرف المخلوقات الروح الانسانية لانها اعز اهل عالم الجبروت ولم يشبه غيرها من الخلائق تهافى كمالها ومن غاية كمالها عجز عامة العارفين عن معرفة حقيقتها قال الله تع ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربى وآدم (٤) انماتاهل لصير ورته مسجود الملئكة المقربين لروحه العالمة الكاملة والشيطان لما نظر الى قالبه وكونه ترابيا استكبر عن السجود فطرد عن الباب و ابعدالمخلوقات فى المنزلة عن الله تع الشيطن و الدنيا لانهما اخس عالم الملك

(بيت)

دل در اين دنياى دون بستن خطاست دامن ازوى گر تو بر چينى رواست

از چه بندى دل بدنياى دنى چون نهٔ جاويد دروى بودنى

از هوا بگذر خدا را بنده باش زندگى ميبايدت در زنده باش

(قال) سلطان العارفين وقطب السالكين شيخ جنيد بغدادى رح ايها السالك فى طريقة الطالب لانفتاح ابواب الحقيقة ان اساس السلوك التوبه النصوح اذ مقام التوبة مبدء المقامات ومفتاح السعادات فعليك باحكامها اولا فان ثقل الذنب يمنع

النشاط فى السير الى الله تع وكدورتها تورث الحرمان اذا الاصرار
على الذنوب تسود القلب والقلب هو السالك والسائر الى الله
تع فى الحقيقة و قال النبى (ص) اذا اذنب العبد نكت فى
قلبه نكتة سوداء فان تاب نقل قلبه و ان زاد زاد السوداء
على الله ان ران على قلبه ثم قرء قوله تع كلا بل ران على
قلوبهم ما كانوا يكسبون وقال ياايها الناس توبوا الى الله تع
توبة نصوحاً فانى اتوب اليه كل يوم مائه مره و قال (ص)
وانه ليغان على قلبى و انى لاستغفر الله فى كل يوم سبعين
مره وقال الشيخ شهاب الدين السهروردى ره المريد لايصل
الى مقام الحقيقة حتى ينزه نفسه عن الذنوب عشرين سنة و
ان و جدت منه هفوة فيبادر الى التوبة قبل ان يصعد بها
الى السماء ومسئلة التوبة عن بعض المعاصى دون البعض صحيحة
عند اهل السنة تصرفهم الله خلافاً للمعتزلة لقول الله تع فمن
يعمل مثقال ذرة خيراً يره و من يعمل مثقال ذرة شراً يره التوبة عبارة
عن الندم على فعل القبيح لقبحه لا لغرض سواه ولا تعد التوبه من اصلاح
ما افسده لان التوبه لايحصل الابترك كل مالا ينبغى و
بفعل كل ما ينبغى و التوبه خمسه اقسام توبه العوام عن

الذنوب الظاهرة وتوبه الخواص عن الاخلاق الذميمه الباطنه وتوبة اهل البدا يه من اصحا ب الحقيقه و ارباب الكشف عن مواضع الريبه والشبهه لان الوقوع فى الشبهات ساد لباب الحقيقه وتوبة المحبين عن الغفلة عن ذكر الله و توبة اهل الكمال من ارباب الحقيقه عن الوقوف على مقام يتصوران يكون لو رائه مقام آخر وعلى هذا اول بعض المشايخ قول النبى (ص) وانى لاتوب الى الله تع كل يوم مأته مرة لان النبى (ص) كان يترقى كل يوم مائة مقام واذا كان وصل الى مقام استغفر عن وقوفه فيما سبق وسأل فقير عن ملائكه الدمين عن توبة اهل الحقيقة فاجاب بعضهم بان توبتهم الجلوس فى بساط الشهود و افراد القلب للفرد الحقيقى جل جلاله والله اعلم

(بيت)

اندرون دلست در دل دل   که محبت در او کند منزل

نور ايمان چوحق دراونهاد   ديو محض است اگر چو زادمزاد

والتوبة لا تصح الا بعدمعرفة الذنب فان التوبة هى الرجوع عن مخالفة حكم الحق الى طاعته فمالم يعرف المكلف حقيقه الذنب وكون الفعل الصادر عنه مخالفاً لحكم الحق لم يصح

الرجوح عنه فاصل التوبه ان يعظم التائب جنايته والالام يندم عليها والندم شرط التوبه فلا يتحقق التوبه بدونه و من لم يعظم الجنايه لم يستعجلها فلا يعزم على الرجوع عنها كماقال النبى (ص) الندم توبة اذ الندم يكون بعد العلم الذى ذكرنا

(اعلم) ان الايات والاخبار دلت على وجوب التوبه كما دل العقل على مابينا قال الله تع وتوبوا الى الله جميعاً ايه المومنون لعلكم تفلحون وقال الله تع ياايها الذين امنو توبوا الى الله توبه نصوحاً عسى ربكم ان يكفر عنكم سيئاتكم وقوله ان الله يحب التوابين ويحب المتطهرين وقال النبى (ص) التائب حبيب الله والتائب من الذنب كمن لاذنب له (اعلموا) ان كل نفس من انفاسهم جوهرة نفيسة لاقيمة لها حتى ان الدنيا ومافيها اذا قوبلت بنفس لم تبلغ قيمتة فحافظوا على اوقاتكم و لا تضيعوا حتى اذا جاء احدهم الموت فيقول رب لولا اخرتنى الى اجل قريب فاصدق واكن من الصالحين ولن يؤخر الله نفساً اذا جاء اجلها ومعناه أن يقول العبد عند كشف الغطاء يا ملك الموت اخرنى يوماً اعتذر فيه الى رب واتزود عملا صالحاً لنفسى فيقول ملك الموت مضى ايام التوبة فيقول

اخرنی ساعة فیقول ملك الموت مضی ساعة التوبة فلاساعة
للتوبة فیغلق علیه باب التوبه فیتعزعز روحه ویرد دانفاسه
ویتجرع غصه الیاس عن التدارك وحسرة الندامه علی تضییع
العمر فیضرب و العیاذ بالله فان كانت سبقت له من الله الحسنی
خرج روحه علی التوحید فذلك حسن الخاتمة وان سبق له
القضاء بالشقاوة والعیاذ بالله خرجت روحه علی الشك والاضطراب
و ذالك سوء الخاتمة (اعلم) انك اذا فهمت معنی القبول
لم تشك ان كل توبه صحت فلا بدانها مقبو له فالناظرون
بنور البصیره الی انوار القران اعلموا ان رؤیه الله تع بالروح الناطقة
الصافیه یجوز قال عمر رض رای قلبی ربی وقال علی علیه
السلم لا اعبد ربالم ارهای بروحی وما یحصل للعین الجسمانیة
من الرؤیة فی ا لجنة وبعد الصفا یحصل لبعض اهل الصفا فی
الدنیا فی الیقظه بالروح اذ الدنیا والاخرة للروح الصافیة
سیان ورؤیة الله فی المنام والواقعة یجوز عند عامة اهل السنة
نصرهم الله تع وقدرای الله تع كثیر من المشایخ فی المنام منهم
حمزة القاری ره والشیخ علی الحكیم الترمدی وغیر هما قرء
القران علی الله تع من اوله الی اخره وتحقیق هذا ان رای الله

فى المنـام اوالواقعه الروح فلا يتفاوت الرؤية بين اليقظه
والمنام ثم اختلاف مشايخ الطريقة ان رؤيةالله تع فى المنام
اوالواقعه هل يجوز فى صورته اومثاله فجوزه بعض المشايخ
رحمهمالله وقالوا الصورة صفه الراى ومرآة له يتجلى فيهـا
ذاتالله تع كما قلنا فىرؤيهالنبى (ص)فاذا غاب عما سوىالله
تع واستغرق فىحال الفنأفىالفناء جازان يحصل لروحـهالتجلى
على الحقيقه بلاصورة و كيف كمـايكون لاهل الايمان العام
والخاص منهم فىالجنه وقال بعض المشايخ رهيجوز رؤيةالله
تع فى المنام والواقعه لـكن بلاصورة وكيفية بحيث لايقدر
الرائى على بيان المرآء فيرى الله تعالى كما هو بلا كيف و هو
الاصحعلامة صدقرؤيةاللهتع فىالمنام والواقعهان يظهرفىالرائى
الخشوع والانكسار والتواضع والنفور من الخلق والتجرز عن
الـكدر و التوكل والطمانية بذكرالله تع والابتهال به والشوق
الى الله تعالى وترك الدنيا وجاهها ورب سالك رأى روحه فى
صورة غاية الحسن و البهاء فى الواقعه فيظن انه تع فظهر
فيه العجب و الـكبر و مصداق ما ذكرنا قول النبى (ص) اذا
تجلى الله تع لـشئى خشع له و من خشع الله تعالى خشع له

و رب سالك منور القلب قدينهزم عنه الشيطان فيحسده الشيطان
فيترصد و ينتهز فرصة فيريه الشيطان ذاته فى صورته ومثاله
فى منامه او واقعه فى غاية الحسن و يقول له قدر ايت الله
تع فاسجد له فيفتر السالك به فيسجد له و يكفر و نعوذ بالله
تع من شره ولذا قال المشايخ ره من لم يكن له شيخ يربيه
فشيخه الشيطان قالوا وجب على السالك تصفية الظاهر والباطن
و تنوير هما بتصفيات وتنويرات اجازهما صاحب الشريعة(ص)
فان الشيطان خلق من الظلم و نسأ فى الكدورات فينهزم من
الصفا والنور ولهذا قال المشايخ ره او دخل شيطان فى صدر
عبد نور الله باطنه بحيله صار مصروعاً مخيلا و يسميه اخوانه
من الشيطان مصروع الانس و من كان تلوثه اكثر كان
مصاحبه الشيطان معه اكثر و لهذا قال و من المصفيات
المسالك رياضة النفس بتقليل الطعام والنوم و رعاية الخلوة
و التجنب عن مخالطة اهل الغفله و مجاهدة النفس بحفظ
الحواس و العقل و القول بمقتضى الطبع او هوى النفس فانه
تريد ظلمة فى الباطن ويقويها و يفتح باب الشيطان الى الباطن
و كل قول وعمل موافق للشرع بخلاف الطبع والهوى يزيد

نورا فی الباطن و یقویه و یضیق مجری الشیطان و یسد بابه
الی الباطن ثم اعلم ان الشیطان زیادة مجاورته مع الحاسة
الشامة لان عمل الخیر قل ما یوجد فیها بخلاف الحواس
الاربعه فیکون نور الشامة اقل بالنسبة الی باقی الحواس فلذا
یدخل من الانف ویجاس علی طریق الدماغ ویریه فی المنام
اضغاث الاحلام و یوقع الامثلة المختلفة المشوشة للقلب و
یحرك القوة المتخیلة و ینفخ الکبر و العجب فی الدماغ
و لذلك قال النبی (ص) قلوا نومکم واذکروا الله تع بعد
الیقظه

(نظم)

هزار الله اکبر گفت جان من بحمد الله
که جای نوش کردار است سرمست سلیمانی
اگر باحق تو همراهی بروی بت مزن شاهی
رسید از ماه تا ماهی عنایتهای ربانی

(فصل)

فی روح الانسان روح الانسان افضل الخلائق ولایظهر ولا
نذیر ولامثال لها فی عوالم الملك والملکوت والجبروت وانها
ابدیة وان لم یکن ازلیة قال الله تع لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم وقال النبی (ص) ان اللّٰه تعالی خلق آدم
علی صورته ای جعله مظهراو مطهر الصفاته العلی و اسمائه
الحسنی وقال اللّٰه تع و نفخت فیه من روحی شرفها بالاضافة
الی ذاته قال النبی (ص) خلقتم للابد و انما تنقلون من دار
الی دار وقال موفق الدین ابوزید الاصبهانی کما ان الخلق
عاجزون عن معرفة کنه ذات اللّٰه تع علی الحقیقة ولا یعلم
حقیقة ذاته الاهو کذالك عجز و اعن معرفة کنه الروح
الانسانية علی الحقیقة لقول اللّٰه تعالی ویسئلونك عن الروح قل
الروح من امر ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و هذا
کما یقال علم هذه المسئلة مثلا من امر استادی فاذا لم یعلم
حقیقتها افضل الخلایق فکیف من هو دونه ولهذا منع علمآء
الدین عن الخوض فی البحث فیها اذالبحث فیها لا یجدی نفعاً
بل یزیده حیرة وقال الامام الغزالی ره حقیقة الروح تعرف
بالمجاهدات لاهل الصفا والکشف لابالحس و العقل والنقل
ولا یجوزبیان حقیقتها الاللمکاشفة لانها من عالم الامر وعالم الامر
لا یعرف الا بالکشف وانما خوطب علیه السلم بقوله الروح
من امر ربی لان السائلین جماعة من الیهود والکفار النبی

(ص) لم يعين من عالم الامر مع العوام الابقدر فهم عقولهم
ثم قال (ص) كلموا الناس على قدر عقولهم

(بيت)

بقدر عقل هركس كوتوباوى   اكر مردى مده ديوانه رامى

(فصل)

الروح الحيوانية جسم لطيف على صورة الانسانية و محلها تجاويف القلب الصنوبرى ومددها منه طبعاً وانها كمشعلة تضئ جميع اجزآء الجسد اذا قبض الروح الانسانية من القالب يتخمد الروح الحيوانيه وتنهدم واشار الى ماذكر الغزالى ره فى الاحيآء وفى عجائب القلب والروح الانسانية على صورة انسان ايضاً فى غاية الجمال والبهأ وانها من عالم الامر الجبروت فى كل جزء منها حيوة اجرى الله السنة ان لا يكون للجسد حيوة بدنها و تكون الثواب و العقاب بهما جميعاً عند اهل السنة ومحلها التجاويف القلب الصنوبرى الروح الحيوانية عند شهاب الدين السهروردى لتناسبهما وقال المشايخ محلها تجاويف القلب الصنوبرى ايضاً و العقل كالمشعلة للروح الانسانية بها تبصر الاشيأ والعقل ايضاً الروح وزيد يمدها فى افعالها مدينة

القالب و محل العقل تجاويف العقل الصنوبرى ومحل اضائة الدماغ للقوة المفكره وقيل محله الدماغ واضائته فى تجاويف القلب الصنوبرى للروح الانسانية و يضئى للقوة المفكرة التى فى وسط الد ماغ بذاته و العقل ايضاً جسم نورانى شريف مصيب تدرك به الغايبات بالوسايط ومعانى المحسوسات بالمشاهدة الحسيه والله اعلم وقال فخر الدين الرازى خلق قالب آدم من التراب وادرج فيه حصص من جميع عوالم الاجسام و جعل مظهراً للصفات الالهية وخلق قلبه اى الصنوبرى من طين الجنة وجعل خزانة الايمان والمحبة وسقى من مأ الحيوة فلايموت قلب المؤمن ابداً و الله تعالى بين فى محكم تنزيله و مدح ذا ته بخالق الانسان حيث قال ﴿ولقد خلقنا الانسان من سلاله من طين ثم جعلناه نطفة فى قرار مكين ثم جعلنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فكسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقين﴾ (نظم)

آتش وآب وبادوخاك و سكون همه در اوج قدرت بيچون
عقل عقلست وجان جانست او وانكه زين برتر است آنست او
هيچ عاقل در او نداند عيب او بداند درون عالم غيب

فصل فى بيان التوبة

الحمدلله المفتح باب التوبة للمذنبين الكريم الذى ينادى كل ليلة رسول حضرته فى الملاالمقربين اظهاراً الكرمه على المحتاجين وقال فى محكم تنزيله ان الله يحب التوابين ويحب المتطهرين وشرايف صلوته مدار كلماته على من ارسل الدعوة اهل الزلات بالمعجزات النيرات الى جناب رب العالمين محمد زبدة الكائنات وخلاصة الممكنات كان يترقى كل يوم مأته مقام واذا كان وصل الى مقام استغفر عن ذنوبه فيما سبق و سئل فقير عن ملئكة اليمين عن توبة اهل الحقيقة فاجاب بعضهم بان توبتهم الجلوس فى بساط الشهود وافراد القلب للفرد الحقيقى جل جلاله

(نظم)

دل عرش اعظم است خدارا باتفاق آنجاست دارسلطنت آنجاست جاى يار
درانتظار وعدهٔ فردا بسوختى نقداست وصل يار چه حاجت بانتظار

(فصل)

فى ماهية التوبة التوبة مركبة من ثلثه اجزآء التحسر و التندم على ما سبق و الانقلاع فى الحال و العزم على الامتناع فى الاستقبال هكذا قال فخر الدين الرازى ره فى بعض مصنفاته

و اما رضا الخصوم وقضا الفوائت والتصفية عن كدورات المعاصى السابقة فمن اوصاف كما لها الخارجة عن ماهيتها وأن كانت واجبة و يؤيد ما ذكر قول الله تع يتوبون من قريب فاولئك اتوب عليهم و القريب الحقيقى ما وجد قبل الوفادة ولو بساعة هكذا فسره المحققون من اهل التأويل والتفسير والتوبة من العبد ما يوجد بعد الوفاة و قال النبى (ص) تقبل توبة العبد اذا تاب قبل ان يعز عزوالعز عزة تردد الروح فى الحلق وروى ان واحداً فى الامم السالفة قتل تسعة وتسعين نفساً بغير حق فاتى راهباً فسأله انه هل تقبل توبتى اذا تبت فقال الراهب لا فقتله ثم اتى راهباً آخر فسأله فقال لا اعلم ذالك ولكن فى قريب من هذا الموضع قريتان قرية فيها ليس الا اهل التقوى يقال لها بصرة وقرية فيها ليس الا اهل المعصية يقال لها كوفة فاقصد الى بصرة و اقم فيها لعل الله ان يرحمك و يتوب عليك ببركة اهلها فعمد اليها فلما بلغ الى موضع هو منصف بين القريتين دنا وفاته فمال الى بصرة ميلا قليلا ثم مات فتنازع ملئكة الرحمة وملئكة العذاب فى قبض روحه فقال الله تع

قيسوا وازرعوا المسافة فان وجد تموه اقرب من قرية اهل التقوى فالحقوه فقاسوا فوجدوه اقرب من قريه اهل التقوى بقليل فالحقوه بهم و قبل الله توبته و رحمه و لا شك ان امر هذه الامة اخف و الرب عليهم ارءف (بيت)

پادشاها بندگان خسته ایم جمله در دام بلا پا بسته ایم

نیست بی فضل تو جانرا قوتی یا غیاث المستغیثین رحمتی

باخودت نزدیک کن وز خلق دور ذل جرمم عفو گردان یا غفور

از محبت جانم اندر شور کن رازم ارخلق جهان مستور کن

(فصل)

التوبة الى الله تعالى واجبة في جميع الاحوال ولايستغني العبد عن التوبة الى ان يزول التكاليف لوجوه من الدلايل احدها قول الله تعالى و توبوا الى الله جميعاً ايه المؤمنون لعلكم تفلحون والمؤمنون اسم عام يتناول جميع الاصناف من اهل الشريعة والطريقة و الحقيقة الثانى قول الله تعالى و استغفر لذنبك و للمؤمنين والمؤمنات والاستغفار هوالتوبة الثالث قول النبى (ص) توبوا الى الله فانى اتوب اليه كل يوم مأته مرة وسيدالخلايق وزبدة العوالم لمااحتاج الى التوبة اليه

فمن دونه رتبة كان احوج اليه الشرايع ـ العبدلايخ عن ذنب او تقصير او غفلة او ملازمة مقام نازل عن مقام بعده اعلا منه والوقوف في الاول قصورو ان كان ساعة فيجب الاستغفار عنه قال الجنيد البغدادي ره التوبة ان لا تنسى ذنبك وقال عارف للجنيد رحمهما الله تع لا بل التوبة ان تنسى ذنبك لان التوبة عبارة عن الندم على فعل القبيح لقبحه لالغرض سواه اذلابد للعبد بعد التوبة من اصلاح ما افسده لان التوبة لا يحصل الا بترك كل مالا ينبغي وبفعل كل ماينبغي ـ ان السالك في مبدء احواله والسير الى الله تعالى يجب عليه ان لاينسى ذنوبه فحقيق عليه ان يعدد ذنوبه في الخلوات مع الله تعالى الكريم العفو الستار ويبكي عليها و يتعذر فانه يحب العذر ويضع وجهه على التراب ساجداً و يقول في سجوده متضرعاً يا رب عبدك الابق رجع الى بابك عبدك الجاني رجع الى جنابك يا كريم وكيف لا تعفوا عمن اناب اليك و ندم على مخالفته وانت اكرم الاكرمين وارحم الراحمين واما السالك اذا صار واصلا ودخل في مقام المحبة والمشاهده فحقيق عليه ان لا يذكر سيئاته اذ ذكر الجفاء في مقام الصفآء جفآء و

ذكر الوحشة بين يدى الملك وحشة ــ التائب الصادق حق عايه هجران دواعي المخالفات و الهفوات و التجنب عن مخالطة اهلها والتحرز عن استماع المعاصى وتخيلها و قبول خاطرها ا لباعثه للنفس عليها و يجب عليه معا لجت ا لضد با ضد فيغلب على قلبه دواعى المخالفات و الاختلاط باهل الخير والتقوى باستماع الحكم و المواعظ و مطالعتها و تخيلها و استماع ذكر الصالحين وقبول خواطر الخير الى ان يتعودنفسه بها فان الخير عادة والشر عادة والنفس معتادة فما دعوتها به بتعود والله الموفق والمرشد

(مثنوى)

اى خنك آن مردكز خود رسته شد در وجود زندهٔ پيوسته شد
واى كان با زنده مرده نشست مرده كشت وزندكى از وى بجست

(فصل)

فى بيان فضيله العلم و العلماً قوله جل و علا انما يخشى الله من عباده العلماء وهذه الاية فيها وجوه من الدلائل على فضل العلم احدها دلالتها على انهم من اهل الجنة و ذا لك لان العلماء من اهل الخشية وكل ما كان من اهل

الخشية من اهل الجنة فالعلماء من اهل الجنة بيان ان العلماء من اهل الخشية قوله تع انما يخشى الله من عباده العلماء بيان أهل الخشية من اهل الجنة قوله تع جزاءوهم عند ربهم جنات عدن تجرى من تحتها الانهار الى قوله ذالك لمن خشى ربه الشافى كان لسليمان عليه السلم من ملك الدنيا قال هب لى ملكا لا ينبغى لاحد من بعدى ثم انه ليفتخر بالمملكه وافتخر بالعلم حين قال يا ايها الناس علمنا منطق الطير واوتينا من كل شئى فافتخر بكونه عالما بمنطق الطير فاذا حسن لسليمان ان يفتخر بذالك العلم فيكون يحسن بالمؤمن ان يفتخر بمعرفة رب العالمين بل كان احسن كما قال الله تع فى الانجيل فى السورة السابعة عشر ويل لمن سمع بالعلم ولم يطلبه كيف يحشر مع الجهال الى النار اطلب العلم وتعلموه فان العلم اذا لم يسعدكم لم يشقكم واذا لم يرفعكم لم يضعكم واذا لم يغنكم لم يفقركم واذا لم ينفعكم لم يضركم ولا تقولو انخاف ان تعلم لم نعمل ولكن قولوا نرجوا ان نعلم فنعمل والعلم تشفع لصاحبه والحق على الله ان لا نحرمه ان الله تعالى يقول يوم القيمة يا معشر العلماء

ما ظنكم بربكم فيقولون ظننا ان ترحمنا و تغفر لنا فيقول
جل وعلافانى قد فعلت انى استودعتكم حكمتى لالشر اردته بكم
بل لخير اردته بكم فادخلوا فى صالح عبادى الى جناتى
برحمتى وقال مقاتل بن سليمان وجدت فى الانجيل ان الله
تع قال لعيسى عليه السلم يا عيسى عظم العلمآء واعرف فضلهم
فانى فضلتهم على جميع خلقى الا النبيين والمرسلين فضل
العلمآء كفضل الشمس على الكواكب وكفضل الاخرة على الدنيا وكفضل
على كل شيئى قال النبى -ص- الا اخبركم باجود الاجواد وانا اجود ولد ادم
واجودهم من بعدى رجل عالم ينشر علمه وقال النبى (ص)
العالم نبى لم يوح اليه لان العلم حيوة القلوب من العمى
ونور الابصار من الظلم وقوة الابدان من الضعف يبلغ بالعبد
منازل الاحرار ومجالس الملوك والدرجات العلى فى الدنيا
والاخرة والتفكر فيه يعدل بالصيام و مدارسته بالقيام
به يطاع و يعبد وبه يمجد و يؤخذ وبه توصل الارحام
وبه يعرف الحلال والحرام وقال النبى (ص) العلمآء مفاتيح
الجنه وخلفاء الانبيآء قال الراوى الانسان لايكون مفتاحاً
انما المعنى ان ما عندهم من العلم مفتاح الجنان والدليل

عليه ان من رأى فى النوم ان بيده مفاتيح الجنة فانه يؤتى
علماً فى الدين وقال النبى (ص) ان الله تع خير سليمان
بين الملك والمال و بين العلم فاختار العلم فاعطى المال و
والملك معاً

(حكايت)

اراد واحد خدمة ملك فقال الملك اذهب وتعلم حتى تصلح
لخدمتى فلما شرع فى التعلم وذاق لذة العلم بعث الملك اليه
وقال اترك التعلم فقد صرت اهلا لخدمتى فقال كنت اهلا
لخدمتك حين لم ترنى اهل لخدمتك وحين رايتنى اهلا لخدمتك
رايت نفسى اهلا لخدمة الله تع وذالك انى كنت اظن ان
الباب بابك لجهلى و الان علمت ان الباب باب الرب و مسئلة
الكلب اذا تعلم فاذا ارسله المالك على اسم الله تع صار صيده
النجس طاهراً والنكتة ان هناك العلم انضم الى الكلب فصار
ببركة العلم النجس طاهراً فههنا النفس والروح طاهرتان
فى اصل الفطرة الا انها تلوثت باوزار المعصية ثم الانضمام
اليها العلم بالله و بصفاته فترجوا من عميم لطفه ان ينقلب
النجس طاهراً والمردود مقبولا قال النبى (ص) من اغبرت
له قدمان فى طلب العلم حرم جسده على النار و استغفرله

ملكا وان مات فی طلبه مات شهیداً وکان قبره روضة من ریاض الجنة ویوسع له فی قبره مد بصره ویتنور علی جیرانه اربعین قبراً عن یمینه واربعین عن یساره واربعین عن خلفه و اربعین عن امامه و نوم العالم عبادة و مذاکرته تسبیح ونفسه صدقة وکل قطرة نزلت من عینه تطفی مجری من جهنم فمن اهان العالم فقد اهان العلم ومن اهان العلم فقد اهان النبی (ص) و من اهان النبی (ص) فقد اهان جبراءیل ومن اهان جبرائیل فقد اهان اللّٰه تع و من اهان اللّٰه تع فقد کفر نعوذ باللّٰه من شر ورا نفسنا

(نظم)

علم اگراندک بود خارش مدار زانکه دارد علم قدر بیشمار
فخر جمله علمها جان دادست در بروی دوستان نگشادنست
عبرتی گیر اززمانه‌ای جوان تا نباشی از شمار ابلهان

معصب بن زبیر قال لابنه یا بنی تعلم العلم فان کان لك مال کان جمالا وان لم یکن لك مال کان الکمال قال علی بن ابیطالب علیه السلم لاخیر فی الصمت عن العلم کمالاخیر فی الکلام عن الجهل قال بعض المحققین العلمآء ثلثه عالم

بالله غير عالم بامرالله وعالم بامرالله غير عالم بالله وعالم بالله وبامر الله اما الاول فهو عبد قد استولت المعرفة الالهية على قلبه فصار مستغرقاً بمشاهدة نورالجلال وصفآء الكبرياء فلا يتفرغ لتعلم علم الاحكام الاما لابدمنه الثانى وهوالذى يكون عالماً بامراللهوغير عالم بالله وهمالدين عرفوالحلال و الحرام ودقايق الاحكام لكنه لايعرف اسرار جلال الله و اما العالم بالله وباحكام الله فهو جالس على حدالمشترك فهو بين عالم المعقولات وعالم المحسوسات فهوتارة مع الحب له وتارةمع الخلق بالشفقة و الرحمة فاذا رجع من ربه الى الخلق صار معهم كواحد منهم كانه لايعرف الله و اذا خلا بربه مشتغلا بذكره وخدمته فكانه لا يعرف الخلق فهذا سبيل المرسلين والصديقين وهدا هو المراد بقوله (ص) سائل العلمآء و خالط الحكماء وجالس الكبرآء فالمراد من قوله سائل العلمآء اى العلمآء بامرالله غير العالمين به فامر بمسالتهم عندالحاجة الى الاستفتآء منهم واما الحكماء فهم العالمون بالله الذين لا يعلمون او امرالله فامر بالمخالطة معهم و اما الكبرآء فهم العالمون بالله و باحكام الله فامر بمجالستهم لان فيمجالستهم

منافع الدنيا و الاخرة ثم قال شقيق البلخى ره لكل واحد من هؤ لاء الثلثة ثلاث علامات اما العالم بامر الله فله ثلاث علامات ان يكون المرء ذاكرا باللسان دون القلب وان يكون خائفاً من الخلق دون الرب فانه يستحيى من الناس فى الظاهر ولا يستحيى من الله فى السر واما العالم بالله فانه يكون ذاكراً خائفاً مستحيياً اما الذكر فذكر القلب لا اللسان واما الخوف فخوف الرياء لا خوف المعصية واما الحياء فحياء ما يخطر على القلب لا حياء الظاهر واما العالم بالله وبامر الله فله ستة اشياء الثلثة التى ذكرناها للعالم بالله فقط مع ثلثة اخرى كونه جالساً على الحد المشترك بين عالم الغيب وعالم الشهادة ثم قال مثل العالم بالله وبامر الله كمثل الشمس لا يزيد ولا ينقص و مثل العالم بالله فقط كمثل القمر يكمل تارة وينقص اخرى و مثل العلماء بامر الله كمثل السراج يحرق نفسه ويضئى لغيره

(شعر)

اكلف نفسى كل يوم و ليلة   هموم هو امن لا افوز بخيره
كما سود القصار فى الشمس وجهه   حريصاً على تبييض اثواب غيره

قال فتح الموصلى ره المريض اذا منع عنه الطعام والشراب

والدواء يموت وكذالقلب اذا منع عنهالعلم والفكر والحكمة
يموت قال شقيق رهالناس يقومون من مجلسى على ثلثهاصناف
كافر محض ومنافق محض ومؤمن محض وذالك لانى اقرء
القران فاقول عن الله وعن الرسول فمن لا يصدقنى فهو كافر
محض ومن ضاق صدره منه فهو منافق و من ندم على ما
صنع وعزم ان لا يذنب كان مؤمنا محصاً خالصاً وقال ايضاً
ثلثه من النوم يبغضك الله وثلثه من الضحك كذالك النوم بعد
صلوة الفجر وقبل صلوة العتمة والنوم فى الصلوة و النوم
عند مجلس الذكر والضحك خلف الجنازة والضحك فى المقابر
والضحك عند مجلس الذكر قال النبى (ص) الدنيا بستان زينت
بخمسة اشيأ علم العلمآء وعدل الامرآء وعبادة العباد وامانة
التجار ونصيحة المحترفين فجآء ابليس بخمسة اعلام فاقامها
بجنب هذه الخمس فجآء بالحسد فركزه فى جنب العلم و
جآء بالخيانة فركزها بجنب الامانة و جاء بالغش فركزه
بجنب النصيحة فضل الحسن البصرى على التابعين بخمسة
اولها لم يأمر احداً بشئى حتى عمله والثانى لم ينه احداً
عن شئى حتى انتهى عنه و الثالث كل من طلب منه شيئا

مما رزقه الله لم يبخل به من العلم والمال والرابع كان يستغنى بعامه عن الناس و الخامس كان سريرته و علانيته سواء قال النبى (ص) اذا اردت ان تعلم ان علمك ينفعك ام لا فاطلب من نفسك خمس خصال حب الفقرآء لقلة المؤنة وحب الطاعة طلباً للثواب وحب الزهد فى الدنيا طلباً للفراغ وحب الحكمة طلباً لمصباح القلب وحب الخلوة طلباً لمناجات الرب وقال (ص) اطلب خمسة فى خمسة اطلب العز فى التواضع لا فى المال والعشيرة والثانى اطلب الغنى فى القناعة لا فى الكثره والثالث اطلب الامن فى الجنة لا فى الدنيا والرابع اطلب الراحة فى القلة لا فى الكثرة والخامس اطلب منفعة العلم فى العمل لا فى كثرة الرواية قال ابن المبارك رحمه الله فساد هذه الامة الا من قبل الخواص وهم خمسة العلمآء و الغزاة و الزهاد والتجار والولاة اما العلمآء فهم ورثة الانبيآء واما الزهاد فعماد اهل الارض واما الغزاة فجند الله فى الارض واما التجار فامنآء الله فى الامة واما الولاة فهم الرعاة فاذا كان العالم للدين واضعاً للمال واقعاً فبمن يقتدى الجاهل و اذا كان الزاهد فى الدنيا راغباً فبمن يقتدى التائب و اذا كان الغازى طامعاً

مرآئياً فكيف يظفر بالعدو واذا كان التاجر خائنا فكيف يحصل الامانة واذا كان الراعى ذئبا فكيف يحصل الرعاية قال على بن ابيطا لب (ع) العلم افضل من المال بسبعة اوجه اولها العلم ميراث الانبياأ والمال ميراث الفراعنة والثانى العلم لا ينقص بالنفقة والمال ينقص والثالث المال يحتاج الى الحافظ والعلم يحفظ صاحبه والرابع اذامات الرجل يفنى ماله والعلم يدخل معه قبره و الخامس المال يحصل المؤمن و الكافر والعلم لا يحصل الا للمؤمن والسادس جميع الناس يحتاجون الى العالم فى امردينهم ولا يحتاجون الى صاحب المال السابع العلم يقوى الرجل الى المرور على الصراط والمال يمنعه منه قال الفقيه ابو الليث ره من جلس مع ثمانية اصناف من الناس زاده الله ثما نية اشيآء ومن جلس مع الفقرآء حصل له الشكر والرضآء بقسمة الله تعالى ومن جلس مع السلطان زاده الله القسوة والكبر ومن جلس مع النسآء زاده الله الجهل والشهوة ومن جلس مع الصبيان زاده الله من اللهو والمزاح ومن جاس مع الفساق از داد جراة على الذنوب و تسويف التوبة و من جلس مع الصالحين ازدادر غبته فى الطاعات ومن جلس مع

العلمآ ازداد العلم والورع (شعر)

هرکه بامردم نااهل نشیند دائم گر خردمند جهانست که نادانگردد

مردنادان چوبود همدم ارباب کمال زود باشد که ندیم شه دوران گردد

ومن الاثار اطلب اربعة من اربعة من الموضع السلامة ومن الصاحب الزيادة ومن المال الفراغة ومن العلم المنفعة فاذا لم تجدمن الموضع السلامة فالسجن خيرمنه و اذا لم تجد من صاحبك الكرامه فالكلب خير منه و اذا لم تجد من مالك الفراغه فالمدر خير منه واذا لم تجدمن العلم منفعة فالموت خير منه لا يتم اربعة اشيآء الا باربعة اشيآء لا يتم الدين الا بالتقوى ولا يتم القول الا بالفعل ولا يتم المروة الا بالتواضع ولايتم العلم الا بالعمل فالدين بلا تقوى على الخطر والقول بلا فعل كالهدر والمروة بلا تواضع كشجر بلا ثمر وعلم بلا عمل كغيم بلا مطر قال خليل الرحمن (٤) الرجال اربعة رجل يدرى و يدرى انه يدرى فهو عالم فا تبعوه و رجل يدرى ولا يدرى انه يدرى فهو نائم فايقظوه ورجل لا يدرى ويدرى انه لايدرى فهوجاهل فعلموه ورجل لا يدرى ولا يدرى انه لا يدرى فهو شيطان فاجتنبوه اربعة لاينبغى الشريف ان يستنكف منها وان كان

امير اقيامه فى مجلسه لابيه و خدمته لضيفه وخدمته للعالم الذى يتعلم منه والسؤال عما لا يعلم ممن هو اعلم منه وقال اذا اشتغل العلمآء بجمع الحلال صار العوام آكلا للشبهات واذا صار العالم اكلا للشبهات صار العامى اكلا للحرام و اذا صار العالم اكلا للحرام صار العامى كافرا يعنى اذا استحلوا الحرام

عالم آن كس بود كه بد نكند   هرچه كويد بخلق خود نكند

عالم كه كامرانى وتن پرورى كند   اوخويشتن كمست كرا رهبرى كند

(فصل) فى الاستعاذة (اعلم) ان عالم الارواح مستولى على عالم الاجسام وانما هى المدبرات لامور هذا العالم كما قال الله تبارك وتعالى فالمدبرات امراً فقول النبى (ص) اعوذ بكلمات الله التامات من شر ما خلق وذرء وبرء استعاذة من الارواح البشرية بالارواح العالية المقدسة الطاهرة الطيبة فى دفع شرور الارواح الخبيثة الظلمانية الكدرة فالمراد بكلمات الله التامات تلك الارواح العالية الطاهرة ثم ههنا دقيقة و هى ان قوله اعوذ بكلمات الله التامات انما يحسن ذكره اذا كان قد بقى فى نظر التفات الى غير الله تع و اما اذا تغلغل فى بحر التوحيد وتوغل فى قعر الحقايق* وصار بحيث لايرى فى

الوجود احداً الاالله لم يستعذ الا الله ولم يلتجئ الا الى
الله ولم يعول الا على الله فلا جرم يقول اعوذ بالله و اعوذ
من الله كما قال النبى (ص) اعوذ بك منك (واعلم)
ان في هذا المقام يكون العبد مشتغلا ايضاً بغيرالله لان
الاستعاذة لابد وان يكون لطلب او لحاجة و ذلك استغفار
بغيره تع فاذا ترقى العبد عن هذا المقام وفنى عن نفسه و
فنى ايضاً عن فنائه عن نفسه فههنا يترقى عن مقام قوله اعوذ
بالله و يصير مستغرقاً في نور قوله بسم الله الاترى انه (ص)
لما قال اعوذ بك منك ترقى عن هذالمقام وقال انت كما
اثنيت على نفسك و اعلم ان قوله اعوذ بالله امر منه لعباده
ان يقولوا ذلك وهذا غير مختص بشخص معين فهوامر
على سبيل العموم لانه تع حكى ذلك على الانبيآء عليهم السلم
والاوليآء وذلك يدل على ان كل مخلوق فانه يجب ان
يكون مستعيذاً بالله فالاول انه تع حكى عن نوح عليه السلم
انه قال انى اعوذ بك ان اسئلك ماليس لى به علم فعند هذا
اعطاه الله تعالى خلعتين السلام والبركات وهو قول الله تع
يا نوح اهبط بسلام منا وبركات عليك والثانى ان ام مريم

قالت وانی اعیذها بك وذریتها من الشیطان الرجیم فوجدت الخلعة والقبول و هو قوله فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتاً حسناً روی عن ابن عباس رض ان النبی (ص) کا ن یعوذ الحسن والحسین ویقول اعوذ بکلمات الله التامه من شر کل شیطان وهامة ومن کل عین لامة و یقول کان ابراهیم (ع) یعوذ بها اسمعیل واسحق وقال النبی (ص) من نزل منزلا فقال اعوذ بکلمات الله التامه من شر ما خلق لم یضره شئی حتی یرتحل من ذلك المنزل کما قال النبی (ص) اعوذ برضاك من سخطك واعوذ بعفوك عن غضبك واعوذ بك منك

(بیت)

لطف اوبا کافری دمساز شد   کافر صدساله صاحب راز شد

گر رسد در دیو از ان خورشید نور   در زمان گرداندش خوشتر ز حور

گر شود با دوزخ سوزان قرین   جاودان گردد سقر خلد برین

خوانمش از شرح الطافش که آن   از کمال لطف ناید در بیان

(فصل) فی بیان اسمآء الله تع رایت فی بعض کتب التذکیر ان لله تع اربعة الاف اسم الف منها فی القران و الاخبار والصحیحة والف فی التورته والف فی الانجیل والف فی الزبور

وقد يقال الف آخر فى اللوح المحفوظ و لم يصل ذالك
الالف الى عالم البشر و اعلم انه تع هو المستحق للعبادة و
ذلك لانه تع هوالمنعم بجميع النعم اصولها و فروعها وذلك
لان الموجود اما واجب و اما ممكن والواجب واحد وهو
الله تع وماسواه ممكن والممكن لايوجد الا بالمرجح فكل
الممكنات انماوجدت بايجاده وتكوينه امابتداء و امابواسطة
فجميع ما حصل للعبد من اقسام النعم لم يحصل الا من
الله فثبت ان غاية الانعام صادرة من الله تع والعبادة غاية
التعظيم و اذا ثبت هذا فنقول ان غاية التعظيم لا يليق الا
بمن صدرت عنه غاية الانعام فثبت ان المستحق المعبودية
ليس الاالله تع ان من الناس من يعبد الله لطلب الثواب
وهو جهل وسخف ويدل عليه وجوه الاول ان من عبدالله
ليتوصل بعبادته الى شئى آخر كان المعبود فى الحقيقة ذلك
الشئى فمن عبدالله لطلب الثواب كان معبوده فى الحقيقة الثواب
و كان وسيله الى الوصول الى ذلك المعبود وهذا جهل عظيم
الثانى انه لو قال اصلى لطلب الثواب و الخوف من العقاب
لم يصح صلوته واعلم ان الخلق قسمان قسم و اصلون الى

ساحل بحر المعرفة قد بقوا فى ظلمات الحيرة وتيه الجهالة فكانهم
فقد و اعقولهم و ارواحهم و قسم و اجدون فقدو صلوا الى
عرصة النور ونسخة الكبريآء و الجلال فتاهوا فى ميادين
الصمدية و تاهوا فى عرصة الفردانية فثبت ان الخلق كلهم
والهون فى معرفته فلاجرم كان له الحق المخلق هوهو ان هو
اسم من اسمآء الله تع اذا المواظبة على هذا الاسم تفيد الشوق
الى الله تع الذا المقامات واكثرها بهجرة و سعادة ان الشيخ
الغزالى ره كان يقول لااله الا الله توحيد العوام ولا هو الا
هو توحيد الخواص لان غاية التوحيد هى هذه الكلمة لكن
نفوس اكثر الخلق ناقصة قاصرة ولم يتجرد نفوسهم عن هذه
الجسمانية فلا يحصل لنفوسهم قوة وقدرة على التاثير وسمعت
ان الشيخ ا.ا النجيب البغدادى كان يأمر لمريده بالاربعين مرة
اومرتين بقدر مايراه مصلحة ثم كان يقرء عليها الاسمآء التسعة
والتسعين وكان ينظر الى وجهه فان راه عديم التأثير عند
قرائتها عليه قال له اخرج الى السوق واشتغل بمهمات الدنيا
فانك ما خلقت لهذا الطريق و ان راه متاثرا عند سماع اسم
خاص مزيد التأثير امره بالمواظبه على الذكر

(مثنوى)

ازهوا هاكى رهى بيجام هو ای زهو قانع شده با نام هو
اسم خواندى رو مسما را بجو مه ببا لادان نه اندر آب جو
هيچ نامى بى حقيقت ديدۀ يازكاف ولام گل گل چيدۀ

(حكايت)

مرض موسى (ع) واشتد وجع بطنه فشكا الى الله تع فدله على عشب فى المفازة فاكله فعوفى باذن الله ثم عاوده ذلك المرض فى وقت آخر فاكل ذلك العشب فازداد مرضه فقال يارب اكلته اولا فانفعت به واكلته ثانياً فضرنى فقال جل و علا لانك فى المرة الاولى ذهبت منى الى الكلاء فحصل فيه الشفآء وفى المرة الثانية ذهبت منك الى الكلاء فازداد المرض اما علمت ان الدنيا كلها سم قاتل وترياقها اسمى

(حكايت)

باتت رابعة ليلة فى التهجد و الصلوة فلما انفجر الصبح نامت فدخل السارق دارها واخذ ثيابها وقصد الباب فلم يهتدى الى الباب فوضعها فوجد الباب و فعل ذلك ثلث مرات فنودى من زاوية بيت ضع القماش و اخرج فان نام الحبيب فالسلطان

يقظان بسم الله الرحمن الرحيم تسعة عشر حرفا خلق الله تع اليوم والليلة اربعة و عشرين ساعة ثم فرض خمس صلوات فى خمس ساعات فهذه الحروف التسعة عشر تقع كفارات للذنوب التى تقع فى تلك الساعات

(حكايت)

روى ان فرعون قبل ان ادعى الالهيه بنى قصراً وامر ان يكتب بسم الله على بابه الخارج فلما ادعى الالهية ارسل اليه موسى ودعاه فلم يرفيه اثر الرشد قال الهى كم ادعوه ولا ارى به خيراً فقال الله تع يا موسى لعلك تريد اهلاكه انت تنظر الى كفره وانا انظر الى ما كتبه على بابه و النكتة ان من كتب هذه الكلمة على بابه الخارج صار آمناً عن الهلاك وان كان كافراً فالذى كتبه على سويدا قلبه من اول عمره الى آخره كيف تكون حاله (واعلم) ان الانسان مركب من روح ومن جسد والمقصود من الجسد ان يكون آلة الروح فى اكتساب الاشياء النافعة للروح فلا جرم كان افضل احوال الجسد ان يكون آتياً باعمال تعين الروح على اكتساب السعادات الروحانية الباقية وتلك الاعمال هو ان يكون الجسد آتياً باعمال

تدل على تعظيم المعبود وخدمته فاذا واظب على هذه الخدمة
يظهر له شئى من انوار عالم الغيب وهو المقصود بالعبادة على
ان المريد لا سبيل له الى الوصول الى مقامات الهداية والمكاشفة
الا اذا اقتدى بشيخ يهديه الى سواء السبيل وينجيه عن
مواقع الاغلاط و الاضاليل وذلك لان النقص غالب على اكثر
الخلق وعقولهم غير وافية بادراك الحق و تميز الصواب عن
الغلط فلابد من كامل يقتدى به الناقص حتى يتقوى عقل ذلك
الناقص بنور عقل ذلك الكامل فحينئذ يصل الى مدارج السعادات
ومعارج الكمالات

(مثنوى)

همنشين اهل معنى باش تا هم عطايابى و هم باشى فتا
جان بيمعنى درين تن بيخلاف هست همچون تيغ چوبين در غلاف
چون غلاف اندر بود باقيمت است كر برون شد سوختن را آلت است
تيغ چوبين رامبر در كارزار بنگر اول تا نگردد كار زار
كر بود چوبين برو ديگر طلب ور بود الماس پيش آبا طرب

فعند هذا دخل روحه فى زمرة الارواح المقدسة المطهرة
المتوجهة الى طلب المكاشفات الروحانيه و الانوار الربانية

حتی اذا اتصل بها وانخرط فی سلکها صار الطلب اقوی و الاستعداد اتم و اکمل ثم حصل الاستعداد بالاتصال باخوان الصفا والاستکمال لسبب المباعدة عن ارباب الجفاء و الشقآء فعند هذا کملت المعارج البشریة و الکمالات الانسانیة قال ابوبکر الصدیق رض من ذاق خالص محبة الله تع شغله ذلك عن طلب الدنیا واوحشه عن جمیع البشر وقال نبینا (ص) اللهم ارزقنی حبك وحب من احبك و حب ما یقربنی الی حبك و اجعل نفسك احب من جمیع ما سواك قال سلطان العارفین سلطان ابا یزید قدس الله سره ان لله تع شرابا ادخره فی کنوز بره یسقیها اهل عنایته فی منابر کرامته فاذا شربوا طربوا فاذا طربوا طلبوا فاذا طلبوا و جدوا فاذا و جدوا وصلوا و اذا و صلوا کان فانیاً فی الله وتخلص عمن سوی الله

(مثنوی)

همه هالك شوند و حی ماند   دایم او را بجو که وی ماند
که ره راست جستجوی حقست   راحت و ایمنی بسوی حقست
هرکه حقرا گزید دانا اوست   خنك آنکس که دائم اینش خوست
عشق حق را گزین و ایمن شو   میشمر غیر عشق را یك جو

(ناشر کتابفروشی جهان نما) شیراز ـ ۱۳۱۷

مجموعه عوارف المعارف

رساله كنز الاسرار — تأليف قطب العارفين نورعليشاه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الحليم الكريم العلى العظيم والصلوة على النبى المصطفى والولى المرتضى وعترتهما اصحاب التسليم والرضا (وبعد) چون مقتضاى عبوديت حقيقى اشتغال قلب وقالب عبد است بعبادة معبود باستحقاق وتوجه ظاهر وباطن وى بطاعت مطاع على الاطلاق چنانكه گوش ظاهر وباطن اوجز كلام حق نشنود وديده سر وسر او جز كتاب حق نبيند و زبان قلب وقالب او جزنام حق نگويد تا در سلك فرقهٔ صم بكم عمى منسلك نباشد ودر تحت زمرهٔ لهم قلوب لايفقهون بها ولهم اعين لا يبصرون بها ولهم آذان لايسمعون بها مندرج نگردد همچنين ساير اعضا وجوارح باطن وظاهر وباقى حواس وقوى ومدارك ومشاعر (لهذا) همچنانكه عبادت قلب بعد از تحصيل عقايد حقه اشتغال لسان قلب است بذكر على الدوام بحسب اجاره صاحب نفس ماذون از امام معصوم عليه الصلوة والسلام كما قال الله

تع الا بذكرالله تطمئن القلوب واستغراق عين قلب درمشاهده
صور و نقوش مكتوبهٔ بر لوح قلب بواسطهٔ قلم اعلاست که
عبارت از روح اعظم است كما قال سبحانه اولئك كتب
فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه و استقبال اذن قلب
مرتلقی واردات والهامات ربانیة وکلمه وخطاب سبحانیه را
كما قال عز و جل وتعیها اذن واعیة همچنین عبادت قالب
بعد از اقامه ارکان ظاهریه شرعیة علی شارعها وآله الف صلوة
وسلام وتحیة مشغول ساختن جوارح وارکان است بخدمت
اصحاب نفس مأذون که شیخ راه و پیرآگاه عبارت از
آن کامل ذوفنونست وهمچنین مشغول گردانیدن لسان بتلاوت
اورادواردہ از نفس واجازهٔ شیخ راه او من ینوب عنه که
مأخوذ است ازانفاس واجازات مشایخ سلسلهٔ طریقت ومرشدان
راه حقیقت که سلسلهٔ اجازتشان یداً بید و نفساً بنفس
منتهی میشود بامام علیه الصلوة و السلام وچون مقصود
از تحریر این صحیفه بیان اوراد موظفه است بجهة یکی
از فرزندان با توفیق اذاقه الله من رحیق التحقیق وان
اوراد موظفه بر دوقسم است قسمی که مداومت بر آن منتج

قرب و نوافل وموجب عروج بر معارج ومنازل استومهما
امکن نباید ترك نمود تاوقتی معین ومدتی معهود وقسمیکه
در هنکام جمعیت واقبالو فرصت وفراغ بال بآن بایداشتغال
نمود واکر حضور وجمعیتی وفرصت وفراغتی نباشد ترکان
را چندان مضرتی نباشد لهذا آنچه مقصود است درضمن
دو فصل ایراد میشود بعد از تقدیم مقدمه جامعه ومن الله
تعالی افاضة الانوار اللامعة (مقدمة جامعة)بدان ایفرزند
با توفیق ثبتك الله علی سوآء الطریق که سالك طریق قویم
و ناهج صراط مستقیم را اشتغال بهیچ عبادت از عبادات
قلبیه و قالبیه ومداومتهیچ طاعت از طاعات لسانیه وجنانیه
وارکانیه بدون حضور نافع نیست وچون بحکم حدیث قدسی
لا یسعنی ارضی ولا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن
محل ظهور نور خدا و آئینهٔ تجلیات حضور مولی حقیقت
قلبست که لطیفهٔ ایست ربانی ومجردی روحانی وحقیقتقلب
روحانی را صورتی است جسمانی کهعبارت از مضغهٔصنوبریه
واقعهٔ در ایسر تجویف صدر است و تجلی معنوی در قلب
معنوی واقعمیشود در زیر قلب صنوبری که بمنزلهٔ روزنهٔان

لطیفه ربانی و بمثابهٔ خلیفه‌آن مجرد روحانیست صورتی‌مطابق آنمعنی ومثالی موافق آن تجلی جلوه‌گر میگردد وهرگاه آن تجلی از تجلیات جامع باشد لامحاله صورت متمثله صورتی جامع خواهد بود واجمع صور بحکم خلق‌الله آدم علی‌صورته وبر طبق وعلم آدم الاسمآء کلها صورت انسان است چنانکه جناب علی‌ابن موسی‌الرضاعلیه التحیة و الثناء در شرح‌سکینهٔ قلبیه واقعه در آیهٔ کریمه هوالذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین فرمودند السکینة ریح تفوح من‌الجنة لها وجه کوجه الانسان وگاه باشد که آن تجلی قلب بحدی قوة کند که از باطن بظاهر ظهور کند و در خارج متمثل گردد و ملحوظ‌چشم ظاهر گرددچنانکه حکایت تمثل جبرئیل بصورت دحیه کلبی از برای نبی عربی صلی‌الله علیه وآله مشهور و تمثل روح القدس بصورت انسان مستوی الاجزاء و الارکان از برای مریم بنت عمران در قران مذکور است وازجمله انفاس الهیه که‌از لسان‌حقایق ترجمان حضرت فیاض‌الحقایق مولانا ابو عبدالله جعفر الصادق علیه الصلوة و السلام ظهور کرده این کلمات‌شریفه است الصورة الانسانیة اکبر حجة‌الله

علی خلقه وهی الکتاب الذی کتبه الله بیده و هی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین و هو الطریق المستقیم الی کل خیر وهی الجسر الممد وبین الجنة والنار بنآء علی هذه المقدمات سالك راه را لازم است که درمجامع احوال وافعال واقوال وحرکات و سکنات ولحظات و همسات ولمحات در هنگام ذکر وورد و طاعت وخدمت مراقب صنوبری باشد تا انواع تمثلات که از انواع تجلیات بر قلب صوری از قلب معنوی منعکس میگردد ملحوظ چشم دل گردد چنانکه عارف فرمود

(بیت)

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی

اگر با دوست بنشینی زدنیا و آخرت غافل

وادله برصحت این مطلب از آیات الهیه و اخبار معصومیه باضافه براهین عقلیه وشواهد کشفیه بسیار است که دراینمقام نمیگنجد ومن الله تع الاعانة والمدد (فصل اول) در ذکر قسمی از اوراد که مداومت بر آن منتج قرب نوافل وموجب عروج بر معارج ومنازلست ومهما امکن نباید ترك نمود تا

وقتی معین ومدتی معهود چون بمقتضای حدیث کما تنامون تموتون وکما تستیقظون تبعثون نوم ویقظة اسان که عبارت از توجه روح است ازظاهر بباطن والتفات آن از باطن بظاهر نمونهٔ موت وبعث است سالك راه را لازم است که در هنگام بیدار شدن از خواب و هنگام اراده خواب متذکر حالتین مذکورتین باشد و از اینجاست که غالب اورادی که در این فصل مذکور میشود تعلق باین دو وقت دارد باین تفصیل که صبح چون ازخواب بیدارواز مستی هشیار میشود قبل از تکلم بکلام واشتغال بهمهٔ افعال واقوال باالتمام برطبق آیهٔ کریمهٔ ان الله وملائکته یصلون علی النبی متخلق باخلاق الله ومتادب باداب ملئکه الله گردیده چنانکه صباح بامر فالق الاصباح بمقتضای والصبح اذا تنفس متنفس بنفس رحمانی میگردد سالك نیز متنفس بنفس رحیمی گردیده کلمهٔ محمدیهٔ اجمالیه رابعدد معصومین صلوات الله علیهم اجمعین برزبان حقیقة ترجمان جاری کرد اند تا همچنانکه از ظلمت لیل ظاهر بیرون آمده داخل نور نهار ظاهر میگردد بر وفق آیهٔ کریمهٔ هوالذی یصلی علیکم وملائکته لیخرجکم من الظلمات الی النور وکان بالمؤمنین

رحیماً بواسطة تأثیر نفس رحیمی از ظلمات لیالی از حجب
بیرون آمده داخل نور نهار شهود وظهور و تجلی حضور
گردد وبهمان عدد اقلا باقامهٔ صلوات کبری قیام نموده مراقب
سکینهٔ قلبیه باید بود تا از اداء فریضهٔ فجر فارغ شود و بعد
از فراغ بتلاوت آیة العظمة تامه که صراط المستقیم عقاید حقه
است وبر اسرار اصول معارف محتوی وبر سرعلو ودنو ذات
تعالی مجده منطوی ونفی تعطیل وتشبیه واثبات امر بین الامرین
در صفات ونفی جبر وتفویض واثبات امر بین الامرین در افعال
مشیر اشتغال نماید و بعد از آن بقرائة کلمهٔ طاهره یعنی
سجهٔ طاهره که کتاب اجمالی معارف الهیة وعلوم ربانیة است
مشغول گردد و این دو ورد اعنی تلاوت آیه العظمة و قراءت
سجهٔ طاهره اختصاص بصلوة فجر ندارد بلکه بعد از مجموع
صلوات خمس بر وجهی که از ائمهٔ هدی صلوات الله علیهم
ماثور است باید خوانده شود بعد از آن متخلق بخلق لاهوتی
ومتادب بادب ملکوتی گردیده یکدفعه بکلمهٔ محمدیه (ص)
اجمالیة متکلم وبنفس رحیمی اجمالی متنفس گردد وچون
سالك را از صورت بمعنی انتقالی و از ظاهر بباطن التفاتی

وازشهادت بغیب توجهی میباشدو مقرراست که صورت وظاهر وشهادت نبوت محمد(ص) رامعنی وباطن و غیبی بغیر از ولایت علویه نیست (لهذا) باید بعد از تخلق بخلق حضرت لاهوت وتادب بادب حضرت ملکوت واستنزال رحمت رحیمیه از حضرت ذات در صاحب نبوت وامین رسالات علیه وآله افضل الصلوة از ظاهر نبوت بباطن ولایت توجه نموده یکدفعه بکلمهٔ جبرئیلیه که مانند کلمهٔ توحید بر نفی واثبات مشتمل است تکلم نماید و بواسطهٔ تخلیه اولی اثبات مروت و کرم و کمال ونعم وجمال از برای ولی حضرت ذوالجلال نماید که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و الذین کفروا اولیآءهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات وبواسطهٔ تحلیه ثانیه اثبات جلال و قدرت وقهر وقوت واختیار وارادت از برای صاحب اختیار ومالك اقتدار یعنی صاحب ذوالفقار نماید که الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله والذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت فقاتلوا اولیآء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفاً واین نفی واثبات مجاهده ایست باطنیه وهمچنانکه صاحب مجاهده ظاهریه در مقام نفی کفار وفجار ظاهر واثبات ابرار

واخبار ظاهر میباشد صاحب این مجاهده نیز کفار وفجار باطن را که عبارت ازجنود جهلیه دنیه است نفی مینماید که الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون وابرار واخیار باطن را که عبارت از جنود عقلیه علیه است اثبات میفرماید الا ان حزب الله هم المفلحون بعد از آن از مقام مجاهده بمقام مشاهده عروج نموده اغیار را بالکلیة فراموش ونقش جمال یار را درلوح سینه منقوش فرموده باقبال کلی وتوجه تام متوجه حضرت ولایت کلیه گردیده یکدفعه بکلمه علویه اجمالیه که بسبب اشتمال بر چهار اسم الاقتدار محیط بر چهار قائمهٔ عرش اسرار و چهار رکن کرسی انوار است تکلم نماید وچون سالك را بعد ازتوجه کلی بحضرت ولایت کلیه آثار جلال مولی ظاهر میشود ونظر بضعف وجود بسا باشد که تزلزل بارگان اطمینان او راه یا بد بحکم لا منجی منك الا الیك باید ملتجی بملجأ ولایت و مستمسك بعروة الوثقا هدایت گردیده یکدفعه بکلمهٔ علویه تفصیلیه تکلم نماید وچون انسان انموزج عالم کبیر است و از حقایق الوهیت وولایت ونبوت ومراتب ملکوت وجبروت ولاهوت در عالم

او نمونهٔ ونشانه میباشدلاجرمباید اولاً بلسان حضرتجبرئیل
کلی روح از جانب حضرت اعلای الوهیت ذات تع شأنه
حضرت نبوت که کلیهٔ قلب را که مبعوث بمقاتلهٔ کفارجنود
نفس است امر بندا کردن حضرت ولایت کلیهٔ سر فرموده
بفتح باب اول از کلمهٔ علویه تفصیلیه که مسمی است بباب
الظاهر وباب النبوة وباب المحمدیة وباب الامر وباب الندا
افتتاح نماید آنگاه بلسان حضرت نبوت کلیه قلب در مقام
امتثال امر حضرت اعلای الوهیت ذات تعالی شانه حضرت
ولایت کلیهٔ سر راندا کرده بدخول باب ثانی از کلمهٔعلویت
تفصیلیهٔ که مسمی استبباب الباطن وباب الولایة وبابالعلویة
وباب الامتثال وبابالاجابه اختتام فرماید تا بواسطهٔتأییدات
ربانیهٔ الهیة والهامات ملکوتیه جبرئیلیة وشفاعات احمدیهٔ
محمدیه (ص) نشآت علویه وجذبات ولویة برباطن اوفایض
شود و باید حرف آخر از کلمهٔ علویة تفصیلیة را که مسمی
است سر مکنون بعدد عین الجمع مکرر نماید وچون از
غلبهٔ نشائه علویه وقوت جذبهٔ ولویه کار سالك بجائیمیرسد
که عنان سلوك از دستاوبیرون میرودو مجذوبمطلقمیگردد

اگر چه کلیم خویش ازامواج خطرات بیرون میآوردلیکن غرقهای بحارجها لاترا دستگیری نمیتواند نمود واگر قانون سلوك که نتیجهٔ مقام نبوت است از میانه مرتفع شود راه افاضه عالی در سافل و استفاضهٔ سافل از عالی منقطع گردد چرا که وصول فیض موقوفست بر وجود برزخ ذو جهتین ومتوسط بین العالمین کهانسان سالك مجذوب یامجذوب سالك باشد (لهذا) سالك باید از جذب مطلق رجوع بسلوك نموده نشاهٔ شراب زنجبیلی جذبرا با کیفیت شراب کافوری سلوك بیامیزد وعود بمقام نبوت که مقام فرق بعد الجمع است فرموده ثانیاً متخلق بخلق لاهوت ومتادببادب ملکوت گردیدهیکدفعه بکلمهٔمحمد صلی الله علیه وآلهتفصیلیة که عبارت از نفس رحیمی تفصیلی است تکلم نمایدوکامجان را از نشاءات مقامات محمدیهٔ اولیه واوسطیه وآخریة که مستفاد است از کلمه جامعه اولنا محمد و اوسطنا محمد وآخرنا محمد ملتذفرمایدوچون بواسطهٔ اشتغال بلوازمسلوك وتربیت قوایبدنیه آینهٔ قلب را غباری عارضی عارض میگردد وحجابی رقیق چهره میپوشاند میباید درخوانیم اعمالواوراد

موظفه یعنی در ختم سجدهٔ شکر نماز عشا باحضور تام ومراقبهٔ
قلب ضم بحضرت الوهیت ذات تعالی شانه واستشفاع ازحضرت
انسان کامل که جامع میان ظاهر صورت نبوت محمدی (ص)
وباطن معنی ولایت علویست بکلمهٔ فتحیه که مفتاح ابواب
کنوز دلست تکلم نماید اقلا سه دفعه یا پنج دفعه یاهفت
دفعه واگر حضور واقبالی باشد هرقدر خواهد این کلمه را
میتواند مکرر نمود واوراد صلوةفجرو عصر وعشا را بزیارت
سیدالشهداء وقرة عین الاولیاء سبط النبی وابن الولی مولانا
ابو عبدالله حسین ابن علی علیه السلم وحضرت مصدرسلاسل
الاولیآء ومنبع ولایة الاصفیآء مولنا ابوالحسن بن علی بن موسی
الرضا صلوات الله وسلامه علیهما وعلی الطاهرین من آبائهما
وابنائهما ختم نماید ودر هنگام خواب که بموجب النوم اخ
الموت مشابهٔ حالت نزع واحتضار اموات ومناسب وقت مرگ
وتودیع حیات وصورت مقام فناء ومقدمهٔ منزل بقاست باید
محتضروار بیشت خوابید وبتلاوت اوراد صلوات فجررطب
اللسان گردید یعنی یکدفعه بکلمهٔ محمدیه (ص) اجمالیة و
یکدفعه بکلمه جبرئیلیه ویکدفعه بکلمهٔ علویهٔ تفصیلیه بشرط

تکرار حرف اخیر مسمی بسر مکنون بعدد عین الجمع و یکدفعه بکلمهٔ محمدیه (ص) تفصیلیه تکلم نماید آنگاه ختم باب قلب بخاتم سکینه صدریه و ترقیم لوح ناصیه برقم سکینهٔ عقلیه ابواب ظاهره را که مدخل اغیارند مغلق نموده باب باطن را که مدخل یار است بر رخسار خویش گشاید ودرهنگام ختم باب قلب بخاتم سکینهٔ صدریه تشهد کامل را بختم مذکور منضم سازد وبر وجهی که افتتاح تختم با افتتاح تشهد و اختتام تختم با اختتام تشهد مقارن باشد با شرایط مأخوذهٔ شفاهیه ودر هنگام ترقیم لوح ناصیه برقم سکینهٔ عقلیه دفعهٔ دیگر بکلمهٔ محمدیه (ص) تفصیلیه تکلم نماید بر این وجه که افتتاح ترقیم با افتتاح تکلم واختتام ترقیم با اختتام تکلم مقارن باشد با شرایط مقررهٔ معهوده وچون سکینهٔ قلبیه خلیفهٔ سکینهٔ عقلیه و خلیفهٔ سکینیهٔ صدریه است مناسب اینست که با سکینهٔ قلبیه که نعت بطون او را ثابت است صلوة کبری که اشاره است ببطون محض و دالست بر مصداق مفهوم اما المعنی الذی لایقع علیه اسم ولاشبه مقارن باشد وباسکینهٔ عقلیه که وصف ظهور او را ثابت است کلمهٔ محمدیه

(ص) تفصیلیه که اشاره است بظهور صرف ودال بر مظاهر
حقیه تفصیلیه و مراتب نوریهٔ ظهوریه او لنا و اوسطنا و
آخرنا مقارن باشد وسکینهٔصدریه که جامع است بین‌الظهور
والبطون وبرزخ است بین الغیب و الشهود وتشهد کامل
که جامع مراتب الوهیت ورسالت وولایت مشتمل برمراتب
ثلث غیب مطلق وشهادة مطلقه وغیب مضافست مقارن باشد
تا استیفاءحقوق منازل ومعارج و استقصاء واجبات مقامات
ومدارج بعمل آمده باشد وبدانکه همچنانکه سالك رامراقبهٔ
سکینهٔ قلبیه که از اعمال مستمرهٔ عین قلب است در هنگام
اقامهٔ صلوة کبری که از فرایض دائمهٔ لسان قلب است
علی‌الدوام فی اللیالی و الایام در مجامع حرکات و سکنات
لازم است همچنین مراقبه سکینه صدریهٔ وسکینه عقلیه از
باطن منتج نشانه جامعه بین الجذب والسلوك و البطون
و الظهور است وگاهی که حجاب مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه نشود
خالی از تقوی نخواهد بودومخفی‌نماند که در مراقبهٔ سکینهٔ
قلبیه که فی الحقیقة توجه بجانب کعبهٔ باطنیه وتولی بسوی
شطر قبلهٔ معنویه است در هنگام اقامه صلوة کبری‌خصوص

در تقدیری که اقامهٔ مذکور بکلمهٔ سرالسر باشد رموز خفیهٔ
عظیمه وکنوز مخفیهٔ جلیله است که در اینمختصر نمیگنجد
واز عنایت مولی مترقب توفیق ترقیم رساله علیحده میباشد
انشآءالله العلی الاعلی و بدانکه مجموع عبادات سالك بعد از
عقاید حقیه و ارکان شرعیه منحصر بر دوقسم است (اول)
اقامهٔ صلوة کبری و صلوة صغری (ودویم) مراقبهٔ سکینهٔ
قلبیه و صدریه وعقلیه واقامهٔ صلوة کبری از مقولهٔ عبادات
لسانیه است قلباً واقامه صلوة صغری از مقوله عباداتلسانیه
است قالباً ولامحاله عبادت سمعیه لازم عبادت لسانیه است
از آنجا که هرچه لسان قلب بآن ناطق گردد سمع قلب
آنرا داعی شود وهرچه لسان قالب بآن تکلم نماید اذن
قالب آن راسامع گردد و مراقبهٔ سکینه قلبیه ازمقولهٔ عبادات
بصریه است قلباً و مراقبهٔ سکینهٔ صدریه و عقلیه از مقوله
عبادات بصریه است مثالا وخیالا ودر اینمقام عبادت ارکانیه
نیز هست وآنختم باب قلب است بقلم دوشقین اعنیصورت
معنی قلب المؤمن بین الاصبعینوهمچنین ترقیم لوحناصیه
بقلم مذکور ونظیر این معنیست ترقیم سکینهٔ قلبیه بر لوح

قلب بقلم مصوره قلبیه که خلیفهٔ قلم اعلی ومظهر اسم المصور
است ومشتمل است بر دوشق جمع وفرق ومجلی است مردو
اسم راتق و فاتق را کماقال سبحانه اولم یری الذین کفروا
ان السموات والارض کانتا رتقاً ففتقنا هماواز این مقام است
قرآءنی که نزول جمعی اجمالی است و ظهور فرقانی
که نزول تفصیلی بیانی است کما قال عزشانه ان علینا جمعه
وقرآنه فاذا قراناه فاتبع قرآنه ثم ان علینا بیانه و از این
حقیقت است فصل وجمع یوم القیمة که یوم الجمع و یوم
الفصل عبارت ازآنست کماقال سبحانه هذا یوم الفصل جمعناکم
والاولین واین باب عظیم است ازعلم مجموع علوم وصناعات
ظاهره و باطنه از آن استخراج میشود وسر این اعمال
لسانیه وسمعیه وبصریه ظاهریه و باطنیه آنست که هر اسم
از اسمای حسنای الهیه که لا مهاله در عالم غیب حقیقتی
مجرده داره چون بعالم شهادت ظهور کند ظهور آن بدو
نوع ممکن است نوع اول ظهور در عالم اصوات و حروف
والفاظ وکلمات که عبارت از اسمآءالله ملفوظه است نوع دویم
ظهور در عالم نقوش وخطوط وارقام وکتابات که عبارت از

اسماءالله مکتوبه است وهمچنین ظهور اسمآء درعالم مثال
که حقیقی غیروهمی وبرزخ میان دوعالم غیب وشهادتست بدونوع
تواند بود نوع اول ظهور در عالم اصوات وحروف قلبیه که
منطوق لسان قلب ومسموع سمع قلب است نوع دویم ظهور
در عالم خطوط ونقوش قلبیه که مکتوب لوح قلم و ملحوظ
عین قلب است وچون سالك راه خدا را باید مجامع باطن
وظاهر وصورت ومعنی وقلب وقالب بحق مشغول باشد پس
همچنانکه حقیقت قلب او بایدمشغول یاد حق وحضورذات
تعالی شانه باشد باید لسان قلب او با قامهٔ صلوات کبری
که نطق قلبی است مشغول باشد وعین قلب او در مراقبهٔ
سکینهٔ قلبیه که رقم قلبی است مستغرق باشد ولسان قالب
او با قامهٔ صلوة صغری که نطق قالبی است اشتغال نماید و
سمع باطن او باستماع صلوة کبری وسمع ظاهر او باستماع
صلوة صغری ملتذ گردد وباب قلب اوکه عنوان صدوراست
برقم سکینهٔ صدریه مرتسم گردد ولوح ناصیهٔ او بنقش سکینهٔ
عقلیه منقش باشد تا هیچ از اجزآء ظاهره و باطنهٔ او از
حق خالی نباشد و راه زنان شیاطین الجن والانس رابه

هیچ حال و از هیچ منفذ در او مجال تطرق ونفوذ نماند
چنانکه عارف لاریب حضرت لسان الغیب قدس سره فرموده

(بیت)

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی   درخزانه بمهر توو نشانهٔ تست

ومن الله تعالی التوفیق

فصل دویم در ذکر قسمی از اوراد

که در هنگام جمعیت واقبال وفرصت وفراغ بال بآن اشتغال
باید نمود واگر حضوروجمعیتی وفرصت وفراغتی نباشدترك
آنرا مضرتی نباشد از آن جمله بعد از فراغ اوراد مذکوره
صلوة فجر اگر خواهد کلمه جبرئیلیه را بعدد عین عین
الجمع بخواند وهمچنین آیة القدرة رابعدد خمس عین الجمع
مکرر نماید چرا که آیة القدرة مشتمل است بر پنج فصل
که دال است بر پنج اصل (لهذا) چون بعدد خمس عین
الجمع خوانده شود ضمناً رعایت عددعین الجمع بعمل آمده
باشد ودر تلاوت آیة القدرة وجههٔ قلب را متوجه حضرت
قدرت کامله که یدالله معنویست وازمهٔ قبض وبسط ظاهر و
باطن واعنه منع واعطا صورت ومعنی بکف کفایت وقبضهٔ

ولایت اوست نموده حضرت انسان کامل را که مظهر تمام اسم مالك الملك وولایت بخش اولیآء هادین و ولایت ستان گستاخان راه دین استودراصطلاح درد کشان مصطبهٔتوحید وجرعه نوشان جام تجرید تعبیر از وی بقلندر میکنند کما قال الحافظ العارف

(بیت)

بردرمیکدهرندان قلندر باشند   کهستانندودهندافسرشاهنشاهی

آئینهٔتجلیعزت وآستین دست   قدرت اند کماقال قدس سره

(بیت)

خشت زیر سر وبر تارك هفت اختر پای

دست قدرت نگر ومنصب صاحب جاهی

وهمچنین آیة اعترافرا کهمشتمل است بر سهفصلومحتوی است برسهاصل بعنوان خطاب یارب الارباب در مقامحضرت نورالنور علی سلطانه وجل برهانه بعدد جمع الجمع تلاوت نماید وباصل ثانی تصدیق بقدس صفات نموده باصل ثالث که متضمن باعتراف ظلم نفس است اشاره بعدل افعال نماید تا بمقتضای الاعتراف بالذنب کفارة له یونسوار از ظلماتبطن

حوت طبیعت براید کماقال سبحانه فاستجبنا له ونجیناه من الغم
وکذلك ننجی المؤمنین وبعد از نماز عصر کلمهٔ جبرئیلیه را
بعدد عین عین الجمع بخواند وبعد از نماز مغرب و فراغ
از تلاوت آیة العظمة التامه وسبحهٔ ظاهره بروجهی که در
فصل اول نگارش یافت بتلاوت سورة العظمة اشتغال نماید و
همچنین بعدازفراغ ازنماز عشا وتلاوة آیه وسبحهٔ مذکورتین
بقراءت سورة البرکة مشغول گردد وقراءت سورتین مذکورتین
را بقصد اتحاف واهداء ارواح طاهرهٔ زاکیه وبواطن طیبهٔ
عالیهٔ ائمهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین وارواح مؤمنان
ممتحن که در حدیث شریف ان حدیثنا صعب مستصعب
لا یحتمله الاملك مقرب او نبی مرسل اوعبد مؤمن امتحن
الله قلبه للایمان اشاره بکمال درجه وعلو مقام ایشان
فرموده اند ودر اصطلاح اهل البیت علیهم السلام اسم شیعه بر
ایشان اطلاق میشد وایشان را درویشان وفقرا وعرفاواولیآء
مینامند بعمل آورده وچون سورتین مذکورتین طولی دارد
بیان دقایق واسرار هر یك مفصلا در این مختصر نمی گنجد
باید باحضور کامل خوانده شود وبارواح قدسیه مستحف الیهم

توسل جسته شود منتج اضافهٔ انوار عجیبه و اسرار غریبه
خواهد بود ودر قلب دقتی کامل حاصل خواهد شدبعون الله
العلی الاعلی وبعد از قرآءت سورةالبرکة بتلاوت سورةالنبوت
یکدفعه وسورهٔ الولایة سه دفعه اشتغال نمایدبقصد استعجال ظهور
حضرت صاحب الامر والعصر والزمان وخلیفةالرحمن وقاطع
البرهان علیه و علی آبائه صلوات الله الملك المنان و قصد
تقویت دین مبین و تنویر شمع یقین واضلال مکذبین بیوم
الدین فقطع دابرالقوم الذین ظلموا والحمدلله رب العالمین
تمت الرساله المسمی بکنزالرموز

خاتمه در ذکر اذکاریکه در هنگام وقوع عطسه

ومشاهدهٔ نور شمع و چراغ شاهد بیانرا با یاغ مواظبت آن
ترد ماغ باید نمودبدانکه چون انتقال هر نفسی ازعالمی بعالمی
بدون ظهور حضورحضرت ولایت کلیه کهواسطهٔ ایجادعوالم
ورابطهٔ انعقاد سلسلهٔ بنیآدم وبرزج بین الحدوث والقدم است
صورت نمی بندد چرا کهاز قرار فقرات بلاغت آیات خطب
نهج البلاغة که از اخبار مأثور و بموجب بعضی از احادیث

صحیحه که بین‌الخواص والعوام مشهور است در حین تولید مولودات ودر هنگام تودیع حیوة حضرت ولایت کلیه تجلی جلالی وجمالی بر مودع ومتولد متجلی گردد چنانکه عارف بلاریب حضرت لسان‌الغیب میفرماید

(بیت)

اینجان عاریت که بحافظ سپرده دوست

روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

همچنین در هنگام عود روح ببدن ودر قبر نیز چون در حقیقت یکنوع از حیوة وممات ویکی از عوالم‌انتقالیست ظهور حضرت ولایت کلیه ضرور وسؤال نکیرین نیزدر قبر بیحضور و استیذان از ایشان صورت صدور نمیگیرد و در این اوقات عود روح ببدن باعث وقوع عطسه و ظهور آن آفتاب عالمتاب سپهر وجود موجب ظهور روشنی در نظر مودع ومستنقل خواهد بود واز قرار بعضی احادیث‌عیون نکیرین نیز در نظر اینکس در کمال ضوء وروشنی خواهد نمود و از آنجا که بموجب براهین محکمهٔ طبیعت انسانی‌از امرمعادیه منصرف‌نمیگردد بر سالك طریق لازم وبرمتذکرین

محقق است که همواره در حین وقوع عطسه بقرائت آیهٔ
اشتهاد که در حقیقت اقرار بعبودیت واشهاد بر اینمعنی از
آنحضرتست مواظبت نماید تا درحینی که بعلت معاودت روح
ببدن متعطس خواهد گردید بعنوان عادت زبان
بهمان قراءت جاری وازحضرت ولایت کلیه وحضرت نکیرین
بشهادت بر عبودیت خود وربوبیت رب الارباب معاونت ویاری
طلبنماید وپیوسته در هنگام مشاهدهٔ شمع و چراغ ببیان حقهٔ
اسلامیه رطب اللسان گردد تادرهنگامیکه بظهر آفتاب جمال
مولی چشمش روشن وبضیاء شموع عیون نکیرین بزم عود و
محفل قبرش مزین گردد سطوت ظهور حضرت نورالنور
تزلزل در ارکان حواس او نینداخته صولت وقوع آن واقعه
است چون وحشت زدگان خواموش نساخته قبل از سؤال
به اعتیاد سایر احوال به بیان عقاید حقهٔ اسلامیه اشتغال
نماید والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد واله
اجمعین وصلوات الله علی الائمة الهادی المهدیین وسلم تسلیماً
کثیراً کثیراً

ناشر کتابفروشی جهان نما شیراز ۱۳۱۷

ترجیع بند ناصر خسرو رحمه الله

ای رخت آفتاب کشور دل　　تاب زلفت مه منور دل

زلف‌تو خواب‌برده ازره عقل　　خال تو خاك کرده برسردل

طعنهٔ سنبلت ز خون جگر　　مستی نرگست ز ساغر دل

عشق دریا ودل دراو صدفست　　عقل غواص‌وروح گوهر دل

پر شد از غصه تولوح وجود　　نبرد قصهٔ تو دفتر دل

دوش با بلبلان عالم غیب　　میزداین داستان کبوتر دل

که جهان پرتو یست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ای رخت محرم طلب کاران　　چشم مستت بلای هشیاران

ابروی تو مقام مهجوران　　حاجب تو دوای بیماران

عارضت خوابگاه مخموران　　گیسویت منزل گرفتاران

جرعهٔ جام تو کسیکه چشید　　گشت سقای کوی میخواران

کاروان گو که تا روان نشود　　که‌روان‌شد زچشم او باران

سخن دوست را نهان میگفت　　مطربی در میان خماران

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

بیدلست آنکه نیست همدم عشق　　که بهردم همی زند دم عشق

بی زبانست و راز میگوید　　کویکی را زدار محرم عشق

چنگ را بین پلاس پوشیده　　موئی انداخته ز ماتم عشق

میخورود زخم و زار مینالد　　میسراید شکایت غم عشق

ترک مه روی باده نوش کجاست　　تا دهد ساغر دمادم عشق

دوش سرمست و جام باده بدست　　میگذشتم که گفت همدم عشق

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمـلهٔ کائنـات سایهٔ اوست

ترک نیلی کمان و ترکک پوش　　آفتابیست مشتری در گوش

لعل او در کنار آب حیات　　گوهرش درمیان چشمهٔ نوش

من قلندر مزاج و قلاشم　　روزوشب کوزه میکشم بر دوش

طالب واصلان دردی کش　　ساکن آستـان باده فروش

دی بباغی گذر همیکردم　　دیدم ازشوق بلبلی خاموش

نظرش چون بسوی من افتاد　　ازدل خسته برکشید خروش

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمـلهٔ کائنـات سایهٔ اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت　　قامت تو جواب رعنا گفت

جان تورا ماه گفت وروشن گفت دل تورا سرو گفت وزیبا گفت
لب لعلت بطعنه خوبان را حلقه‌در گوش کرد ولالا گفت
آب شد بحر ازآنکه دیدهٔ من قصهٔ موج خود بدریا گفت
ما سخن را نهفته میگوئیم راز پوشیده‌را که‌پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتم خواهم‌این‌راز آشکارا گفت

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

منم آن رند عمر داده بباد که‌چومن عمر کس بباد نداد
بندهٔ ساکنان دیر نشین گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و زدرد ایمن در بلا خرم و زغمها شاد
بهر می‌چون قدح میان بسته یافته از شرابخانه گشاد
یار با من قرین‌و من مهجور کس‌بدین‌بخت درزمانه نزاد
سرم از ناله آشکارا شد رازم‌ازخون دل‌برون افتاد
چون بگلی ز خود فنا گشتم بازگویم هر آنچه بادا باد

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ما خراباتیئم و رند و گدای که نداریم غیر میکده رای

ایمن از کفر و دین و راحت و رنج　　فارغ از بوستان و باغ و سرای

شیفتهٔ لعبتان باده پرست　　بندهٔ مطربان نغمه سرای

که ببوسیم ساقیان را دست　　که بمالیم مطربان را پای

خالی از عشق ما نه پنداری　　آشیان خراب و پر همای

در سجو دست خاك بنشسته　　دور کو ع است آسمان برپای

کا روانی مرا به پیش آمد　　این ندا بر کشید بانگ درای

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

دیشب آمد و نگار خانهٔ خواب　　دیدم آن ماه را زچشمهٔ آب

خال او از حبش فتاده بروم　　لعل او در شکر سرشته شراب

ترك چشمش گرفته چین وخطا　　چین زلفش ببسته راه صواب

برد درمان ماودین چه عجب　　کان یکی در تب است واین در تاب

چهره وزلف او نمود بمن　　ایهٔ رحمت و نشان عذاب

بیخود از جام عشق وقت سحر　　میگذ شتم بتربت احباب

چون ز اسرار عشق پرسیدم　　کله‌ران میانه داد جواب

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ای رخت ساقی ولب تومدام　　عالمی مست گشته ازیك جام

باده بر یاد غمزهٔ تو حلال　　باده بی بوی طرهٔ تو حرام

جان چوساغر رسانده ایم بلب　　وز لب تو نمیرسیم بکام

مازا سلام و کفر بیرونیم　　کافرو کفر ومؤمن و اسلام

بر در دیر عاشقی دیدم　　فارغ ازدین وکفروشاه وغلام

پیش او رفتم و بداده سلام　　ازسرلطف خود جواب سلام

قفل از درج لعل چون بگشاد　　قند بارید در میان کلام

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

دوش سر مست فارغ دیبی　　میگذ شتم ز عالم علوی

نظرم چون سوی دیر افتاد　　لان را دیدم آگه از عزی

همه ازجام عشق مست وخراب　　همه مولای حضرت مولی

همچو ناصر صوکشان دیدم　　بر در دیر ساخته مأوی

بیدلی بر رواق دیر آمد　　درسر او نه زهد ونه تقوی

یکزمان ذکردوست کرد بیان　　یکزمان درس عشق کرد املا

باده نوشان در آمد بجوش　　در و دیوار بر کشید ندا

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ترجیع بند شیخ عراقی رحمه الله

اکؤس تلئلات بمدام ‌ ‌ ام شموش تهللت بغمام
ار صفای میو لطافت جام ‌ ‌ درهم آمیخت رنگ جام ومدام
همه جام است ونیست گوئی می ‌ ‌ یا مدام است ونیست گوئی جام
یا هوا رنگ آفتاب گرفت ‌ ‌ رخت برداشت ازمیانه ظلام
روز وشب باهم آشتی کردند ‌ ‌ کار عالم ازو گرفت نظام
گر ندانی که این چه روزوشبست ‌ ‌ یا کدام است جام وباده کدام
انکشاف حجاب علم یقین ‌ ‌ چون شب وروز فرض کن بدوام
چون نشد زین میان تورا روشن ‌ ‌ جمله زاغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر ‌ ‌ تا به بینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد ‌ ‌ عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال او نظری ‌ ‌ حسن رویش بدید وپیدا شد
عاریت ستد از لبش شکری ‌ ‌ ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر ‌ ‌ روی خورشید دیدو دروا شد
بر هوا شد بخاری از دریا ‌ ‌ باز چون شمع گشت ودریا شد

جام گیتی نمای او مائیم　　که بما هرچه بود پیدا شد
غیرتش غیر درجهان نگذاشت　　لاجرم عین جمله اشیا شد
تا با کنون مرا سود خبر　　بر من امروز آشکا را شد

کههمه اوست هرچه هست یقین
جانو جانانو دلبرو دل ودین

ما چنین تشنهٔ زلال وصال　　همه عالم گرفته مالا مال
غرق آبیم و آب می طلبیم　　در وصالیم و بیخبرز وصال
آفتاب اندر ون خانه وما　　در بدر میرویم ذره مثال
گنج درآستین و مگردیم　　گرد هرگنج بهر یك مثقال
چند گردیم خیره گردجهان　　چندباشیم اندرو ظل خیال
بده ای ساقی از لبت جامی　　کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای　　تا چه سایه رخ آورم بزوال
تا ازل با ابد در آمیزد　　دیوفردای ماشود همه حال
در چنین حال شایدار گویم　　گر چوباشد بنزد عقل محال

کههمه اوستهرچه هست یقین
جانو جانان و دلبرو دلو دین

ایبتو روزوشبجهان روشن　　بر خت چشم عاشقان روشن

بحدیث تو کام دل شیرین بکمال تو چشم جان روشن

مینماید ز روی هر ذره آفتاب رخت عیان روشن

میتوان کرد در خم زلفت خویشتن‌را رخ‌ودنهان روشن

ای دل تیره گر نگشت ترا سر توحید ازین و آن روشن

اندر آئینهٔ جهان بنگر تابه بینی بچشم جان روشن

که‌همه اوست‌هرچه هست یقین

جان‌و جانان دلبر و دل و دین

مطرب عشق مینوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز

هر نفس نغمهٔ دگر سازد هر زمان زخمهٔ کند آغاز

همه عالم صدای نغمه اوست که شنیده چنین صدای دراز

رازاوار جهان برون آمد خود صدا کی نگاه دارد راز

سر او از زبان هر ذره خودتوبشنو که من نیم غماز

چه‌حدیث‌است‌درجهان‌که‌شنید سخن سر این سخن پرداز

خودسخن‌گفت‌وخودشنیدهمه کردم اینک سخن‌همه ایجاز

عشق مشاطهٔ‌ایست رنگ آمیز که‌حقیقت کند برنگ مجاز

تا بدام آورد دل محمود بطرازو بشانه زلف ایاز

نه باندازهٔ من است سخن عشق میگوید این سخن راباز

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

عشق ناگاه بر کشید علم | تا بهم بر زند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز | شر و شوری فکند در عالم
درهرآئینه حسن دیگر بین | مینماید جمال او هر دم
که بر آید بکسوت حوا | که در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین | گاه غمگین کند دل خرم
گرکند عالمی خراب چه باك | مهر را از هلاك یك شبنم
مینماید که هست و نیست جهان | جز خطی در میان نورو ظلم
گربخوانی تو این خط موهوم | بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کن تورا روشن | تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالم تاب | از فضای تو کائنات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان | خود بچشم تو کی درآید خواب
پیش ازاین پیر رخت چه نور جهان | سایهٔ در عدم سرای خراب
مهر چون از عدم سرابرداشت | اول و آخر اوست درهمه باب

ارصداست ار هزار جمله یکیست   در نیابد بجز یکی بحساب

برف خوانند ابررا چون بست   بازچون حل شودچه گویند آب

آب چون رنگ وبوی گل گیرد   لاجرم نام او کنند گلاب

بزبان فصیح هر ذره   میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن   خوش بود خاصه ناگهان دیدن

خوش بود در صفای رخسارش   آشکارش همه نهان دیدن

جز در آئینهٔ رخش نتوان   عکس رخسار او عیان دیدن

بوی اورا بدان توان دریافت   روی اورا بدان توان دیدن

میتوان هرچه هست و بود و بود   دررخ او یکان یکان دیدن

ازرخ وزلف او چو خوش باشد   دل گمگشته ناگهان دیدن

خود گرفتم که درصفای رخش   نتوانی همه جهان دیدن

اندر آئینهٔ جهان باری   میتوانی بچشم جان دیدن

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

یارب این لعل شکرین چه خوشست   یارب این روی نازنین چه خوشست

بالبش ذوق‌هم‌نفس چونکوست بارخش حسن همنشین چه خوشست

با خط عنبرین او خواندن سخن لعل شکرین چه خوشست

ور زمن ماورت نمی‌آید بوسه‌زن بر لبش ببین چه خوشست

روی جانان بچشم جان بنگر درمیان یقین گمان چه خوشست

من زخود گشته غایب او حاضر عشق با یار همچنین چه خوشست

تا فشاند بر آستان درش عاشق جان درآستین چه خوشست

در جهان غیر او نمی بینم دلم امروز هم چنین چه خوشست

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را که عشق پردازد جان او جلوهٔ خرد سازد

دل اورا زغم بجان دارد تن او را زغصه بگدازد

بخودش آنچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد

چون کند خانه خالی ازاغیار آنگهی عشق با خود آغازد

حسن خود را برخ بیاراید روی خود را بزلف بطرازد

بر لب خویش بوسها گیرد با رخ خویش عشقها بازد

چون درون را زهم فروگیرد ناگهان از درون برون تازد

تا بمستی ز خویشتن برود درجهان اینسخن در اندازد

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ترجیع بند شاه نعمت الله رحمه الله

ای ز مهرت دل خراب آباد   وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو   چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات   سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد   کی شود درس عشق را استاد
ما که ترك مراد خود کردیم   درره دوست هرچه بادا باد
دوش سرمست درگذر بودم   بر در مسجدم گذر افتاد
مقرئی ذکر قامتش می کرد   هرکس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آن جماعت افتادم   تا ببینم که چیست شان اورد
ناگه آمد امام روحانی   رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه دراوست

عکس یك پرتویست ازرخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش   برهی میگذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان   کرده چون درعاشقان درگوش
بسته زنار همچو ترسایان   جام بردست وطیلسان بردوش

کفتم ای دستکیر میخواران　از کجا میرسی چنین مدهوش
جام کیتی نمای داد بمن　که از این باده جرعهٔ کن نوش
کفتم این باده نه پیالهٔ کیست　لب بدندان کرفت و کفت خموش
کر تو خواهی که تا شوی محرم　در خرابات خوش درامی نوش
تا که از پیر عقل پرسیدم　که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین حدیث لب نکشود　نا کهان چنک بر کشید خروش

که سراسر جهان وهرچهٔ دراوست
عکس یك پرتویست ازرخ دوست

ترك بالا بلند یغمائی　سرو سردار ملك زیبائی
شهرهٔ انس وجان بخوشخوائی　فتنه مرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی　قامتش سرو باغ رعنائی
از دردیر چون برون آمد　هر کمش دید کشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر افکند　بر من مستمند سودائی
کفت ایعاشق پریشان حال　عشق نبود چو نیست رسوائی
اکرت ارزوی صحبت ماست　چند هجران کشی وتنهائی
در ره دوست کفر ودین دربار　در خرابات ساده پیمائی
چونکه بر کشتم از ره تقلید　داد تعلیم من بدنائی

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یك پرتو یست از رخ دوست

ترك سرمست چون کمان برداشت | هرکسش دید دل زجان برداشت
درگمان بودم از خیال میانش | چون کمر بست آن گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفا داران | قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو | من بیدل کنم زجان برداشت
درچمن رفت همچو گل بشکفت | رنگ خوبی زارغوان برداشت
درزمان چونکه مست شد ساقی | شیشه را مهر ازدهان برداشت
باده چون گرم شد ز صیقل روح | آنگه از آینه روان برداشت
هر قدر درد داشت دل زدوا | درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشهٔ صافی | دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یك پرتو یست ازرخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز | میکشد خلقرا بعشوه و ناز
درپس پرده مینو ازد چنگ | مطرب عود سوز وبربط ساز
آن شهنشاه مسند خوبی | ما گدایان آستان نیاز
که بودهمچو باده جان پرور | که بودچون خمار روح گداز

اوست مقصود ساکنان کنشت　　اوست مطلوب رهروان حجاز

کر کشد خسرویست کام روا　　وربخشد شهیست بنده نواز

ای دل ار آرزوی آن داری　　که شود برتو آشکار این راز

قدمی نه بسوی می خانه　　تا به بینی حقیقتی زمجاز

سر بسر صوفیان با معنی　　هر یکی بر کشیده اند آواز

که سراسر جهان هرچه دراوست

عکس یك پرتویست ازرخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل　　چشم مستت بغمزه رهبر دل

سنبل زلف چون بر افشانی　　میشود پاره پاره کشور دل

آزمودیم دم نزد یك دم　　جان ما با غم تو بر در دل

دلق ارزد اکر هزار هزار　　کوه اندوه تو بود بر دل

زنده دل کن بباده نابم　　که شرابیست نو بساغر دل

صبحدم لعبت پریزادی　　آمدو کوفت حلقه بر در دل

در کشودم نشست شاهانه　　روی خود داشت دربرابر دل

چون بدیوان دل فرو رفتم　　اینسخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان وهرچه دراوست

عکس یك پرتویست ازرخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست　　می‌بیاور که درد لوث ماست

جام گیتی نمائی پیش آور　　که در آن جرعهٔ خدای نماست

بیخبر کن مرا ز هستی خود　　تا خبر آرمت که یار کجاست

بگدائی رویم تو در دوست　　که مراد جهان همه آنجاست

ساقی این را شنید و پس با پیر　　مشورت کرد و گفت این چه صلاست

پیر پیمانه نوش پیمان ده　　این زمانیکه بزم من آراست

گفت با دوست هر که بنشیند　　باید اول رضای او را خواست

تا به بینی بدیدهٔ معنی　　نعمت‌الله از چپ و از راست

بعد از آنت بگوش جان آید　　در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه دراوست

عکس یک پرتویست از رخ دوست .

ما اسیران بند بر پائیم　　درد مندان هجر سودائیم

مستمندان وادی عشقیم　　مصلحت بین کوی غوغائیم

گاه رعدیم و گاه برق آسا　　گاه ابریم و گاه دریائیم

عاقلیم گاه و گاه مجنونیم　　بی سر و پاو بیسر و پائیم

گه تهی کیسه گاه قلاشیم　　گاه پنهان و گاه پیدائیم

گاه مانندهٔ زمین پستیم　　گاه همچون سپهر بالائیم

همچوسیدز کفرودین دوریم　　در خرابات باده پیمائیم
هرکه باما نشست مؤمن شد　　از دلش زنگ کفر برداریم
چون شود جان‌اوبما نزدیك　　بعد از آنش تمام بنمائیم

کەسراسر جهان‌و هرچه‌دراوست
عکس یك‌پرتویست‌ازرخ دوست

ترجیع بند خاجو علیه الرحمه

ای غمت مرغ آشیانهٔ دل　　خال‌و زلف تو دام ودانهٔ دل
نرگس نیم مست مخمورت　　باده نوش شرابخانهٔ دل
با سر زلف تست پیوندش　　زان مطول بود فسانهٔ دل
راستی را خطا نمی افتد　　تیر چشم تو بر نشانهٔ دل
دمبدم بین که میرود بیرون　　سیل خوناب از آشیانهٔ دل
خواب درچشم من نمی آید　　هر شب از آه عاشقانه دل
مطرب عشق میزند هر دم　　چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل
ای که دانی زبان مرغان را　　شنو از مرغ آشیانهٔ دل

که‌جهان‌صورتست ومعنی دوست
وربمعنی نظر کنی‌همه اوست

دوش عزم شراب میکردند　　بصبوحی شتاب میکردند

زهره سان کام آب میبردند   مشتری را شراب میکردند

درد نوشان زمهر نقل صبوح   دل بریان کباب میکردند

ماه رویان ز جام یاقوتی   طلب لعل ناب می کردند

ابر را آفتاب می بستند   مهر را مه نقاب میکردند

خاك را جرعه میچشانیدند   خاکیان کار آب می کردند

جعد را پیچ تاب میدادند   غمزه‌را بیم خواب می کردند

در شب تیره ماه یکشب را   چشمهٔ آفتاب می کردند

هر زمان ملهمان عالم غیب   سوی جامم خطاب میکردند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترك من مشك بر سمن میزد   سپه زنگ بر ختن میزد

زهره ازقلب اخترش میساخت   افعیش حلقه بر سمن میزد

لعل در پاش او بدر پاشی   طعنه بر لؤلؤ عدن میزد

گل رخسار عنبرین بویش   خنده بر برگ نسترن میزد

تا دل مشکچین شکسته شود   تاب بر زلف پر شکن میزد

بط ساقی بآب آتش رنگ   آب بر آتش حزن می زد

هردم از جام لعل‌گون ما را   آتش اندر روان و تن میزد

جام می آب وکار من میبرد   بانگ نی عقل ورای من میزد
ازنوا مرغ خوش نوا میگفت   وین غزل ماه چنگ زن میزد

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاش   که شدم در جهان برندی فاش
آستان روب خانه خمار   مهره گردان حلقه او باش
کشتهٔ لعل لعبت ساقی   کشتهٔ چشم شاهد جماش
ما گدایان خانه بی زاریم   فارغ از خانه وبری ومعاش
هرکه رنگم بدید نقش بخواند   که مرا از چه رو بود نقاش
زهدوتقوی خلاف مستوریست   تو برومست گردو زاهد باش
اهل صورت زنیکی مصنوع   نقش بینند و اهل دل نقاش
چشم ساقی بعشوه میگوید   با من لا ابالی او باش

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

مهر رویش نگر ز پردهٔ دل   پرتو افکنده بر سراچهٔ دل
بندهٔ را که او قبول کند   پیش آزادگان بود مقبل
هرکه محبوب روی لیلی ماست   بشود نزد عاقلان عاقل

اهل صورت به‌تیغ کشته‌شوند　　اهـل معنی بغمـزهٔ قـاتل

رفت مجنون‌وماچنین‌درخواب　　آه ازاین عمر رفته برباطل

کاروان هرکجا که خیمه زند　　دردل وجان ما کند منزل

ماه محمل نشین ما یك دم　　زیر انداز دامن محمل

وصل‌وهجران حجاب‌راه تواند　　بگذر ازهردو تاشوی واصل

دوش درگوش‌وجان‌من میگفت　　هر دمی هاتفی ز گوشهٔ دل

که‌جهان‌صورتست‌و معنی‌دوست

وربمعنی نظر کنی‌همه اوست

ما خراباتئیم عاشق و مست　　جان‌شیرین نهاده‌برکف دست

حلقه گوش سگان دیرنشین　　جرعه نوش بتان باده پرست

پند بیهوده تا بکی که‌کنون　　کارم ازدست رفت‌وتیر ازشصت

صفت صورت نگار بنش　　زلف خوبان‌ره صواب به‌بست

تا ابد کی بهوش باز آید　　هرکه بیخود شدازشراب‌الست

می پرستان ز باده بیهو شند　　عارفان از جمال ساقی مست

آخرای فتنهٔ زمان بنشین　　که برآمد فغان زاهل نشست

گرنباشدجهان وهرچه‌دراوست　　چه توهستی‌هرآنچه‌بایدهست

از کمان ابر وان روحانی　　این ندا میرسد بدل پیوست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند　　وصف آن گلعذار میگفتند
نکته بر جان مراچه آب حیات　　وان لب آبدار میگفتند
قصهٔ شام زلف پر چینت　　ار دیار تتار میگفتند
حال سیلاب چشمهٔ چشمم　　بر لب جویبار میگفتند
صفت صورت نگارینش　　پیش صورت نگار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را　　شمهٔ از بهار میگفتند
خسرو خور بماه میبردند　　قصهٔ گل بخار میگفتند
عندلیبان گلشن ملکوت　　بر سر شاخسار میگفتند

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل به بوستان آمد　　بوی انفاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل رخ من　　بتفرج بگلستان آمد
سرو آزاد با بشاشت شاد　　بچمن بین که چون چمان آمد
چون خروس سحر فغان برداشت　　بلبل مست در فغان آمد
شمع میگفت رازی ازغم دل　　آتشش بر سر زبان آمد

باتو هیچش بدست نیست ولیك فکرت چیست در میان آمد

مردم دیده چون لب تو بدید دردمش آب در دهان آمد

روح را از درون پردهٔ دل این ترنم بگوش جان آمد

که جهان صورتست ومعنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ چمن فغان برخواست نعره از جان عاشقان برخواست

نرگس نیم مست خواب آلود بتماشای بوستان برخواست

چون میان توام نشد رکنار این تن خاکی از میان برخواست

از دهان تو در گمان بودم چون بگفتی سخن گمان برخوست

دوش گفتم بفتنه کوبر خیز سرو سیمین برم روان برخواست

تیر ترکان چو در کمان پیوست بانك زه ازدل کمان برخواست

بهوای خدنگ غمزهٔ او مرغ جانم زآشیان برخواست

آن زمان کو در انجمن بنشست فتنه آخر الزمان برخواست

چون پدید آمدیم و بنشستیم ازمغان دمبدم فغان برخواست

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یك پرتو یست از رخ دوست

ای زرویت جهان چو خلد برین چین زلفت نگار خانهٔ چین

ابرویت برکمر کشیده کمان　　گیسویت بردلم کشیده کمین
هرکه در باغ بیندت گوید　　که مگر جنت است و حورالعین
رفت فرهاد و همچنین باقیست　　در سرش شور شکر شیرین
دیشب از جام عشق مست و خراب　　ما صبوحی کشان دیر نشین
همچو عیسی بگرد عالم جان　　رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف بودند　　همچو خاجو هزار بیدل ودین
چون رسیدیم بر میانهٔ قدس　　دیده شوق بر یسار و یمین
بر دردل شدیم و حلقه زدیم　　زو جوابی نیامد الا این

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترجیع بند جناب هاتف علیه الرحمه

ای فدای تو هم دل و هم جان　　وی نثار رهت همین و همان
دل فدای توچون توئی دلبر　　جان نثار توچون توئی جانان
دل رهاندن زدست تو مشکل　　جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب　　درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف　　چشم برحکم و گوش برفرمان
گر سر صلح داری اینک دل　　ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق　　هر طرف میشتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب　　دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی　　بادب گرد پیر مغبچه‌گان

همه سیمین عذار و گل رخسار　　همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی دف و بربط　　شمع و نقل و گل ومی و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی　　مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده مؤبد و دستور　　خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی　　شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند　　عاشق بیقرار سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب　　گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست　　ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش　　سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی　　بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن میشنیدم از اعضا　　همه حتی الورید والشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او　　وحده لا اله الا هو

(بند دویم)

ازتو ای دوست نگسلم پیوند　　ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود زما صدجان　　وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم　　که‌نخواهد شداهل‌این فرزند
پند آنان دهند خلق ایکاش　　که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم　　چکنم کوفتاده ام بکمند
در کلیسا بدلبری ترسا　　گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار گیسویت　　هرسر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تاکی　　ننگ تثلیث بر یکی تاچند
نام حق یگانه چون شاید　　که‌اب وابن وروح قدس نهند
لب شیرین گشود وبامن گفت　　وزشکرخنده‌ریخت ازلب‌قند
که‌گر از سر وحدت آگاهی　　تهمت کافری بما میسند
در سه آئینه‌شاهد ازلی　　پرتو از روی تابناك افکند
سه نگردد بریشم ار او را　　پرنیان‌خوانی وحریرو پرند
مادر این گفتگو که ازیکسو　　شد زناقوس این‌ترانه بلند
که‌یکی‌هست‌وهیچ نیست جزاو　　وحده لا اله الا هو

(بند سیم)

دوش‌رفتم بکوی باده فروش　　زاتش عشق‌دل بجوش‌وخروش

مجلسی نغز دیدم و روشن　　میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف برصف　　باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر درصدرو میکشان گردش　　پارهٔ مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه ودرون صافی　　دل پر از گفتگو ولب خاموش
همه را از عنایت ازلی　　چشم حق بین وگوش رازنیوش
سخن این بان هنیئا لك　　پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش برچنگ و چشم برساغر　　آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم　　کی تو را دل قرار گاه سروش
عاشقم درد مندو حاجتمند　　درد من بنگرو بدرمان کوش
پیر خندان بطنزبا من گفت　　کای تورا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت　　دختر رز بشیشه برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده　　آتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش　　آه اگرامشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر　　ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعهٔ در کشیدم و گشتم　　فارغ ازرنج عقل و محنت وهوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم　　مابقی را همه خطوط ونقوش
نا گهان از صوامع ملکوت　　اینحدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست وهیچ نیست جزاو　　وحده لا اله الا هو

(بند چهارم)

چشم دل بازکن که جان بینی　　آنچه نادید نیست آن بینی
گر با قلیم عشق روی آری　　همه آفاق گلستان بینی
برهمه اهل این زمین بمراد　　گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد　　وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سروایا گدای آن جا را　　سرزملك جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومی را　　پای بر فرق فرقدان بینی
هم درآن سر برهنه جمعی را　　برسر از عرش سایبان بینی
گاه وجدو سماع هر یك را　　بر دوکون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی　　آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی　　کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق　　عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات در گذری　　وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی　　وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی　　از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی ازدل وجان　　که بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست وهیچ نیست جزاو　　وحده لا اله الا هو

(بند پنجم)

یار بی پرده از درو دیوار　　در تجلی است یااولوالابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند　　روزبس روشن وتو درشب تار

گر زظلمات خودرهی بینی　　همه عالم مشارق الانوار

کو روش قاید و عصا طلبی؛　　بهر این راه روشن هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین　　جلوه آب صاف درگل و خار

زاب بیرنگ صدهزاران رنگ　　لاله وگل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه از ره عشق　　بهر این راه توشهٔ بردار

شود آسان زعشق کاری چند　　که بود پیش عقل بس دشوار

یار گو بالغدو والاصال　　یار جو بالعشی والابکار

صدرهت لن ترانی ارگویند　　باز میدار دیده در دیدار

تا بجائی رسی که می نرسد　　پای او هام و دیدهٔ افکار

بار یابی بمحفلی کانجا　　جبرئیل امین ندارد بار

این ره این توشه ره این منزل　　مرد راهی اگر بیا و بیار

ورنهٔ مرد راه چون دگر ان　　یار میگو وپشت سرمی خار

هاتف ارباب معرفت که گهی　　مست خوانندشان وگه هشیار

از می و جام ومطرب وساقی　　وز مغ ودیرو شاهد وزنار

قصد ایشان نهفته اسراریست که با یما کنند گاه اظهار
پی‌بری گر بر از شان دانی که‌همین است سر آن اسرار
که‌یکی هست‌وهیچ‌نیست‌جزاو وحده لا اله الا هو

(بند ششم)

چشم بگشا که جلوهٔ دلدار متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است عاشقان را بدست‌اوست مهار
کل شئی محیط می بینم آنچه می‌بینمش زنقش ونگار
تو ز کوتاه بینی ای احمق می سرائی بلحن موسیقار
زاندرون وبرون نشیب‌وفراز وز پس‌وپیش از یمین‌ویسار
شاهد لا اله الا هو پیش تو پرده‌گیرداز رخسار
کاروان نفخت من روحی سرای تو چون گشا ید بار
ثم وجه الله آیدت بنظر و هو معکم نمایدت دیدار
این تماشا چو بنگری گوئی لیس فی الدار غیره دیار
احد است او اگر تو بشماری واحدیت رساندت بهزار
همه یك قطره‌است این دریا همه یکدانه است‌این‌خروار
اسب‌و فیل‌و پیاده و فرزین بتن وا حد آن سپه سالار
سرمه گر ز نور بی بصری بکشی تو بچشم پر زنگار

زاغ و طاوس و مار و مور و مگس　بلبل و قمری و چکاوک و سار
یکنما ید بچشم احو لذو　استر و فیل و گاو و اسب و حمار
گر تو علم‌الیقین بدست آری　سوی عین الیقین کشائی بال
پس بخود گوئی و بخود شنوی　لمن الملك واحد القهار
عشق اگر در دلت فروزد شمع　روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی چنانکه از هستی　نشناسی همی سر از دستار
بهمین دیده بنگری ظاهر　صورت خویش را بصورت یار
گر باین بال و پر کنی پرواز　شاهباری تو جبر ئیل شکار
بعد از این ما و ساقی و لب حور　بعد از این ما و یار و بوس و کنار
بعد ازین ما و نغمهٔ مطرب　بعد ازین ما و خانهٔ خمار
هر کس اینجا ندید محروم است　در قیامت ز لذت دیدار
من عرف نفسه نمیفر مود　گر نمید ید احمد مختار
من رآنی فقد رای الحق او　از چه رو گفت حیدر کرار
رمز من کان هذه اعمی　بشنوید ای خران ناهنجار
این سخن در تو کی کند تأثیر　دارد آئینهٔ دلت زنگار
کار کن پیش از آنکه پیك اجل　بدر آرد ز هستی تو دمار
چند خواهی نشست صم بکم　پابدامن چه صورت دیوار

منزل تو نه دوور ونزدیك است — پای مردی بکن قدم بگذار

تو بدین پایه کی رسی هیهات — که خرت بازمانده از رفتار

لوح دل را زنقش غیر بشوی — خویش را در خدای خود انکار

نور چشم من از خودی بگذر — خویشتن را خداخدا انکار

ورتو گر با خودی خدا گوئی — مشرکی باشی و خدا آزار

سالکی مر جنید را پرسید — کی زسر تاقدم همه اسرار

بتکلم درا که مشرك کیست — گفتش ای هرزه گوی گردن سار

هر که نا دیده نام او گوید — مشرکست وفضول و ناهموار

هر که ازوی نزد اناالحق سر — بود اواز جماعت کفار

هر که منکر شود بود مشرك — من ازآن چون کنم انا انکار

چون دوئی از میانه بر خیزد — تو نمانی کند مراو اقرار

تا نکاری یکا نگی زین تخم — کی دهد شاخ آشنائی بار

گر بمیری تو پیشتر زاجل — نکند برتو تیرو خنجر کار

ان لبیك کو اگر مردی — ورنه چون ابلهان توسر میخار

صید عنقا کجا تواند کرد — بو الفضولی اگر رود بشکار

دع نفسك تعال را بشنو — ای برادر ز گوش پنبه برار

دین احمد گزین مسلمان شو — بگسل از خویش و بگذر از زنار

خویشتن را تو در میانه مگیر　　سد اسکندر ازمیان بردار

ابرا تو تمام ژاله بگیر　　ژاله را عین آب میپندار

تاتوهستی خدای درخواب‌است　　گر بخوابی نواوشود بیدار

جان من‌این خطرزشیطان‌است　　اشتریرا بدست اوست مهار

این کشاکش زنفس‌شیطان است　　که‌خطرازدریست‌مردم‌خوار

لیك این جا ستادنت مشکل　　بلکه‌زینجا گذشتنت دشوار

تو اگر مرداین خجسته رهی　　دامن از جمله‌کاینات فشار

چیست تجرید گشتن آزاده　　ازهزاران هزار یار وتبار

غم ایشان بهیچ نوع مخور　　بگذراز جمله وبحق بگذار

زانکه داریم نامهٔ جاوید　　لطف اوهست‌برهمه‌غمخوار

در تعریف عشق گوید

مزاج عشق‌بس مشکل‌پسنداست　　قبول عشق برطاق بلنداست

شکار عشق نبود هر هوسناك　　نبندد عشق‌هرصیدی بفتراك

عقاب آنجا که در پرواز باشد　　کجاازصعوه صیدانداز باشد

کو زنی بس قوی بنیاد باید　　که‌روی شیر سیلی‌آزماید

مکن باور که‌هرگز ترکند کام　　زآب‌جو نهنگ قلزم آشام

ولی باید که‌چون عشق‌آوردزور　　شکیبد باوجودیکجهان‌شور

اگرداری دلی در سینه تنگ مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار سر کوی فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد غم خود خور که کاهی در ره باد
همه بحر است عشق بیکرانه در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابئی اینجا مزن پر در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عاقبت سوز هجومش در ترقی روز بر روز
فراغ بال اگر داری غنیمت از این لشکر هزیمت شو هزیمت
زما تا عشق راهی بس دراز است بهر گامش نشیبی بافراز است
نشیبش چیست خاک راه گشتن فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست ثبات سعی در قطع تمنا است
دلیل آنکه عشقش در نهاد است وفا و عهد در ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشق باری ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن عنان دل بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو روی خوش گلستان دانی آتشگاه و آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت روی بارخت و منت داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تعلیم نیابی فرق از امید و از بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی یکی دانی مراد و نامرادی

اگر صدسال پامالت کند درد | نیا میزد بطرف دامنت گرد
بهر فکرو بهرحال و بهر کار | چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که نبود ناگزیرت | بجز معشوق نبود در ضمیرت
محبت کیمیای جسم و جان است | که گر خود کیمیائی هست آن است
بیا زین کیمیا زر کن مست را | غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است | که اکسیر وجود اکسیر عشق است
در این اکسیر اگر خود در ازند خاك | طلائی گردد از هر تیرگی پاك
اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ | عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه نیست | کجا از عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار | جهان را عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر مبخل خوردمی | کند منسوخ نام حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد بد بیال | زند زالی دو صد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید بشاهی | اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر دارد بخاری | شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی | شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق | غم و شادی بهم یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید در گذرگاه | بهر کامی نهنگی در سر راه

توجه کن بعشق و پیش نه کام   ببین اعجاز عشق قلزم آشام

ورت صد بند بر هر دست و پایست   که هر بندی از آن دام بلایست

مدد از عشق جو وز عشق یاری   ببین و ارستگی و رستگاری

منادی میکند عشق از چپ و راست   که حد هر کمال اینجاست اینجاست

کمال اینجاست دیگر جا چه جوئی   زهی ناقص تو دیگر جا چه جوئی

اگر اینجا زن آید مرد گردد   رسد بیدرد و صاحب درد گردد

بیاقوتی بر آید سنگ را نام   بر آن یکجرعه گر ریزی از این جام

مگو نتوان دو باره زندگانی   که گر عشقت مدد بخشد توانی

نمیرد آنکه داد بندگی داد   دو باره عشق اورا زندگی داد

اگر میبایدت عمر دو باره   مکن پیوند عشق از عمر پاره

غزل از شاه نعمت الله رحمه‌الله

من جمالش در تجلی دیده ام   صورتش را عین معنی دیده‌ام

دیده‌ام بینا بروی خوب اوست   لاجرم بیناست یعنی دیده‌ام

مست و مجنون روز و شب گر دیده‌ام   تا بلیلی حسن لیلی دیده‌ام

ذات من آئینه دار او آینه   هر دو را دریك تجلی دیده‌ام

غیر معشوقم نیاید در نظر   عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام

تا محیط دیده برزد موج عشق   هفت دریارا چه سیلی دیده‌ام

نعمت الله یافتم در هر وجود ما همه عشقی ومیلی دیده‌ام

(وله)

ما خدا چون شما نمی طلبیم یعنی ازخود جدا نمی طلبیم

هرکسی طالب است چیزی را ما بغیر از خدا نمی طلبیم

جان ودل را فدای او کردیم وزخدا پس خدا نمی طلبیم

کشته عشق او شدیم ولیک ما ازو خون بها نمی طلبیم

عین مطلوب کشتهٔ سید زان سبب غیر ما نمی طلبیم

مناجات شیخ بهائی علیه الرحمه

دلا تا بکی از در دوست دوری گرفتار دام سرای غروری

نه دردل تورا از غم دوست دردی نه برچهره ارخاك آن کوی گردی

زگلزار معنی نه رنگی نه بوئی در این کهنه گنبد نه هائی نه هوئی

همه کار توسر بسر خاکبازی نه عشق حقیقی نه عشق مجازی

تورا خواب غفلت گرفته است دربر چو خواب گراست الله اکبر

چرا عاجز واین چنین بینوائی بکن جستجوئی بزن دست وپائی

سؤال علاج از طبیبان دین کن توسل بارواح آن طیبین کن

دو دست دعا را برآور بزاری همی کو بصد عجز وصد خاکساری

الهی بخورشید اوج هدایت الهی باعجاز شاه ولایت

الهی بزهرا الهی بسبطین که میخوانندشان مصطفی قرة العین

الهی بسجاد آن معدن حلم　　الهی بباقر شه کشور علم
الهی صادق امام اعاظم　　الهی با عجاز موسی کاظم
الهی بشاه رضا قبلهٔ دین　　بحق تقی خسرو ملك تمکین
الهی بحق نقی شاه عسکر　　بآن عسکری کز فلك داشت لشکر
الهی بمهدی که سالار دین است　　شه پیشوایان اهل یقین است
که بر حال زار بهائی عاصی　　سر دفتر اهل جرم و معاصی
که در دام نفس هوی اوفتاده　　بلهو و لعب عمر بر باد داده
ببخشا وازچاه حرمان بر آرش　　ببازار محشر مکن شرمسارش
برون آری ازخجلت روسیاهی　　الهی الهی الهی الهی

تمة الكتاب

تبصره ۱ ـ ترجیع بند منسوب بناصر خسرو که در این مجموعه طبع شده ممکن است که از آن حکیم بزرگوار نباشد زیرا در دیوان وی دیده نشده

تبصره ۲ ـ بند ششم از ترجیع بند هاتف علیه الرحمه لحن آن با بندهای دیگر متفاوت است شاید متعلق بدیگری بوده که بآن اضافه کرده اند

تبصره ۳ ـ دنباله ترجیعات هاتف اشعاری که در تعریف عشق طبع شده از وحشی است و درنسخ مطبوعه ذکری از گوینده نشده است　　جهان نما

غلطنامه

از کتاب حق الیقین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۸	ائتنا	ائتیا
۱۵	۱	متحق	متحقق
۳۰	۴	حقایق	حقیقة الحقایق
۳۴	۸	الجیال	الجبال
۳۷	۴	لی	الی
۳۷	۱۶	وابجا	وآنجا

از کتاب مرآت المحققین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱۳	تارانی	بارانی
۱۷	۱۳	تا پیدا	نا پیدا
۲۲	۴	یامتی	بامتی
۳۱	۱۴	حله	خرقه

۳۵ ۱۵و۱۶ اینطور اصلاح شود جواب آمد که تا این کنج پنهان ـ که آن مائیم بشناسند ایشان

صفحه ۳۶ سطر ۱و۲ اینطور اصلاح شود تو از بهر شناسائی گنجی ـ بگلخن سر فرود آری برنجی

از رساله های دیگر

صفحه ۱۷۸ سطر ۷ توحید غلط توفیق صحیح است

« ۳۶۰ « ۷ اضلال غلط اذلال صحیح است

« ۳۷۴ « ۱۱ اورد غلط اوراد صحیح است

فهرست رسائل این مجموعه